مجموعهٔ اشعار

میرزا علیخان ظهیرالدّوله

(صفا)

مجموعه اشعار ظهیرالدوله وظهیرالسلطان
چاپ اول ــ انتشارات وحید ۱۳۶۳
تلفن ــ ٦٤٦٤٥٥
تیراژ ــ ۲۰۰۰
چاپ گلکار

بنام آنکه هستی نام ازو یافت

مقدمه

علی‌خان قاجار ملقب به‌ظهیرالدوله در ۱۶ ربیع‌الاول سال ۱۲۸۱ هجری قمری در جمال‌آباد شمیران چشم‌به‌جهان‌گشوده‌است. او خود درجنتهٔ صفامینویسد: «پدرم محمدناصرخان‌قاجارظهیرالدوله وزیر دربار، پسر محمد ابراهیم خان سردار ، پسرجان محمدخان ایلخانی ایل جلیل قاجار ، پسر قراخان بود که همیشه در خدمت و معیت دولت وسلطنت خدمات بی‌پایان و جنگهای نمایان کرده‌اند.

در سنهٔ ۱۲۸۱ هجری‌محمدی (ص) که پدرم از حکومت‌فارس مراجعت کرده و در جمال‌آباد شمیران ییلاق تهراق اقامت داشت چهار ساعت از غروب‌آفتاب گذشته روز شانزدهم ربیع‌الاول متولد شدم. ازممالك ایران‌مملکت‌فارس وخراسان وگیلان را مکررديده‌ام. در سنهٔ ۱۲۹۴ هجری که پدرم به‌دار باقی‌شتافت‌مستقلابه‌خدمت دیوان که تأسی به پدران بود کمر بستم . تقریباً دو سال بعد به مصاهرت اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار مفتخر شدم.».

علی‌خان‌تحصیلات مقدماتی را نزد ادیب و شاعرشیرازی‌میرزا

شفیعا فراگرفت و چون در سن چهارده سالگی پدر را از دست داد تحصیل منظم راکنار گذاشت و به خدمت دیوان‌درآمد و بـه سبب تقربی که خاندان او به دربار ناصری یافته بودند با لقب ظهیرالدوله که از آنِ محمدناصرخان‌پدرش بود به دربار فرا خوانده‌شد وباسمت وزیر تشریفات ناصری به‌خدمت پرداخت و در سال ۱۲۹۴ بـا ملکهٔ ایران، دخترناصرالدین شاه ازدواج کرد. ظهیرالدوله سالیان متمادی در سمت وزیر تشریفات خدمت کرد و در سال ۱۳۱۹ به‌عهد سلطنت مظفرالدین شاه به‌حکومت‌ایالات مازندران (۱۳۲۶ ـ ۱۳۱۹دونوبت) و همدان (۱۳۲۳) و گیلان (۱۳۲۶) و کـرمانشاهان (۱۳۲۷) و تهران (در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۷ و ۱۳۴۱) بـرگزیده شد و بیش از بیست سال در این مقام بود.

در زمانی کـه حکومت گیلان را داشت بسبب حمایتی کـه از مشروطه خواهان میکرد خانه او را در تهران به‌توپ بستند واموالش را به‌غارت بردند ومحمد ناصرخان ظهیرالسلطان فرزندش راکه‌شور مشروطیت در سرداشت دستگیر کردند وبه زندان بـاغشاه افکندند. همسرش، ملکهٔ ایران داستان حملهٔ قزاقان و خانه خرابی خود راطی نامه‌ای که در تاریخ اول جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ بـرای ظهیرالدوله بـه رشت فرستاده چنین شرح داده است :

«... دو ساعت به غروب مـانده بعد از آنکه مجلس را توپ بستند ... غلامرضاخان (ظهیر الممالك) و کنت آمدند پشت‌حصیری، گفتند عرض داریم گفتم بگویید.

گفتند الان یك‌کالسکه از دم خانهٔ کنت رد کردند. سید عبدالله

(بهبهانی) و ظهیرالسلطان و سید محمد (طباطبائی)تویش بودند. اما هیچکدام عمامه یا کلاه نداشتند. یك پیراهن وشلوار به‌تنشان از بس با ته‌تفنگ اینها را زده بودند به‌خاك وخون قاتی‌بودند. مقصوداینست اینها را با این‌حال بردند باغ شاه که بکشند ... شب شد خوابیدم. صبح بیدار شدم... قراول آمد و گفت به ملکهٔ ایران‌عرض کنیدنترسند روی پشت بام‌های انجمن اخوت و عمارت بیرون و اندرون را تمام قزاق‌گرفته . دوعراده توپ هم آوردند جلو انجمن اخوت ... قزاقها ریختند توی سفره‌خانه ، تقریباً دویست نفر. آمدیم بگریزیم از پله‌ها برویم، سربازهای سیلاخوری شاید هزار نفر روی پله‌ها و توی ایوان و توی حیاط بودند و اسباب تالارها و اتاقها را غارت میکردند ... توی باغ قزاق و سرباز پر بود که ریخته بودند کتابخانه و عمارت بیرون را غارت میکردند... چادری که سرمن بود یك قزاق از سر من کشید. نمیگذاشتم. آخر برداشت منهم چسبیدم تفنگش راگرفتم لوله تفنگ دست من بود ، تهش دست قزاق . یك مرتبه توپ اول را به‌عمارت انداختند. خوابگاه و اتاق‌زمستانی خراب شد. چلچراغهای تالار افتاد، یك توپ دیگر به اتاق سفره‌خانه زدند که ما تویش بودیم. گیلوها ریخت ، چلچراغها افتاد و اتاق پر شد از دود و خاك و گرد. متصل هم از پشت بام شلیك تفنگ به عمارت میکردند... رفتم توی حیاط. از یك قزاق‌پرسیدم ماچه‌کردیم؟ چرا خانه ما راخراب‌میکنید؟ حالا وقتی است که‌توی‌حیاط چشم چشم را نمی‌بیند. خود پالکونیك دم صندوقخانه ایستاده بود هر چه التماس کردیم یك چادر بدهید ما سرمان کنیم فحش میدادند ...

صبح زود آقای نایب‌السلطنه یك کاغذ بمن نوشت. دیگر چه عرض کنم. چه کاغذی نوشته بود. شاه دیشب از غصه نخوابیده است، صبح زود فرستاده است عقب من که من الان ملکهٔ ایران را از تو می‌خواهم. باید یك کاری کنی رضایش کنی بیاید پیش من. من خودم عذر بخواهم... من جواب نوشتم امروز ممکن نیست بتوانم خدمت شاه برسم. باشد حالم یك قدری جا بیاید ... پالکونیك به شاه عرض کرده بود که یك نفر اول از انجمن اخوت یك قزاق مرا کشت. بمب انداختند پنج نفر قزاق مرا کشتند. یك جوال بمب از خانه‌شان بیرون آوردند وقتی دیدم آدمهای مرا کشتند من‌هم اینکار را کردم. شاه بــه امیر بهادر جنگ و پالکونیك تغییر کرده بود ... بهر جهت شاه یك دستخطی نوشته بود که کمال تأسف را میخورم از این اتفاق ... بعد سرورالدوله آمد مرا با فروغ‌الملوك برد به امیریه منزل آقای نایب‌السلطنه. از آنجا شاه آدم فرستاد که ملکهٔ ایران را بیاورید پیش من، من و سرورالدوله و فروغ الملوك رفتیم باغشاه. دور باغشاه اردو زده‌اند. قیامتی است... به هر جهت رفتیم پیش شاه. هیچ نگذاشت من عرض کنم. از بس خودش و ملکهٔ جهان اظهار ندامت و پشیمانی میکردند، قسم میخوردند که ما اطلاع نداشتیم. دیگر حرف زیاد است. همه را نمیتوانم عرض کنم. آخرش شاه بمن گفت حالا چه میخواهی؟ هرچه خواهش‌داری بکن که من اطاعت کنم. عرض کردم شما اگر سلطنت دنیا را بمن بدهید تلافی از بلاهائی که بر سر من آمده نمیشود. من ابداً هیچ خواهش ندارم. هرچه اصرار کرد همین را تکرار کردم شب شد. هرچه گفتم مرخص کنید بروم امیریه نگذاشت. آقا سید عبدالله را شب آوردند اندرون با

امیر بهادرجنگ و آقا سید محمد . شاه به هـردوشان خیلی التفات و دلجویی کرده دوازده هزارتومان به‌آقا سید عبدالله حواله داد. دوتا کالسکه که ببرندش. رویش راهم بوسید . اوهم روی شاه را بوسید . آقا سید محمد را هم سه‌هزار تومان حواله دادندکه برودکربلا. ملك المتکلمین را طناب انداختند ... شهر عجالتاً در تحت اطـاعت نظام پالکونیك است . غوغای عجیبی است. یك شب و دو روز بـاغشاه ماندیم. به شاه عرض کردم من نمیتوانم اینجا بمانم ظهیرالسلطان اینجا حبس است زیر زنجیر ... خوبست مرخص کنید من بروم امیریه ... گفت پس بفرست میرزاسیدعبدالرحیم را بیاورند بسپار مبادا درویشها برای اینکه خانهٔ مرشدشان را خراب کردند یك حرکتی بکنند. یکی از اینها قزاقها را بکشند. یك آشوبی بشود بدتر اسباب خجالت برای من بشود. عرض کردم آقا سیدعبدالرحیم گویا شهر نیست اما من بـه انتظام‌السلطنه فرمایشات شما را مینویسم. سفارش میکنم. فرمودندالان جلو من بنویس... من‌هم روبه‌روی شاه نوشتم. گرفت خوانـد. دادم بردند برای انتظام‌السلطنه جواب خیلی قشنگی نوشته بود. دادم به‌شاه خواند ... بازبرویم بر سر مطلب خودمان. شاه گفت تا نگوئی عوض این اتفاق را چه میخواهی نمیگذارم بـروی، عرض کردم ابداً چیزی نمیخواهم . فقط استدعا دارم هرگز حرف مشیرالسلطنه و قوام‌الدوله را درحق ظهیرالدوله باور نفرمایید. البته تکلیف خود شاه است که از من نگهداری کند ...».

***

ظهیرالدوله درسال ۱۳۰۳ هجری قمری «خاك پای کیمیا آسای

حضرت ولایت مرتبت حاج میرزا حسن یزدی یا اصفهانی ملقب به صفی‌علیشاه را بردیدهٔ باطن کشیده به دست کرامت‌پیوستِ آن‌حضرت به شرف و افتخار فقر ودرویشی مشرف و مفتخر شده است.» و از او لقب طریقتی مصباح الولایه وسپس صفا علی گرفته است.

وی آنچنان با صفی‌علیشاه همدل وهمدم شد وعشق و ارادت یافت که به خلافتِ ارشاد وجانشینی او معین گردید. فرمان جانشینی ظهیرالدوله که بخط صفی‌علیشاه نوشته شده چنین است :

«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم و به‌ثقتی ورجائی-چون فرزند باجان و طریقت هم پیوندم، علیخان ظهیرالدوله به اخلاق واوصاف اهل‌فقر و تصوف آراسته است به خلافتِ ارشاد معین نموده برقرار داشتم که اعلیٰ و ادنیٰ را به‌اخلاق حمیده راه برد و همراهی کند وطالبین رابه اذکار و اوراد قلبی وقالبی دستگیری نماید و احیاءِ مجلس نیاز وسفره را اغلب بدارند. رسومات دیگر را زبانی گفته‌ام. خداوند توفیق ذکر و دوام فکر مدام بهمه عنایت فرماید. حاجی میرزا حسن‌ملقب‌به‌صفی علی صحیح است.»

«توضیح دیگر اشخاص که از فقیر مأذونند و نوشته دارندبعد از انتقال فقیر از نشأهٔ صورت باید از معظم‌الیه مجاز شوند و امر آنها به صحهٔ ایشان باشد یاعلی مدد. میرزاحسن .»

پس از مرگ صفی علیشاه که در ۲۴ ذیقعده ۱۳۱۶ اتفاق افتاده ظهیرالدوله طی نامه‌ای ارتحال او را به اخوان طریقت آگاهی داده و و فرمان و دستخط او را مبنی‌برجانشینی خود ابلاغ کرده است و اینک آن نامه :

هو

«از آنجاکه بقای دنیا عین فناوفنای فی‌الله عین بقا است وجذبهٔ هویت اولیا را از این عالم فنا جاذب و بعالم اتصال وبقا جالب است. در روز چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذیقعدة الحرام ۱۳۱۶ حضرت مستطاب قطب‌الاقطاب ولی‌کامل واصل‌صفی‌علیشاه قدس سره این‌عالم ناسوت را وداع و به‌عالم لاهوت عزیمت و ارتفاع وجسد خاکی را به‌خاك تسلیم وروح پاك تابناك رابه‌عالم حقیقی قدس تقدیم فرمودند و اطاعت و امتثال اوامر الهام مثال ایشان برتمام اخوان‌صفاوفقر واجب و منحرف ازآن خاسر و خائب است این فقیر حقیر برحسب تکلیف منیف اطاعت امـرآن وجود مقدس شریف اطلاع اخوان صفا را از واقعهٔ‌عظمی وداهیهٔ‌کبری لازم شمرده به‌آن‌جناب تعزیت‌وتسلیت‌عرض مینماید و علاوه بر فرمایشات شفاهی‌که متضمن الهامات الهی بوده و عرضش طول دارد قدم به مرحلهٔ اختصار میگذارد و صورت دستخط قدس نمط قدوس نقط مبارك را ذیلاً می‌نگارد. و امیدوار است‌کـه انفاس قدسیه و اوامر الهیه ایشان توفیق خدمت و ارادت نسبت به‌تمام اخوان طریقت وحقیقت عطا فرماید. آمین ـ صفا.»

ظهیرالدولـه پس از درگذشت صفی‌علیشاه، انجمن اخوت را با عضویت و حضور یکصد و ده نفرکه به ترتیب جمل برابر با عدد ۱۱۰ و معادل نام حضرت علی (ع) میشود در سال ۱۳۱۷ تشکیل داد وبزرگان و شاهزادگان را به عضویت آن درآورد و درتزکیه اخلاق

و تهذیب نفس آنان کوشش کرد و نشریه‌ادواری به‌نام «مجموعهٔ اخلاق[1]» منتشر ساخت. درهمین اوان استاد سخن وحید دستگردی نیز مشرف به فقر شد و چکامهٔ غرای «قاف قدس» را سرود کـه بیتی چند از آن آورده میشود.[2]

***

۱ـ ازنشریه اخلاق جمعاً ۱۸ شماره منتشر شده‌است. مدیریت نشریه ابتدا به عهده میرزاعلی‌اکبر متخلص به سروش وسپس با میرزا ابراهیم‌خان منشی بوده است. این نشریه در سال ۱۳۲۳ هجری‌قمری انتشاریافته است.

۲ـ

دلا تا کی به پستی میگرائی میل بـالاکن
بهل مسجد بیفکن صومعه در میکده جـاکن
تو پیش از آشیان خاکی ای سیمرغ قدوسی
بهم خاکی قفس بشکن به قاف قدس مأواکن...
ره مقصود گم شد همتی ای خضر فرخ پی
ز راه کج به راه راست ما را راه پیماکن
تو ای منظور مستور از نظر بـر ما نظر بگشا
در احیای نفوس مرده اعجاز مسیحا کن ...
پریشان همچو سنبل، پشت خم چون بید مجنونم
به پیران التفاتی ای جوان سرو بالا کن ...
ظهیرالدوله برهان حقیقت مظهر دین را
بجو در توتیای خاك پـایش دیده بینا کن
چوفیضش دست گیرد پشت پا یکسر به هستی‌زن
چو زلف یارکفرآموزد از هر دین مبرا کن...
وحید افتاد از گرداب لا در ساحل وحدت
تـو نوح وقتی او را ساکن کشتی الاکن

ظهیرالدوله در ۱۷ سالگی به مصاهرت ناصرالدین‌شاه درآمد وبا تومان‌آغا (فروغ‌الدوله وملکه ایران‌بعدی) ازدواج کرد. ثمرهٔ این ازدواج سه پسر وچهار دختر بود به نامهای:

ناصرخان‌ظهیرالسلطان‌ناصرقلی‌خان، ناصرعلی‌خان، قمرسلطان (فروغ‌الدوله) ولیه (فروغ‌الملوك)، ملك‌الملوك وملکهٔ آفاق.

ظهیرالسلطان ازمشروطه‌خواهان پرشور بود وپس‌ازتوپ‌بستن مجلس وگرفتاری مشروطه‌طلبان به زندان افتاد وچندی بعد نجات یافت.

وی هنرمندی صاحب‌نام بود و در هنرنقاشی‌بمقام‌استادی‌رسیده بود در فنون شعر نیز دست داشت و چند غزل ازآثار او توسط خانم مختاری که ازشاگردان ومخلصان اوبوده است التفات شده و درپایان این کتاب نقل گردیده است. ولیه صفا نیز در نقاشی آب‌رنگ تبحر داشت و آثار او درخاندان فرهاد وآرشیومجلهٔ وحید موجود است.

ظهیرالدوله آثار نظم ونثر فراوان ازخود بیادگارنهاده وبرخی ازآنها را درکتاب چنتهٔ صفا به‌شرح زیر برشمرده است:

۱ـ رسالهٔ سبحهٔ صفا[1] وآن حکایات کوچك و به وزن مثنوی ملای روم است.

۲ـ کتاب مرآت‌الصفی وآن حالات بعضی از عرفای بزرگ نظم شده و به وزن مثنوی ملای روم است.

۳ـ کتاب رعنا وزیبا[2] که فقط یك‌داستان‌وبه وزن‌خسرو وشیرین

۱ـ رسالهٔ سبحهٔ‌صفا دارای ۱۸۷۹ بیت و دراین‌مجموعه آمده است.

۲ـ کتاب رعنا و زیبا محتوی ۳۶۰۴ بیت است و در این کتاب کلاً نقل گردیده است.

نظامی گنجوی نظم شده.

۴ـ کتاب مجمع‌الاطوار[۱] که تقریباً متعلق‌اخلاق درویشان‌است وبه وزن مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی منظم است.

۵ـ رسالهٔ روح‌الارواح که درتحقیق ارواح ونثراست.

۶ـ تاریخ بی‌دروغ ـ وقایع کشته شدن ناصرالدین شاه قاجار[۲].

۷ـ رسالهٔ موسوم به چنتهٔ صفا.

۸ـ غزل و رباعی هم‌گاه بگاهی سروده‌ام.

۹ـ واردات، مجموعهٔ اشعار[۳].

۱۰ـ آیت العشاق.

۱۱ـ بورژمیه، مجموعهٔ اشعار.

۱۲ـ فرقان‌الفقراء اثری است ازصفی‌علیشاه و ظهیرالدوله.

۱۳ـ سفرنامه ویادداشتهای حکومت همدان.

۱۴ـ نامه‌ها و تلگرافهای رسمی و خصوصی از ملکهٔ ایران و رجال و اعیان به ظهیرالدوله و ازظهیرالدوله‌به‌آنان.

ظهیرالدوله سرانجام در ۲۴ ذی‌قعدهٔسنهٔ ۱۳۴۲ هجری‌قمری = ۸ تیرماه ۱۳۰۷ شمسی درسن شصت و یك‌سالگی درتهران درگذشت

۱ـ کتاب مجمع‌الاطوار نیز بخشی ازاین مجموعه را تشکیل‌میدهد و شامل ۷۷۸ بیت است.

۲ـ تاریخ بی‌دروغ تاکنون چندین بار به چاپ‌رسیده است وآخرین بار در سال ۱۳۵۱ بـه‌کوشش ایرج افشار توسط شرکت سهامی کتابهای جیبی به ضمیمهٔ سفرنامه همدان و نامه‌ها وتلگرافها به چاپ رسیده است.

۳ـ واردات دراین مجموعه آمده وحاوی ۸۶۹ بیت شعر است.

و در نزدیکی امـامزاده قاسم شمیران بخاك سپرده شد. آرامگاهش هم اکنون بنام «مقبرهٔ ظهیرالدوله» درخیابان دربند قرار دارد وتنی چند از رجال و افراد معتقد به او درمحوطهٔ آرامگاه مدفونند.

درپایان این مقدمه تشکروسپاس خودرا از دوستانی که باارسال اسناد و مدارك و نمونه‌های خط وآثار ظهیرالدوله ما را یاری داده و سبب شده‌اند تااین مجموعه غنی‌تر عرضه شود ابرازمیداریم. از آقای عبدالله انتظام وزیری و خانم محترم ایشان نیزتشکرفراوان داریم.

با درود و سپاس

سیف‌اله وحیدنیا

۱۳۳۴ [illegible]
۲-۳

حالیه [illegible] آگاه
و شنیدند پیران دل آگاه
که بود [illegible] از حال و دل آگاه
که پرسید از جنید آن [illegible]
که از پیر روانش باد شاد
که بر روز [illegible] پیر یگانه
تو گل [illegible] نباشیم یا نه
جوابش را جنید آن پیر دانا
چنین فرمود کای مرد توانا
تو گل ایمان و [illegible] بپا
که مخلوق آزمایم مرد را
بگفتندش که پس روز [illegible]
[illegible] از خدا [illegible] دعوا
[illegible] رزق خود را [illegible]
[illegible] رزق [illegible] خالق
که مخلوقیم و [illegible]

بگفتا گر فرو شد [illegible]
طلب [illegible] کن نزد او [illegible]
[illegible] نسبت [illegible]
[illegible] و [illegible]
بگفتندش که پس از بهر تحصیل
روزیم اندر پیش در قال و در قیل
بگفتا [illegible] معلوم مقیم
که دستش در [illegible] رزق
[illegible] پیش [illegible]
روزیم اندر [illegible]
[illegible] تکلیف [illegible]
بگفتندش که پس [illegible]
که نتوان گفت [illegible]
جوابش را چنین فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible] رزق [illegible]
[illegible]
[illegible] ره [illegible]

بگفتا جان بخش [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible] رزق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خالق
[illegible] رزق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



انجمن اخوت

نمره ......

تاریخ ۱۳

ضمیمه ......

بسم الله الرحمن الرحیم تصدیق [illegible] چون فرزند [illegible] جانی [illegible]

همشیره‌زاده مرحوم [illegible] ظهیرالدوله [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] ارث [illegible] نموده [illegible] دارم [illegible]

رجوع [illegible] حمید [illegible] زاده [illegible] [illegible]

یادگار [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دیگر را [illegible] گفته‌ام [illegible]

دیگر هم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] که [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] صورت [illegible] معظم الیه [illegible]

داعی [illegible]

از آنجا که بقای دنیا عین فنا و فنای فی الله عین بقاست و جذبهٔ هویت اولیا را از این عالم
فنا جاذب و بعالم اتصال و بقا جالب است در روز چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذیقعده
الحرام ۱۳۱۶ حضرت مستطاب قطب الاقطاب ولی کامل واصل صفی علیشاه قدس سره
این عالم ناسوت را وداع و بعالم لاهوت عزیمت و ارتفاع و جثهٔ خاکی را بخاک
تسلیم و روح پاک تابناک را بعالم حقیقت قدس تقدیم فرمودند و الحمد لله تعالی
ادامهٔ الهام مثال ایشان بر تمام اخوان صفا و فقرا واجب است و منحرف از آن خاسر و فائد است
این فقیر حقیر برحسب تکلیف منیف اطاعت امر آن وجود مقدس شریف اطلاع اخوان
صفا را از این واقعهٔ عظمی و داهیهٔ کبری لازم شمرده بانجناب تعزیت و تسلیت عرض
می نماید و علاوه بر فرمایشات شفاهی که متضمن الهامات الهیه بود و عرضش طول
داشت قدم بمرحلهٔ اختصار می گذارد و صورت دستخط قدسی نمط قدوسی نسخهٔ مبارک را
ذیلاً می نگارد و امیدوار است که انفاس قدسیه و ادامهٔ الهیهٔ ایشان توفیق روز
افزون و زیادهٔ نعمت تمام اخوان طریقت و حقیقت عطا فرماید آمین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین چون فرزند با جان طریقت همین ندیم
ظهیرالدوله با فناء و اوصاف اهل فقر و تصوف آراسته است بخلافت
ارشاد معین نموده برقرار داشتم که اخوان را با اخلاق حمیده راه ببرد و
همراهی کنند و طالبین را باذکار و اوراد قلبی و قالبی دستگیری نماید و رشتهٔ
مجلس نیاز و سفره را اقلیه برافرازند رسومات دیگر را زبانی گفته ام
خداوند توفیق ذکر دوام و فکر مدام بهمه عنایت فرماید

توضیح دیگر اشخاصی که از فقیر اجازه و نوشته دارند بعد از انتقال فقیر
از دنیا صورت باید از معظم الیه مجاز شوند و امر ایشان را مطاع دانسته
... میرزا ...

سبحهٔ صفا

چون مرا نبود زبان حمد حق — خالق اشیاء و رب ما خلق
حمد بی حد و سپاس بی قیاس — کردم از تفسیر قرآن اقتباس
حمد بیحد ذات‌پاکی راسزاست — کاو خلایق را به‌نیکی‌رهنماست
خاك را جان داد و ادراك و بیان — تا شناسد داد خلاق جهان
خاك میدانست کی تعظیم او — گشت از ارشاد او تسلیم او
از ره تسلیم ذی ادراك شد — از کدورتهای خاکی پاك شد
پس‌زبان دادش که آید در سپاس — زانسبب کزجود اوشدحق‌شناس
کرد تعلیمش رموز معرفت — گشت از تعلیم او کامل صفت
برگزید از خاکیان خیل رسل — خلق تا بروی گرایند از سبل
باز بشناسند مر تفتیش را — رهنمای عقل و جان خویش را
دمبدم از حق تحیات و سلام — بر رسول و آل اصحاب کرام

سبب نظم

از جفای چرخ و دور روزگار — بد پریشان خاطرم‌چون زلف‌یار

شد دلم در دام زلف دلبری   که بدم از غم ز جان و دل بری

دلبری، مه پیکری، سیمین بری   ماهروئی، مشك موئی، دل بری

پر جفائی ، بی صفائی، بی وفا   بیوفائی ، بی صفائی پر جفا

با رقیبان مهرو با من کینه داشت   دشمنی دوست اندر سینه داشت

گرچه آهم سنگ را میزد شرر   در دل سنگش نمیکردی اثر

گرچه‌بود اورا بدن چون‌سیم خام   لیك قلبش سخت‌تر بود ازرخام

روز وشب بایاد روی و موی او   صبح من بد شام،چون گیسوی‌او

سرو میدیدم بیاد قد او   ماه میدیدم بیاد خد او

گر گلی از گلستانی چیدمی   خود بیاد روی او بوئیدمی

گرد عالم هرکجا گردیده‌ام   طلعت او دیده‌ام گر دیده‌ام

هرچه‌میدیدم تو گفتی اوست‌دوست   هر که‌میدیدم‌تو گفتی‌دوست‌اوست

آفتاب عارضش‌چون برفروخت   تف‌عشقش‌ماسوای‌خود بسوخت

پنج سال از عشق او روز و شبم   صرف شد در زاری وتاب و تبم

بودسال‌شش‌که ازجور و جفاش   صبرم‌ازدل‌رفت ودل اندرهواش

جان بلب آمد ز هجر روی او   دل به تنگ‌آمد زتندی خوی او

دست غم زد چاك جامهٔ جان تن   از غمش آخر قبا شد پیرهن

گفتم‌ای‌دل‌سخت درماندی به‌گل   در غم آن سست عهد سخت دل

پس‌جوابم راسکوت آورد پیش   کم شنید اوهرچه‌گفتم پند بیش

جستم‌ازجاچست وچالاك ودوان   همچو گوئی سر نموده پا روان

تا بدرگاه صفی الحق شدم   از خودی مطلق به او ملحق‌شدم

دیدمش بنشسته آن پیر طریق   دور او بودند جمع از هر فریق

در هوای آفتاب مهر او   مات گشته ذره سان در چهر او

آری آری هر کجا شه داد بار — در حضورش بندگان برد بار
بسته در خدمت میانها استوار — جمله صف درصف قطار اندر قطار
الغرض من در حضور آنجناب — بودمی چون ذره پیش آفتاب
شرم کردم پیش آن فخر زمان — شمع سان سرّ دل آرم بر زبان
پس نوشتم کای شه آگاه فقر — ای شده روشن ز مهرت ماه فقر
عاشقی از جور معشوقی مدام — خون دل دارد بجای می بجام
روز وشب از تاب موی وروی او — از پریشانی بود چون موی او
هرچه آرد بیشتر صدق و صفا — دلبرش افزون کند جور و جفا
او دوان چون سایه از دنبال او — خود بخاك افتاده و پا مال او
سایه جزباشخص خودهمراه نیست — لیك شخص ازسایه هیچ آگاه نیست
در دلش گوئی خداوند فرید — مهربانی و ترحم نا فرید
ازخیال باغ وراغ وخورد وخواب — رسته وپیوسته با صد اضطراب
درد او را چیست درمان الغیاث — زآنکه برلب آمدش جان الغیاث
درزمان آن پیر داناخامه خواست — خامه ازبهر جواب نامه خواست
از برای امتثال امر پیر — در زمان از آسمان تیر دبیر
کرد حاضر پیش او لوح و قلم — تا کند تکلیف آن عاشق رقم
پس رقم فرمود آن سلطان راد — بر مراد عشق ساز نامراد
عاشقا بر درد بیدرمان بساز — تا رسدکارت ازآن قانون بساز
صبر کن درجور کامل میشوی — بر مراد خویش و اصل میشوی
صبر کن بردرد هجران و جفاش — هرچه جور آرد توپیش آوروفاش
الغرض صادرچو شدفرمان عشق — از حضور حضرت سلطان عشق
درد این بیچاره درمان کرده بود — چارهٔ وصلم زهجران کرده بود

چون گرفتم نـامه از دست صفی — گشت بر من کشف اسرار خفی

نیش‌هـای پیش جمله نوش شد — شادی آمد غم بکل فـراموش شد

سر خط آزادی خود را روان — یـافتم از جور آن سرو روان

پس من دل خستهٔ بی‌صبر و تاب — در زمان گشتم روان با صد شتاب

پیش معشوقی که از ظلمش پناه — بـرده بـودم تـا جناب خـانقاه

گفتم ای دردت مرا روح روان — ای ز جور رت جان ز جسم و تن روان

پیش از این بودم ز جورت در عذاب — بعد از این جز این نمی‌بینم ثواب

هجر خواهی هجر خواهم بی دروغ — شمع از دلخواه تو دارد فـروغ

پیش از اینم گر ز دست داده بود — وز جفاهایت دلم نـاشاد بـود

بعد از ینم خواه جز خواه تو نیست — شاهراه من بجز راه تو نیست

جور فرمـا ، ظلم بنما ، تیر زن — بیگنه، بی کذب و بی تقصیر زن

هـرچه آری بیشتر جور و جفا — بیشتر آرم تـو را صدق و صفا

بد مرا زین پیش زندان دشت و باغ — نك همان زندان مرا شد باغ و راغ

گر مرا بد بی‌وصالت روز و شب — از فراقت سوزش و رنج و تعب

شادمانم نك ز هجرانت چنان — کم بود گیتی جنان اندر جنان

تـا خط آزادی آوردی مـرا — خار هجرت میکند وردی مـرا

پیش از اینم داشت دل میل وصال — بعد از این میجوید از وصل انفصال

گـر در اندازی کنون در آتشم — همچو ابـراهیم در آتش خوشم

درد تو درمان جان بـاشد مـرا — هجر تو روح روان بـاشد مرا

نك هر آنچه میل بی‌میل من اوست — هجر یا وصل آنچه خواهی آن نکوست

لعل یاقوتی بـه مروارید سفت — غنچهٔ خندان چو گل بشکفت و گفت

عاشقا آوردی این صبر از کجا؟ — انـدرین راهت که آمد رهنما ؟

قصه‌ات ز آغـاز تـا انجام کار جمع بر گوای پریشان روزگار.

گفتم ای سرو خـرامـان چمن بعد از آنکه جور کردی با چو من

در غم هجرت ز جور روزگار خویش‌را از شش جهت دیدم دچار

چون ندیدم چاره جز بیچارگی شد خودی از خاطرم یکبارگی

رفتم از ظلمت بصد افغان و آه در تظلم پیش پـای خـانقاه

گفتم ای شاه طریقت دادخواه دادخواهی جز تو چون نبود به گاه

جان ز دست یـار آمد بـر لبم روز و شب در محنت و تاب و تبم

شرح حال خود بر آن نیکو سرشت چون نوشتم در جوابم این نوشت:

در جوابم گفت کو آن دستخط که نوشت آن پیر دانا زین نمط :

پس نهادم دستخط من پیش او مات کردم عقل دور اندیش او

دستخط را خواند و گریان گشت و گفت کای ز راحت طاق و با غم گشته جفت

این نه خود سرخط آزادی تر است بلکه سرخط غلامی مرمـر است

گرا یازت بـودم ای محمود من زین سپس باشی ایازم بی سخن

ای شکر لب خسر و شیرین دهن کاز غمت گشتم کنون چون کوهکن

ای چو بهرام از گلندامت بـدم همچو گور القصه نك رامت شدم

تو چو عذرا بعد از این من وامقم تو مرا معشوقی و مـن عاشقم

غرق بحرت گشته‌ام از موج عشق ای همایون فـر همای اوج عشق

شاه عشقی تـو منت همچون گـدا ای بهـر راهی مـرا تو رهنما

نك غلامت گشتم از صدق و صفا بسکه دیدم از تو من مهر و وفا

من ترایم بنده تو مولای مـن گـر نفرمایی قبولـم وای مـن

عفو فرما هرچه کردم پیش ازین تـا نبینم شرمساری بیش ازین

درگذر از من اگـر کـردم خطا ای محیط بخشش ای کان عطا

هر چه فـرمائی مطیع و بنده‌ام بندهٔ حکم تـوام تـا زنـده‌ام.

دست‌من‌بوسیدوعذرآورد پیش کردجدو زآنچه پیشم کرد بیش
منهم از گفتار او گشتم خجل گفتم ای ماه چگل کردم بهل
این غزل شد در خیالم منجلی خواندمش از نعمت‌الله ولی
عشق تامارا بکام است ای پسر دل‌که باشدجان‌کدامست ای‌پسر
مجلس‌عشقست‌ومامست‌وخراب عمر ما بی می حرامست ای پسر
عاشقی درعشق اگر جانرا نداد نزد عاقل نا تمام است ای پسر
خوش حبابی‌پرکن‌ازآب‌حیات کان شراب ما وجام است‌ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف عقل را اینجا چه‌نام است ای‌پسر
قرض‌رابگذارو خوش‌آسوده‌باش هر چه ما داریم وام است‌ای‌پسر
بندهٔ جانی عبدالله ما سید عبدالسلام است ای پسر.
بعد از این از شکراحسان تومن قصه خواهم‌کرد بر وجه حسن
از برای اشتغال خاطرت تا بگردد باطن من ظاهرت
یك‌کتابی نظم خواهم‌کرد ـ تا اسم او خواهی اگر سبحهٔ صفا
باد پایان سخن را سر بسر من سوارم گرم جولان ای پسر
گرکه‌خواهی بر نویسم ای‌سند سبحه‌ام هفتاد من کاغذ شود
لیك تا طبعت نگردد رنجه زان از مطول مختصر کردم بیان .
گوش‌کن توای حسام‌الدین من ای ز عشقت دین و هم آئین من
از حدیث قدس آرم شاهدی شاهدی زیبا چو فرخ شاهدی
گفت ایزد هرکسم جوید به جد یابدم کش در طلب باشم ممد
چونکه یابد ، نیك بشناسد مرا گر چه نبود انتها و حد مرا
چونکه بشناسد مرا عاشق شود از دل و جان مر مرا شایق شود
عاشقان خویش را کردم عشیق پس‌کنم در لجهٔ خونشان غریق
چونکه‌عاشق‌شد من‌او رامیکشم میکشم جسمش بخون درمیکشم

بعد کشتن خونبهـای او منم | فـانی از خود شد بجای او منم
در نظیر این حدیث ای هوشیار | یك حکایت از صفا توگوشدار :

حکایت

بود در شهری یکی مهپاره‌ای | دلبری عاشق کشی خونخواره‌ای
زلف پرچین برجبین انـداخته | از نگاهی کار شهـری ساخته
نـو جوانی دید روزی روی او | شد پریشان همچو تـار مـوی او
سالهامجنون صفت در کوه ودشت | پاو سر عریان همی نالیدو گشت
دین ودل، جان و تن و هوش وحواس | در رهش درداد بی بیم و هراس
باوی از جور و جفا و دل بـری | کـردکاری کـه نکـرده دلبری
درحضور آن جوان بر رغم او | سوی غیر و آشنا میکرد رو
مـاتم او گشت بـر اغیار عید | بهـر ایشان وجد و بهر آن وعید
چونکه خواهد بریکی بخشدوصال | دیگری راهجر بخشد پنج سال
در ششم سال آن دل افکار حزین | گـرد نـومیدی نشستش بـرجبین
در ششم سال آن جوان نـاتوان | گشت نـومید و بشدکارش بجان
در دل شب سوی مسجدرفت زود | کردجاری ازدوچشمش جوی رود
گفت کای محبوب اصلی غافلی | که چه کرده با دلم سنگین دلی
آنقدر نـالید تـا مدهوش گشت | ازصدا افتادوخودخاموش گشت
نـاگهش از گوشهٔ مسجد بگوش | هـاتفی گفتا که ای رفته ز هوش:
چون شدت که سوی ما باز آمدی | از جفـای یـار طناز آمـدی
گـر نترسد طفل از استادگی | سوی خانـه آید از لعب ای بنی

گفت مـن گفتم که طنازی کند	با سرو با جان تو بـازی کند
گفت‌من گفتم که از غنج و دلال	آنچه بتوانـد.کند غیر از وصال
گفت من گفتم که مهجورت کند	از حضور خـویشتن دورت کند
تا ازو رنجی و آیی سوی من	چون مسافر بازگردی در وطن
چند جوئی آب از جوی وغدیر	سوی‌سرچشمه‌رو ـ آب‌عذب‌گیر
خوش بجوای تشنه آن آب زلال	که‌روان بینی در آن عکس‌خیال
نـردبـانانند ایـن مه طلعتان	سوی بـام کاخ آن آرام جـان
پله پلـه رنجت افزون میشود	تا رسی آنجا دلت خون میشود
پله پله رنج و محنت میبری	تا رسانی‌خویش سوی آن پری
ای‌خوش آن خوبان که‌بی پژمردگی	در نظر نارنـد ایـن افسردگی
برحقیقت کی‌رسدبی برگ‌وساز	تا نگیرد تـوشه از عشق مجـاز
الغرض هاتف‌بگفتش‌کای جوان	خیز از جاسوی خانه شو روان
گفتم اینك‌کاوتـرا عاشق شود	تو چو عذرا او ترا وامق شود
تو چو لیلی اوتورا مجنون‌شود	در ره عشق تواش دل‌خون شود
تا رساند سوی جانان جان تـو	تـوشوی ازآن وآنهم زان تو
چونکه‌بشنید آن‌جوان‌این گفت‌او	جست ازجا سوی‌خانه کـرد رو
دیـد بنشسته بخانـه دلبرش	آنکه بدجان و تن دل در برش
از تماشای چنان امری عجیب	مات شد درکار خلاق مجیب
هر دو بگرستند یکدیگر به بر	لب به لب سینه به سینه سربه‌سر
بی تأمل،بی تکلف ،آن دو یار	جان به هم کردند در یکدم نثار
هردو یك‌گشتند وفرسوده‌شدند	تن رها کردند و آسوده شدند
بر طریقی مستقیم از کج شدند	چون دویار اندریکی منهج‌شدند

چونکه‌دوکاسه شکست اندرقدح
آب هر یك دو شد وآمد فرح

آری آری کار عشق آن خداست
که نگهدار تو از هر نارواست

تن رها کن تا سراپا جان شوی
آنچه در وهمت نگنجد آن‌شوی

چون بمیری وارهی از بند تن
پس ببینی روی یار خویشتن

یاچومجنون زندگی کن که دگر
غیر لیلی نایدت اندر نظر

یك حکایت یادم آمد از عجاب
که شبی در راه قم دیدم بخواب:

حکایت

یك شبی در راه قم خوابم ربود
شوره زاروگرد بادی رخ نمود

گردبادی در میان شوره زار
بر هوا میرفت با گرد و غبار

عقلم از سر رفت زان‌امر شگفت
دل زحیرت لب بدندان‌میگرفت

بهر سیر عقل و تکمیل نظر
سر قدم‌گشتم بدان سو ره سپر

چون رسیدم در کنار آن کویر
دیدم‌آن راز ونگشتم زان خبیر

دشت‌سرتاسر پر از شور و نمك
پای زخم ازگردش دور فلك

دشت پر آسیب و قطاع الطریق
کی رسد یك تن بمنزل بی‌رفیق

عقل‌و عشق آن دو رفیق راه من
اندر آن صحرای پرشور و محن

مشورت را مجلسی آراستند
گفتگو کردند آنچه خواستند

عقل میگفت ای‌صفازین ره گذر
نیست پایانی تورا زین رهگذر

عشق‌میگفت‌این خیال‌باطل‌است
صلح‌عقل‌وعشق باهم مشکل‌است

عقل گفت‌این‌راه‌پر شوره‌است‌وخار
پای بلورین شود اینجا نزار

عشق گفت این‌رفتن ازپامشکل‌است
رفتن این راه با پای دل است

عشق گفتا پای دل در ره چو بود رفتن موسی به‌طور آسان نمود
آنهمه ره در شبی کی کرد طی شد بپای دل زصحرا سوی حی
رفت با پای دل از این خاکدان عیسی مریم به چارم آسمان
عقل شد حیران ز بی باکی عشق و ز دلیری وز چالاکی عشق
گفت من عقلم دلالت کی کنم صاحبم را از ضیا سوی ظلم
تا که من باشم همی او را وفیق میکنم او را به خیر و شر دقیق
خیر نبود اندرین ره مرورا خود بخود رفتن بسوی شر چرا
عشق گفت اینك منم پیر دلیل غیر من باشد در این ره خود دلیل
منع عقل و جد عشقم خیره کرد روز روشن را بچشمم تیره کرد
عقل را خاموش کردم از دماغ شدفروزان عشق چون روشن چراغ
گفتم ای عشق آنچه گوئی بنده‌ام پیش امرت ، تا بگیتی زنده‌ام
عشق گفت اکنون که پرسی ره زمن باید اندر تلخی و شوری شدن
تا مگر از یار خود یا بی نشان راحت دل یابی ازآرام جان
عقل چون بشنید ازعشق این سخن رفت از سر عشق باقی ماندومن
گفت باید شد دراین شوره کویر تا مگر جوئی نشان زان بی‌نظیر
دست من بگرفت وخود برخاستیم همتی از شه صفی درخواستیم
چون دویار مهربان در ره شدیم یوسف وجبریل سان درچه شدیم
پای من میسوخت از تاب نمك اشك من میریخت چون آب نمك
گاهگاهی گر من آسوده بدم یادمی از گریه فارغ میشدم
عشق قدری زان نمکها میگرفت سوز دل راکار بالا میگرفت
ره سپر گشتیم تا آن گرد باد این چنینم خواب میآید بیاد
که نظر کردم میان خاك و گرد مرد خوشروئی بچشمم جلوه کرد

لاغر اندام و ضعیف و ناتوان اشکش‌ازدیده‌چوجوی‌خون‌روان
گفتم ای مه روجوان‌تو کیستی؟ پیشه‌ات چبود به ملك نیستی ؟
اشك او افزون شدو آهی کشید در میان اشك خون شد ناپدید
بعدگریه گفت نامم نیست یـاد روح افکار من است‌این‌نیست‌باد
نام من‌ننگ‌است وننگ‌من‌زنام کام مـن نـاکامی و نـاکام کام
ننگ عشاق‌جهان مجنون منم بهر یـار سنگدل دلـخون منم
نام مجنون را چوبشنیدم‌به‌گوش از دل پرخون بر آوردم خروش
گفتم ای سر مشق عشاق جهان سالهایم آرزو بـد در نهـان
که ترا ببینم بپرسم‌یك دوحرف بلکه برهانیم زین‌گرداب ژرف
اولا برگوچه حال است وکدام کـه میان شوره‌هـا کـردی مقام
گفت اینجا شوره‌ای پیدا نبود شوری اشکم نمك‌زارش نمود.
گفتمش که بـاز گو از گردبـاد که مرا ناید چنین بادی به یاد
گفت نبود گـردباد اینك منم بهر لیلی خـاك بـر سر میکنم
گفتمش ای پادشاه ملك عشق وی دلیل و ناخدای فلك عشق
حالت زارت مرا مجنون نمود گفتگوی تو دلم را خون نمود
یك سؤال دیگرم هست ای کیا گو جواب از صدق‌گوئی باصفا
راست‌گو در مدت عشق‌وطلب هیچ دیدی لیلی‌آن نیکو لقب ؟
گفت‌دیدم‌روی او افزون ز حد همچودیداری کـه احمد با احد
گفتمش‌چون: گفت‌هرچه بینم‌اوست زاستخوان‌وازرگ‌وازمغزوپوست
چشم من‌هرگز ندیده هیچ چیز جز که بینم روی آن‌یـار عزیـز
گفت شاه دیـن علی بوالحسن ایـن بیان نغز بـر وجه حسن
که ندیـدم هیچ شیئی در جهان که ندیدم جلوهٔ حق انـدر آن

قبلـه و بـعـده ومعـه بـود پیدا بـر کماهی وجهـه
هر کسی را خواه دشمن خواه دوست نیك چون می بینمش لیلی هم اوست
گفتمش پس گریه و افغان ز چیست بند بندت همچو نی نالان ز چیست؟
گفت هی هی توچه دانی درد من اشك چون خون گرم و آه سرد من
انـده و افسوس بهر آن خورم کـه چرا درجای دو چشم سرم
صد هزاران چشم نبود بی حجاب در ضیاء و نـور همچون آفتاب
تا زهر چشمش به بینم روی او زین سبب آشفته ام چون موی او
گفت او آتش شد و جانم بسوخت چشم معنی باز وچشم سر بدوخت
بعد سوز و گـریـه بی اختیار گفتمش ای کهنه عاشق، دل فکار
گر بدیـدی قابلم ارشاد کـن همچو خود از قید غم آزاد کن.
گفت دو شعرت بطرز مثنوی گویـم از قـول جناب مولوی
«نالم و تـرسم که او باور کند وز تـرحم جور خود کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرت بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد».
صیحه ای ناگه ز دل شد آشکار مرغ دل پران شد از آن مرغزار
چشم دل از خواب خوش بیدار شد مرغ دل پـران از آن گلزار شد
ای خوش آن خوابی که از بیدار به ای خوش آن هجران که از دیدار چه
خواب بیداران حق بیداری است مستی مستان حق هشیاری است
در حقیقت هر که شد اهل صفا کشف بروی گشت اسرار خفا
آری از جان هر که شد یار صفی کشف بر وی گشت اسرار خفی
هر کرا دل آینهٔ اسرار شد زنگ غفلت رفت و برخوردار شد
هر کرا دل باخدا شد آشنا در همه جایش نگه دارد خدا
چونکه او جایش بجز در دل نشد ذره ای از حال کس غافل نشد

چون‌تورا فرموش‌سازد آن‌جناب	آنکه خرگوشی رهاند ازعقاب
آنکه جان بخشد بشعر اندرصله	عارف کامل علیخان‌لله

حکایت

گفت روزی رفتم از بهر شکار	از سواد شهر سوی کوهسار
دره‌ای پیش آمدم‌چون تنگ گور	جزیکی ره نیست جای پای‌مور
تنگ‌تر از تنگی چشم بخیل	نابلد را اندرآن ره جان سبیل
تنگ بد برمن چنان آن تنگنا	که بدم گوئی بکام اژدها
ناگهم از پیش‌رو آمد پدید	یکه خرگوشی که پیشم میدوید
تا رسید آنجاکه تیرش برزنی	راست کردم من تفنگ سوزنی
تیر افکندم‌بر آن خرگوش زفت	از قضای کردگاری در نرفت
لولهٔ دیگر زدم آتش ولی	کرد کل چونانکه‌کل کرد اولی
آن تفنگی که‌بدی‌رخشان‌چو آب	تیر او پران‌تر از پر عقاب
دست تقدیر وقضا تیرش ببست	خودمن‌وخرگوش‌هردومات‌ومست
حفظ حق بالاتر ازهرتیر ماست	جمله مخلوقات‌را حافظ‌خداست
حافظ خرگوش سازد شیر را	پای و پربندد زقدرت تیر را
کاردست حق‌چنین‌است‌ای‌رهی	تا بیابی تو زکارش آگهی
باز باید جانب خرگوش شد	چشم‌ولب بربست‌وجمله گوش‌شد
شد چنان نزدیك کامد پیش من	مات شد زان عقل‌دوراندیش‌من
برزمین بنشست پس آن بی‌زبان	دیدمش دارد نظر بر آسمان
من نظر کردم ببالا باشتاب	بر هوا دیدم یکی پران عقاب

تیز پر همچون قضای آسمان
بود و آن خرگوش را در قصد جان

ناگهم هاتف به گوش جان سرود
که بدفع دشمنش میکوش زود

مر نمی‌بینی که این بسته زبان
سوی تو آورده از دشمن امان

پس همان تیری که از دستم بجست
برعقاب افکندم و پرش به بست

تیر من همچون دعای مستمند
ظالم از بالا به پائین درفکند

تیر من چون آه مظلومان صعود
کرد و آن چون رحمت حق در ورود

چونکه دفع دشمنش کردم سپس
خود کشیدم از ره خرگوش پس

تا به آرامی زپیشم در گذشت
نرم نرمك شد روانه سوی دشت

ساعتی حیران در آنجا زیستم
که ندانستم چه بودم کیستم

مات گشتم ساعتی درکار رب
که مسبب اینچنین سازد سبب

کاینچنین صیدی ضعیف و ناتوان
از دو دشمن میبرد اینگونه جان

زامدن خرگوش وان قصهٔ تفنگ
و زشرر نگرفتن آن دو فشنگ

بعد از آن از حکم رب با یك فشنگ
از هوا افتاد عقابی تیزچنگ

ای خدائی کز عقابی صید را
میرهانی ، بشکن از من قید را

ای دل ار باشد تو را نور صفا
کی فراموشت شود این ماجرا

تا توانی از خدا غافل مشو
در پی حق شو پی باطل مشو

جز خدا کس را بخود یاور مخواه
یاوری جز خالق داور مخواه

هرچه بینی جز حق از خرد و بزرگ
ای برادر از ضعیف و از سترگ

چون تو میباشند از برنا و پیر
جز خدا نبود دیگر کس دستگیر

نی کم از خرگوشی ای آرام هوش
برطمع ازخلق و برخالق بکوش

که نگهدارت شود از هر بدی
فضلها و لطفهای ایزدی

گر نمائی پند من تو گوشوار
وارهی از دشمنان خرگوش وار

با خدا بودن بود یاری بخت
از خدا غافل شدن در دیست سخت

درد داری رو طبیبی را بجـوی راه وصل قطره بر دریـا بجوی
آنچنانکـه آن طبیب عیسوی وارهاندش حق ز ابلیس غوی[۱]

حکایت

شیر حق شاه ولایت‌مرتضی(ع) ابن عم و جانشین مصطفی(ع)
آنکه انــدر بندگی او بـاالله فـرقه‌ای بیهوده کـردند اشتباه
عاری از شرك خفی و هم جلی مطلع الانوار حق‌یعنی علی(ع)
روزی‌اندر بصره از منبر گذشت وز قدومش خاك از عنبر گذشت
دید جمعی حلقه‌وار از چار سو بـر جوانی نیکـرو آورده رو
خواست تاباچشم سربیند سبب نی ز دیدهٔ بینش واز چشم رب
پیش رفت آن پیشوای جبرئیل چون اشارهٔ موسی و دریای نیل
دست‌حق آن‌جمع‌راازهم‌شکافت طرقوا فرمودو بر مقصد شتافت
الغرض آن سرور نیکو خصال خود جوانی دیـد مملو ازکمال
دیـد آثـار بـزرگی آشکار از جبین آن جـوان گلعـذار
زآنکه نیکوسیرت واخلاق بود عالمی بر صحبتش مشتاق بـود
طینتی بودش بـه طیب یاسمن صورتی خرم تر از باغ و چمن
هرکسی‌وارد شدش‌اکرام‌داشت فضل را پیرایهٔ اندام داشت
جز ادب حرفی نیاوردی بلب از خـدا خواهیم توفیق ادب
همچنان خورشید نادیده کسوف بر سر کرسی نشسته فیلسوف

۱ ـ غوی ـ گمراه .

هر که آمد شیشه‌ای در دست داشت پر زقاروره به‌پیشش میگذاشت
هر مریضی شرح حال خود شمرد نسخه‌ای شافی نوشت و داد و برد
مرتضی آن پیشوای خاص و عام از ادب بنمود سبقت در سلام
پس بدو گفت ای طبیب با خرد خلقی از من، من زتو جویم مدد
من دوائی را بـه جان جوینده‌ام وز پی‌اش عمری بود پوینده‌ام
من ندانم داری آن حب یا گیاه کان بود داروی عصیان و گناه؟
قدری ارداری بمن ده، گفت نی ای تو خود درمان درد کل شئی
آن جوان بار دگـر بر بوتراب گفت ای فرزانه شخص مستطاب
آن دوائی را که گفتی از کـرم آگهی از وی مگـر ؟ گفتا نعم.
گفت حیدر آن دوارا از نخست ریشه انـدر مـرزع ایمان تست
چون در آن بستان بگردی ای فتی گلشنی یابی پـر از صدق و صفا
نیت خیر تو رگ یا نبض اوست ای پر از صدق و صفا از مغز و پوست
ای جوان آن شاخهٔ فرزانه‌ای جـز پشیمانـی نـدارد دانه‌ای
تو پشیمان تخم تقوی گیر از او توشه‌ای از بهر عقبی گیر از او
فر دانش پر کن از شاخ یقین تـا رسی بـر رحمة للعالمین
از همان شاخهٔ پر ازمهر و وداد مغز اخلاص آرو قشر اجتهاد
نو شکفته غنچه‌هـای اعتبـار زوبچین ای معنی فضل و وقار
تا به تریاق تواضع خوکنی نـو گل آزاد مردی بوکنی
از چنین ادر یه ، ای فرخ لقا بهر خود ترکیب معجونی نما
با حضور قلب و فهم ممتحن گوش خود بگشاو بشنو این سخن
با سر انگشت تصدیق و یقین دست توفیقی بر آور ز آستین
این همه در سینی اخلاق ریـز آب شور چشم دروی ریز نیز

جمع کن ادویه را در یك طبق — وز توکّل ریز روی آن عرق
چون سرشتی آن عجینی طرفه‌را — طبخ کن در دیگ تسلیم و رضا
زاتش‌شوقش فکن‌در تن‌خروش — همتی بگمار تا آید بجوش
تا کف حکمت ازو پیدا شود — زان کف ارخوردی دلت‌بیناشود
فارغ از اندیشهٔ شاهی شوی — محرم اسرار اللّهی شوی
گر بدینسان خدمت یزدان کنی — هر چه یزدان میتواند آن کنی
پند حیدر آن طبیب رستگار — کرد در گوش ارادت گوشوار
آری آری میدهد مرد رفیق — جان به مزد پند پیران طریق
آن‌جوان‌چون یافت داروی گناه — بر کشید از سینهٔ بی کینه آه
خود شنید آن پند شیرین وبمرد — مرد اما زندگی جاوید برد
صیحه زد بر عالم باقی شتافت — آنچه‌را گم کرده‌بوداز‌خویش‌یافت
یعنی آن از خویشتن فانی شده — باقی انـدر هست یزدانی شده
و آنکه فانی‌در‌حق‌او‌شاه لقاست — آن طبیب‌این سراو‌آن سراست
دین چون پاکیزه باشد دین او — مرتضی شد قـاری تلقین او
هر کرا حیدر سپارد زیر خاك — حبذا آن مردن و طوبی هلاك
مردن اینگونـه آسان ای فتا — مایه دیگر نـدارد جـز صفا
دل مصفّا کن که بینی روی او — آینهٔ صافی در او پیداست رو
دل چو آئینه بود هر شخص را — لیکنش صیقل بباید ای کیا
صیقلش‌ذکر است وذکرش‌صیقل است — چونکه‌صیقل گشت کارت‌فیصل است
قلب خود را عادتی ده تا مدام — ذکر و فکر حق درو سازد مقام
قلب تو خانهٔ‌حق‌است‌ای‌بی‌شعور — کس نکرداز‌خانه‌صاحبخانه‌دور
عادت آری میشود طبع دوم — دومی چون آمد اول گشت گُم

ارچه‌دشوار است‌عادت‌ازنخست لیك چون آبیست کالایش بشست
عادت نیکو بگفتم نیك بین نی‌چو آن‌اشترکه راکب‌زدزمین

حکایت

روزی از ایام از بهر شکار رخت بستم تا روم در شهریار
با یکی دو تن ز اخوان صفا زان کسان که ثابتند اندر وفا
هم تنی چند ازخواص وخادمان الغرض گشتیم دور از خانمان
بین شهر و قریهٔ جی در کنار دکهٔ بقالئی شد آشکار
پیر مردی صاحب آن دکه بود که زیانش بود کم وافزوده سود
بر سر ره آمد و خوش باش زد شرط همت‌نیست اورا کرد رد
من بخاطر خواهی او لاجرم با رفیقان شفیق محترم
پس پیاده گشت ز اسب پیلتن رخ بهم آورده کردیم انجمن
پیرمرد آورد آب وچای ساخت زین‌سبب‌مهرش‌بدلها،جای‌ساخت
زد سماورچون دل عشاق جوش پر کشیده استکان آواز نوش
من‌بکف چای وبه ره‌کردم نگاه یك قطار اشتر روان دیدم به راه
در گذشتند اشتران از پیش من دید از پس چشم دوراندیش من
ساربانی را سوار اشتری من ندانم کُرد بود او یا لُری
یکه تاز آن ساربان نامراد از قفای اشتران میشد چو باد
تا رسید آنجاکه ما بودیم‌جمع شمه‌ای ازحال او دارید سمع:
چون محاذی شد به دکهٔ پیر مرد پیر جست اورا سلامی نغز کرد

خود سلام پیرنا داده جواب　　اشترش یکباره کرد آهنگ خواب
چون بخفت اشتر که میشد همچو باد　　ساربـان ز اشتر بخاك ره فتاد
ساربان افتاد و بس شرمنده شد　　جمله گی ما را بنای خنده شد
من ز جا برجستم و گشتم روان　　تا شدم نزدیك مـرد ساربان
کردم از خوابیدن اشتر سؤال　　وز فتادن او بصد رنج و ملال:
گفت اگر خواهی بدانی حال من　　کـه چرا برگشته شد اقبال من
غالباً میکردم از این ره عبور　　از پـی آسایشی زین راه دور
میرسیدم چون به این نیکو مقام　　پیـر میآورد سوی مـن سلام
من شتر در لحظه خوابانیدمی　　وندر اینجا راحتی کردم دمی
چون مرا امروز بد چندین شتاب　　خواب را گفتم شتر بیند بخواب
این شتر ز انسان که عادت کرده بود　　تا سلام آورد پیر، او خفت زود
مـن ز بالای شتر غلطیدمـی　　تو نبینی آنچه را من دیدمی
حیرتم از عادت اشتر گرفت　　حیرت اندر حیرت آمد زین شگفت
نوعها را عادتست ار بنگری　　از بشر بگرفته تا جن و پری
عادت زشت است آن کاو مرد را　　میکند همخون با دیـو دغـا
هرچه عادت شد همان بندره است　　قید وبند صد گدا وصد شه است
قید شه آمد همی تخت و کلاه　　قید عبد از پادشه جستن پناه
قید در راه تو سد آهن است　　گرپری باشی تورا اهریمن است
همتی کن ترك کن قید و خیال　　که تو را آزرده سازد در مآل
نی خیالاتی کـه دام اولیاست　　بل خیالاتی که خود رنج وبلاست
آنچنان کان کاسب نابرده سود　　دبه را بشکست وخود هیچش نبود

حکایت

بود در شهری یکی دیوانه‌ای / ازخودی عاری زخودبیگانه‌ای
روزی‌ازشهر آمد آن‌مجنون برون / در جنون سر حلقهٔ اهـل فنون
ناگهان رفت و بـه قبرستان رسید / دست عقل آمد گریبانش کشید
خنده‌ای کردوسپس بگریست‌زار / اشك افشان کرد چون ابر بهار
که‌دریغاخودممات‌است‌این‌حیات / جو حیات جاودانی زین ممات
بود قبری اندر آن وادی خراب / سوی آن قبرخراب آمد شتاب
گفت‌باخودحمله بردندای‌عجب / تو چرا اینگونه‌ای اندر تعب
هین بمیرازخویش‌وواره‌ازخودی / تارسی اندر حیات سرمـدی
هین چکارم با خود و با مردمی / اندر اینجا کاش راحت خفتمی
این‌بگفت‌ورسم‌خواب آوردپیش / که بجاخوش‌یافتم‌مأوای‌خویش
راکبی آمد زره وامانـده‌ای / از ازل حرف وفا ناخوانـده‌ای
دبه روغن بـدی در دست او / بردن آن دبه بـود اشکست او
بانگ زد کای ساکنان این دیار / خودکسی باشدکه باشدمزدکار؟
یك درم بستاند از من در جزا / آورد این دبـه‌ام انـدر سرا؟
بانك زد دیوانه کای مرد سوار / خویشتن را بی‌سبب رنجه مدار
که تمامی خلق اینجا مرده‌اند / در عدم رخت تعیش برده‌اند
چونکه مهم مرده‌ام ای بوالعلا / بانك بیهوده دراین وادی چرا؟
پس تعجب کرد زین معنی سوار / کاین‌سخن‌اینجا که‌گفت‌اندر گذار؟
باز دیوانه صدا را ساز کـرد / مر همان حرف نخست‌آغاز کرد

که اگر من زنده بودم ای کیا
میگرفتم اجرت و هم دبه را

دید شخصی فارغ از قید لباس
دست‌وپا را شسته‌زین خاکی‌اساس

در بیابان فنا خوش تاخته
منزلی از بهر خود پرداخته

گفت مانا بنگ و باده خورده‌ای
کشته‌ای خود وز خودی افسرده‌ای

یا مگر بند جنونت پای بست
حسن ادراکات تو درهم‌شکست

راندراکب تند مرکب‌را به‌پیش
تا چو زنبورش بیازارد به نیش

که چرا زنده بگوری ای غیور
همچو مرده ازچه‌خفتستی به‌گور

جست دیوانه پریشان و نزار
از تك قبر از نهیب آن سوار

که بده دبه بدستم ای سوار
یك درم مزدش بدست اول گذار

یك درم بگرفت و دبه سر گرفت
بود راکب‌را ازاین‌معنی‌شگفت

آن جنونی کاز جلوره میسپرد
غول فکرش ناگهان از راه برد

که تو این یك درهم‌ای مردنکو
هین‌چه‌خواهی کرد قصه‌باز گو؟

گفت‌ازین‌یك‌ما کیان‌خواهم‌خرید
ما کیانی خوش‌نشان‌خواهم‌خرید

در میان جان بسازم لانه‌اش
اوشود‌چون شمع‌ومن‌پروانه‌اش

پس بر آرد بیضه مرغ خانگی
جمع سازمشان من‌از فرزانه‌گی

بیست بیضه چونکه گرد آمد مرا
خوش‌بخوابانم بر آن، آن‌مرغ‌را

بیست‌جوجه زان‌بر آید چون‌هما
نخل امیدم کند نشو و نما

بگذرد زین ماجرا گر اندکی
بیضه‌ای آرند فرخ هر یکی

حاصل آید هر یکی سالم هزار
مرغها و بیضه‌های بیشمار

پس در بیع و شرٰی سازم فراز
بیضه بفروشم‌شوم بابرگ‌وساز

پس بنا سازم مبارك خانه‌ای
رشك هر بستان و هر کاشانه‌ای

مر بنائی آسمانی مینهم
تا بکلی از خرابی وارهم

پس یکی خلوت سرا سازم بنا — همچو گردون پر نقوش و پربها
چون چنین کردم مرادولت رسد — دولتم جاوید ماند تا ابد
اسب و خر بستانم وگاو و شتر — پس کنم انبار ها از غله پر
چینیان و رومیان آرم هزار — هر یکی در فن خود کامل عیار
تا ز نوك کلك زرین نقشها — آورند از پرده در دولت سرا
اندرون اینچنین بیرون چنان — که همی صد طعنه آرد بر جنان
چونکه اسباب جلالت جمع شد — بایدم درجستجوی شمع شد
همچو پروانه بجویم دلبری — که کند با شمع گردون همسری
بایدم حوری‌وشی چالاك وچست — که دل اشکسته زو گردد درست
گه ز مویش تکیه بر سنبل کنم — گه ز بویش جیب جان‌پر گل کنم
گه ببازی سرو را گیرم ببر — گه مکم از لعل نوشش نیشکر
بعد وصلت ها به آن زیبا صنم — بلبلی زاید شود بر گلشنم
از رحم آرد یکی زیبا پسر — که ضیا بخشد به چهره برقمر
طفل‌چون‌شش‌ساله‌شدمکتب‌رود — بهر دین اندر پی مکسب رود
چون ز مکتب باز گردد آن پسر — گوید او کونقل بهرم ای پدر
من ببازی دامن خود درکشم — آستین بر دیده های تر کشم
که مرا چیزی نباشد ای پسر — جان بابا تو ز بابا درگذر
گوید اوپس چیست اندردامنت — که دریغ آید همی ازچون‌منت؟
گویمش هین ای پسر بیجا مگو — بی سبب داماں بابایت مپو .
چون بیارد دست بهر دامنم — من هم ازدستش بجد بیرون‌کنم
چون‌دودست‌ازدبه‌بردامن‌گرفت — دبه افتاد وزمین روغن گرفت
راندرا کب‌همچوشیری خشمگین — از زمین کند و فکندش برزمین

تازیانهٔ چند بر دیوانه زد که کجا شد روغن من ای سند
گفت دیوانه مگر دیوانه‌ای یا که با دیوانه‌ای همخانه‌ای
باز گو کو طمطراق و شاهیم حکمرانی ها ز مه تا ماهیم
بستدی اموال و فرزندم ز دست باز با من ماجرای دبه هست
ای چو خوش فرمود پیر معنوی بلبل باغ حقیقت مولوی :
«نیست‌وش باشدخیال اندرجهان تو جهانی بر خیالی دان روان
بر خیالی صلحمان و جنگمان وز خیالی ناممان و ننگمان»

حکایت

یك حکایت کرد طبع از نوبیان گوش کن توای مرا آرام جان
روزگاری بود کز هجران یار بود جان درآتش حرمان دچار
چون ملخ اندر پس زانوی غم محترق بد جانم از نار الم
سبز خطی آتشین خوئی مرا داشت حیران در چنان کوئی‌مرا
حالتی آمد که من رفتم ز خود جمله عالم را توگفتی یار شد
یار آمد آنچنانم جلوه گر که توگفتی دیدمش با چشم سر
شکوه کردم از فراق دوریش از شبان هجر و از رنجوریش
آه من اندر دلش تأثیر کرد آنچنانکه حالتش تغییر کرد
گفت چون زلفم چرا اندر همی تا بکی غمگینی و اندرهمی
من برت حاضر توبرمن ناظری حاضرم من‌وصل را گرحاضری
گفتم ار باشد تو را عزم صفا هست در باغ فلان بزم صفا

روز دیگر با هم و بی هم بباغ | فارغ از هجران و در عین فراغ
از وصالت گردم ای درخوشاب | کامجو و کامران و کامیاب
نوشم ازلعل لبت قوت روان | کو بود بهتر ز یاقوت روان
چون به بالای تو اندازم نظر | افتدم از دیده سرو کاشمر
او زمن شد فرد و من تنها شدم | در خیال وعدهٔ فردا شدم
روز دیگر چون شه زرین خیام | آخت تیغ تاخت برسلطان شام
ز انتظار وصل او از بامداد | تا بشامم بود از خورشید داد
شام‌مشرق چون‌به‌مغرب باریافت | گفتم‌اکنون‌وصل را بایدشتافت
جستم و بستم میان گشتم روان | تا به‌آن باغ به از خلد و جنان
باغ را واصل شدم پاکرده سر | تند ترالقصه از پیك نظر
صاحب باغ او به دربنشسته بود | باغ‌را از غیر در بربسته بود
گفتم این از آشنایان من است | واقف از پیدا و پنهان من است
گفتم ار بایدکه بشناسد مرا | در لباس غیر گردم آشنا .
باغبانی دیدم اندر گوشه‌ای | ژنده پوشی از جهان بی‌توشه‌ای
با لباس او بدل کردم لباس | تاکه نشناسندم از آن انعکاس
با لباسی ژنده الحاصل رهی | همره خدام گردیدم ، رهی
چون شدم حاضر به بزم آشنا | داشتم در بحر فکرت آشنا
چون هوا ازظلمت شب تیره‌شد | شد عیان‌مهری که‌چشمم خیره‌شد
چون بدیدم بود مهر روی یار | که فروزان گشت درآن شام تار
رفت اندر باغ با صد دلبری | کس ندید ازمردمانش‌چون‌پری
آنکه بود او را لباس من به تن | که من اوگردیده او گردیده من
شد روان‌در باغ و دیدآن یاررا | یار من نشناخت آن اغیار را

دید چون آن نور چشم روشنم در گمانش باغبان را که منم
چشم مست آن مهین خورشید ناز همچو نرگس گشته بدبی امتیاز
دیده‌ای کز نور دل دارد مدد کی ز نا بینائیش آید رمد
این بیان نغز در هر مرز و بوم گفته‌اند از قول مولانای روم :
«دیده‌ای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس»
از قضا آن باغبان کز من لباس برد ویار از وی مرا کردی قیاس
بود روز باغبانی کردنش که شکستی کاش گردون گردنش
من چو بودم در لباس او نهان بانگ بر زد آشنا کای باغبان
این دو تن کامد به‌چشم من پدید که بغیر من کس ایشان را ندید
اندرین باغی که باشد چون بهشت ازچه رفتند و که ایشان را به‌هشت
خادمانرا گفت کاین کاری خطاست باغبان تنبیه اگر بیند سزاست
بازی چرخ ستم گر چون همام از کمین افکند نا کامم بدام
دست وپایم از سرکین خادمان نرم بنمودند از چوب گران
بعداز آن بنمود سوی من خطاب با هزاران خشم و انواع عتاب
که بروزین مردم بی تربیت آگهم گردان برای تمشیت
من بسان مرغ رسته از قفس تا کشم از دل به‌راحت یك نفس
از قفای آن دو تن گشتم روان همچو گو با پای سر گشتم دوان
تا به بینم کز چه آن زیبا نگار رفت و من ماندم بدام غم دچار
یار را دیدم که با اغیار زشت بدقرین در آن ریاض چون بهشت
نرم نرمك آمدم نزدیکشان خویش را دادم به‌یار خود نشان
چون مرا دلدار من نزدیك دید گفت بیگانه است بی گفت وشنید
این بگفت وشد دوان در صحن باغ لاله سان در دل مرا بنهاد داغ

دور شد چون یار نزد باغبان خود شدم با صد پریشانی روان

گفتمش برکن لباس من ز تن واستان از من لباس خویشتن

همچو اول بار بی وهم و قیاس هر دو بنمودیم تبدیل لباس

خواستم کز دیده ها بنهفته من چون صبا از باغ باشم رفته من

باز چون بیگانگان آن آشنا گفت بربستندم از کین دست‌وپا

کاین‌همان دزد است‌کاندر باغ ما شد روان چالاك چون باد صبا

بازم آزردند چندان آن گروه کامد از آزارشان جان برستوه

از سیاستهای بیحد و شمار در زمان گشتم ز مستی هوشیار

بعد بیداری از آن خواب گران گوئیم بشکسته بودند استخوان

دور از جان تو ای آرام جان بود نزدیکم که گردد جان روان

زان چنان سیری که آمد پیش من تا کنون باشد به‌دل تشویش من

هیچکس را اینچنین سیری مباد بر کسی‌شر، این‌چنین خیری‌مباد

گفتم آری این بیان نبود گزاف من‌هم اینسان دیده‌ام بی‌اختلاف

مرغ دل گاهی که پرّان میشود سیر ها پیشش نمایان میشود

در نظیر این حکایت قصه‌ای گویمت تا باشدم زین حصه‌ای

گفت برگو آن‌حکایت‌را که‌چیست فاش کن‌رمزیکه‌بر من‌مختفی‌است

حکایت

گفتمش بودم به شخصی آشنا چون دوماهی دریمی هم آشنا

او حکایت کرد کز دور زمان شددلم روزی به محنت توأمان

راستی از جور چرخ کج مدار		در کف ذلت چنان بودم دچار
کز حواس من چو زلف دلستان		گشت مجموع پریشانی عیان
خویش را بیگانه دیدم از نوا		زانکه مسکین گشته بودم از غنا
خواستم تا چارهٔ آن‌کار کرد		هر کرا کردم بیان انکار کرد
تا که روزی عاقلی فرزانه‌ای		که ندیدم همچو او جانانه‌ای
گفت اگر خواهی ز مسکینی غنا		کن بقای خود به درویشان فنا
در بقامان بی شك ارفانی شوی		سوی آبادی ز ویرانی شوی .
گفتم از ایشان نمی یابم نشان		رهنما شو و آتشم از دل نشان
تا نمایم بندگیشان اختیار		بلکه برهانندم از این افتقار .
گفت از این شهر اگر بیرون شوی		تافلان‌دشت وفلان هامون شوی
ظاهرت گردد ز درویشان یکی		که از ایشان بهره دارد اندکی
سر خود گرپیش او افشا کنی		عقدهٔ مسکینی از دل وا کنی
چون‌شنیدم‌این سخن زان‌اوستاد		رفتم ازدروازه بیرون همچو باد
هرطرف‌افتان‌وخیزان‌همچو گرد		تا که‌درویشی‌بچشمم جلوه کرد .
حبذا درویش دلریش پریش		ازجهان وارسته، بیگانه‌زخویش
آنکه‌دروصفش‌چه‌خوش‌فرموده‌اند		آنکسان کزحالش آگه بوده‌اند
خرقه پاره پاره چون گل دربرش		موپریشان همچو سنبل برسرش
پیش رفتم با هزاران احترام		گفتمش کای شاه درویشان سلام
چون نظر افکند برمن آن جناب		داد از رأفت سلامم را جواب
پس مرا فرمود از راه کرم		که بیا بنشین ، نشستم لاجرم .
زان یقین کردم که پیر راه بود		کز دل من همچو جان آگاه بود
گفت کای بیگانه‌ای کان آشنا		سوی‌من شد رهنمایت از صفا

ازچه ره بوده است بامن بازگو گرچه آگاهم من از اسرار تو ؟
چون ازاو این مهربانی شدعیان منطقم کرد این معانی را بیان:
کای ضمیرت آگه ازاسرار غیب وی به‌حسن آراسته عاری زعیب
بد مرا بیحد و مـر مال و منال بود از آن دولت مراعزوجلال
چرخ کجرو کرد در کارم خـلل تا به مسکینی غنایم شد بدل
چشمم از فرط تحیر خیره کـرد روز روشن رابه چشمم تیره کرد
از دل من عارفی آگـاه شد تا به اینجایم دلیـل راه شد
کاندر اینجا از عطای کبریـا مشکلم حل گـردد و فقـرم غنا
گرچه ویران شد دلم‌از رنج فقر یافتم ره عاقبت برگنج فقـر
گفت‌درویش‌این‌زمان آسوده باش بررضای‌دوست‌راضی‌بوده باش
دم‌مزن درپیش کس ازنیك و بد خواجه آن گاهی که‌میخواهددهد
شمه‌ای بشنو ز قـول مولـوی که بیان فرموده اندر مثنوی :
«آرزو بگذار تا رحم آیـدش آزمودم اینچنین مـی بایدش »
پس مرا در پیش آن بی پا و سر لابه افزون گشت ازحد و شمر .
گفتمش دست من و دامان تـو چشم دارم در ره احسان تـو
خواست تا آتش فراهـم آورد خاستم‌چون‌دود من ازجای‌خود
از برای آن خلیل روزگـار آتشی افـروختم نمـرود وار
حیـرتی آمـد مـرا از کار او حاصل من سبز شد از نـاراو .
گفت چبودتو رهین به‌ازجهان توسن همت به میدان بر جهان .
گفتم ای فرمانروای ملك فقـر کـه محیط همتی و کـوه وقر
خواهم از دهرکهن رسم نوی که به شیرینی بیابـم خسروی .
گفت‌اگر شاهی‌توراحاصل شود بر مراد خود دلت واصل شود

بامن ازنیکی چه خواهی کردنا — پیش من خواهی چها آوردنا ؟
گفتم ار شدگـرم آن بازی مـرا — تا ابد با تست انبازی مـرا .
ناگهان دیدم که از دامان دشت — خاست گردی که جهان زو تیره گشت
چون بنزدیك آمد ازدور آن غبار — شد به چشمم مردمانی آشکار
از پیاده وز سواره بی شمار — بدصف اندر صف قطار اندر قطار
ناگهان دیدم که بی گفت و شنود — پیشم آوردند آن مردم سجود
یك وزیری هم ز اسب پیلتن — شد پیاده ، سود رخ بر پای من
گفت شاها دولتت پاینده بـاد — مهر رایت تا ابد تابنده بـاد
خیز و شو بر توسن شاهی سوار — ای تورا سلطان انجم بنده وار.
چون نشستم برفرس دیدم که فاش — برفلك برشد صدای دور باش .
چون که قسمت شهریاری شدمرا — از خدا درشهـر، یاری شد مرا
گشت طالع آفتاب بخت مـن — که سریر خسروی شد تخت من
چون ز یزدان پادشاهی یافتم — عزت از مه تا به ماهی یافتم
گفتم اکنون کامران باید شدن — آخـر پیری جوان باید شدن
بایـدم زیبا نـگاری دلبـری — کز وصالش غم شود ازدل بری
با وزیر خود به خلوت خانه‌ای — مشورت کردم پـی جانانه‌ای
که بدست آرد نگاری بهر من — کان بود مشهور اندر شهر من
در دم آن دستور فرخ رخ مرا — سجده کرد و داد این پاسخ مرا
که مرا در پرده باشد دختری — که بود در چرخ خوبی اختری
گر قبول افتد به خدمت آرمش — در کنیزی شاه را بسپارمش .
گفتم ای رای تو نور خاطـرم — غیر آن خورشید راکی درخورم
بهر دعوت مجلسی آراستند — عقد او بستند و از جا خاستند

پس به‌عقد من شد آن زیباجبین   تا که امشب مهر ومه گردد قریـن
شهر را زینت نمودند از نشاط   هر کجا افکنده شد بزم و بساط
مطربان و ساقیان سیم ساق   می کشان در رقص کردند اتفاق
چون‌شب آمد آن عروس نازنین   آن‌بهشتی روی رشك حور عین
پای تا سر در حریـر دلبری   سوی حجله‌آمد آن رشگ‌پری
ناگهان دیدم در آن هنگامه من   شد عیان از دور آن فخر ز من
یعنی آن درویش کازوی شاهیم   بود و دارائی زمه تـا ماهیم
پیشم آمد گفت کای نیکو شریك   عدل باید در شراکت کرد نیك
قسم خود برگیر وقسم من بـده   تو بمان درشهر و من رفتم به ده
گفتم‌ازمن هرچه خواهی بازگو   گفت اول این عروس خوبرو
امشب آنِ من شب دیگر ز تو   بلکه شبهای دگر یکسر ز تو
من به عجز ولابه گفتم کای رفیق   نیست این شایسته در راه طریق
که تو داماد عروس من شوی   در کهن دوران منه رسم نوی
درزمان درویش رفت‌از پیش من   شد ز رفتارش ز دل تشویش من
الغرض در حجله من باآن پری   جفت گردیدم چوزهره و مشتری
چون ز بستر صبحدم بر خاستم   بهر سیرو گشت مرکب خواستم
گشت حاضر توسنی زرین لگام   گفتم‌ایدل‌خنگ دولت گشت‌رام
پـا نهادم در رکاب آن سمند   ناگهان دیدم شد آوازی بلند:
کای شریك بیوفا آهسته ران   رام کت شدخنگ دولت‌زیرران
چون‌نظر کردم‌همان درویش‌بود   بانگ بیگانه نبود ازخویش‌بود
گفتم اسب تو مرا در کار نیست   زانکه این یابوی زیر بار نیست
من ترا بخشم حماری راهوار   که تورا بیرون برد از این دیار

گفت درویش این نه شرکت کاری است ... نیست رسم معدلت جباری است
شرط کردم پیش از این بازی ترا ... که کنی پیوسته انبازی مرا
نك که عهد خود فرامش کرده‌ای ... من نگویم بد بروخوش کرده‌ای
این بگفت ودور شد از پیش من ... گفتم از دل دورشد تشویش من
بعد از آن با صد هزاران افتخار ... خواستم گشتن بر آن توسن سوار
شد رکاب آن فرس بگسیخته ... آبروی من بخاك آمیخته
وحشتی آمد که هوش ازسر مرا ... رفت از آن داستان و ماجرا
چون نظر کردم جز آن پیدا نبود ... غیر آن درویش کس پیدا نبود
دیدم اندر زیر این چرخ کبود ... روزگار من همان باشد که بود.
گفت درویش ای به پیمان نادرست ... وی دل تو سخت وای عهد تو سست
چون مرا نبود بجز مکر وفسون ... نامدی از امتحان ما برون
راستی گر بود در اندیشه ات ... در گدائی بود شاهی پیشه‌ات
خواهی ارباشی به درویش آشنا ... در محیط صدق بنما آشنا
راستان با کج روان همره نیند ... چون کجان از راستان آگه نیند
تو نیاری یار درویشان شدن ... کی توانی همدم ایشان شدن
پیشه‌ات گردیده بدگر راستی ... کار خود زان راستی آراستی
امتحان سازد خدا هر بنده را ... تا شناسد راستی جوینده را
از جلال‌الدین مگر نشنیده‌ای ... که کجی را راستی فهمیده‌ای
بهر آنست امتحان نیك و بد ... تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
قلبت ار قلب است در بوته میا ... جنس کامل یافت فیض کیمیا
سعی کن قابل شوی کاز فیض شان ... لااقل یابی یکی از صد نشان
من نگویم باش تودرویش فاش ... گویمت خار سر رهشان مباش

عالِم ار بر عالَم ایشان شوی / واقف از اسرار درویشان شوی
شهره خواهی شد بهر شهر و دیار / آنچنان کاندر دیاری شهریار
گر شوی با نیکمردان همنشین / با صفات نیکشان گردی قرین
در دلت سازد اثـر تأثیرشان / مس قلبت زر شود ز اکسیرشان
بگذر از بد تا رسد خوش روزیت / همچنین بهرام سان بهروزیت

قصه

یك حکایت دارم از ارباب هوش / ای سخن‌سنجان اگر دارید گوش:
منطق مـن ایـن معانی را بیان / میکند ای راستان زیـن داستان
که بد اندر کشور مازنـدران / دو برادر متحد چون جسم و جان
هردو معروف از منال و ملك و مال / هردو صاحب دولت و صاحب جلال
آن مهین را بـود نیکو دختری / در سپهر حسن روشن اختـری
نام جوهر داشت گفتم بی غرض / کان چو جوهر بود و نیکان چون عرض
پیش روی چون مهش خور مشتری / زهره برروی چو مهرش مشتری
لیکنش جز سایه کس همره نبود / آفتاب از طلعتش آگـه نبود
وصف رویش بین که اندر مثنوی / خوش سروده مولوی معنوی
صاد چشم و نون ابرو جیم گوش / برنـوشته فتنهٔ صد عقل و هوش
نه همین بودش چو خور نیکو جمال / آفتابی بـود در عین کمـال
وان بردار را که کهتر بود، بود / دو پسر یك همچو آتش یك چو دود
در حقیقت یك چو ظلمت یك چو نور / فی المثل یك همچو دلو و یك چو خور

آن یك از میدان خوبی برده گوی — وزبدی آن یك شده مشهور کوی
فاش گویم هردو بودند ای سند — ضد یکدیگر بسان نیك و بد
تا بدانی هر دو را چه نام بود — بود به بهروز و بد بهرام بود
هرچه باید نیك جستی همسری — بد بری زو بود چون دیو ازپری
شهره بَد آن بُد که بُدز اوباش شهر — که ز خوبانش نباشد هیچ بهر
بود با الواط آن کشور رفیق — و ز شرارت بود زبدهٔ آن فریق
لیك بد برعکس آن بهروز نام — با خواص شهریار و باکرام
روزها بهروز درکسب علوم — تا بشب کوشید در آن مرز وبوم
شب به تکمیل کمال روز بود — روزها با طالع فیروز بود
شامها آن آفتاب جانفروز — نقش میکردی به‌دل تحصیل روز
آن مهین بهروز با بهرام شوم — هر چه میگفت از کمالات وعلوم
بودهمچون مشت وسندان حرفشان — چون به نحو هم نبودی صرفشان
گفت چون گل باش کز یك هفته عمر — خوش شوندازتو کسان نارفته عمر
نی چو خاربد منش کز نیش او — خلق میترسند از تشویش او
باز میگفت از نکوئی کز بدان — جز بدی حاصل نخواهدشد بدان
بابدان کردن رفاقت بد بود — هر که یار بد بود مرتد بود
دور از اوباش ار نباشی عاقبت — رنج نزدیك آیدت بی عافیت
یاری ایشان برادر جان تو را — ترسم اندازد برآذر جان تو را
بینی از او باش و یاریشان عیان — آنچه از بوزینه دید آن باغبان
گفت راز هر دو با من بازگو — تا به انجام آن سخن آغاز گو
دوستی باغبان بوزینه را — ضد بود همچون محبت کینه را
گفت آنکه آن مهین بهروز راد — با کهین بهرام شوم بد نهاد

کای جوان گویند پیران کهن — این حکایت را که من اندرسخن

حکایت

که بدوران نیك مردی باغبان — قامتش درباغ چون سروی روان
داشت باغی با نظافت آنچنان — کز طراوت میزدی پا بر جنان
بد نسیم جان فزا دروی وزان — همچوسرواشجارش ایمن ازخزان
آب درجویش روان چون سلسبیل — بد حیات جاودان در وی سبیل
عندلیب وبلبل و دراج و سار — بد در آن گلزار افزون از هزار
باغبان از ابلهی دیرینه‌ای — یار جانی بود با بوزینه‌ای
زابلهی با خویشتن چون کینه داشت — مهر آن بوزینه اندر سینه داشت
هرکه بد می‌گفت از بوزینه‌اش — او نهان می‌کرد در دل کینه‌اش
بودبا بوزینه اورا خورد وخفت — طاق ازانسان بود وبابوزینه جفت
دید روزی باغبان با هم دو مار — گفت زین ماران برآرم من دمار
کشت ماری راو ماری زنده رفت — زنده زیرخاك چون لغزنده زفت
لیك بود آن مار از داغ قرین — روزوشب آن باغبان را درکمین
باغبان را الغرض از اضطراب — باغ دوزخ گشت از مار غداب
میشدار چون بخت خودیکدم بخواب — قصد جان میکرد مارش با شتاب
روزی او را برد بیخوابی زتاب — بخت بد آوردش اندردیده خواب
چون که‌او رامارپر کین خفته یافت — چون قضای ناگهان سویش شتافت
گفت بایستم چنان آزردنش — که نباشد چاره غیر از مردنش

نرم نرمك آمد او تا سینه‌اش — که کند در کام زهر کینه‌اش
ناگه از خواب گران بیدار شد — مار دید وخشمگین چون مارشد
نار خشم باغبان چون دید مار — کرد چون فرار از آن آتش فرار
در زمان بوزینه آمد پیش او — شد پریشان، دید چون تشویش او
گفت ای از نار غم سوزان چو شمع — این پریشانی تراشد از چه جمع؟
گفت ماری قصدش آزار من است — خواب دور از چشم بیدار من است
گر بخوابم مار بیجان سازدم — ورنه بیخوابی ز پا اندازدم
گفت پس بوزینه‌اش کای یار من — خواب کن از دیدهٔ بیدار من
گر بخوابی من نگهبانت شوم — در رفاقت حافظ جانت شوم
باغبان چون خفت آن بوزینه جست — وز پی یاری به بالینش نشست
پشه‌ای چند از قضا شد پر زنان — چون مگس بوزینه شد برسر زنان
باغبان را چون هجوم آور شدند — غیرت بوزینه را نامد پسند
گفت بر من زندگی باشد حرام — گر کشد از دوست دشمن انتقام
پشه‌ها را سنگ باید زد بفرق — تا به نیل نیستی گردند غرق
از زمین برداشت سنگی بس درشت — بهر دفع دشمنان و دوست کشت
سنگ را بوزینه چون پرتاب کرد — باغبان را تا ابد در خواب کرد
باغبان از ابلهی و جاهلی — جانش از تن شد روان بی کاهلی
دوستی باشخص نادان دشمنی است — دوست چون نادان بود خصمی قوی است
دوست چون نادان ودشمن بخرد است — دوست با دشمن نگر دیدن بد است
این سخن از پیر معنی‌دان شنو — تا نگردد جامهٔ جانت گرو
«دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست»
پاکش از همدستی اشرار دون — کز کفت سر رشته خواهد شد برون

بر شما اجزای شه‌گر پی بَرند جمله‌تان راگوش‌ودست‌وپی بُرند
گفت چون از ما ندارند آگهی چیست ترس ما ز اجزای شهی
چون ز حال ما کسی آگاه نیست باد را در خلوت ما راه نیست
از رخ ما دیدهٔ شاه و وزیر دور باشد ای رفیق بی نظیر
گفت آگاهند ایشان از شما آنچنانکه مهر تابان از سها
فتنه بیدارو شما خوش خفته‌اید ترك نام و ننگ یکسر گفته‌اید
آنزمان گردون کند بیدارتان کز عزیزی کرده باشد خوارتان
پند من نبود تو را گر سودمند ترسم این سودا تورا آردگزند
هرچه من گویم تو را از عاقلی نشنوی تو از غرور جاهلی
تا شما را شحنه اندازد به قید همچو روبه‌کان کلنگان کرد صید
گفت‌روشن‌شدبچشمم‌این دروغ که چراغ دل شود زوبی فروغ
روبه و صید کلنگ ای بی قرین این دروغ از آسمان شد تا زمین
با اثر باشد اگر این داستان از کجان نبود ، بود از راستان

حکایت

گفت جمعی از کلنگان بوده‌اند چرخ دید آن مرغکان آسوده‌اند
دیده‌بان دارند در نشو و نما در زمین و درهوا ، صبح و مسا
تیر از تدبیر و از چله کمان درکمین‌پیوست همچون‌ترکمان
روبهی ناگه پراز تزویر و شید[1] درکمین‌شان‌گشت شبها بهرصید

۱ ــ شید به فتح اول زرق وسالوس باشد.

انتظار وقت و فرصت می‌کشید گاه در پستی و گاهی بر مشید
وان کلنگان را بد از برنا و پیر خوابگاه اندر کنار آبگیر
با کلنگان دیده‌بان‌شان یار بود زانکه وقت خوابشان بیدار بود
مور و پشه در زمین و در هوا درشب تار ار شد از جائی به‌جا
آن کلنگ دیده‌بان‌می دیدشان میخروشید از پی تهدیدشان
آن مزور روبه پر مکر و فن از زمین برکند شاخی از گون
آن گون را هشت بر بالای آب دیده‌بان‌را دل‌شدآب ازاضطراب
چون بنزد دیده‌بان آمد گون بانك برزد ،گفت کای یاران من
برجهید ازخواب‌کامد خصممان چون بیابد دست ندهدمان امان
این که می‌آید به‌چشم ما عدو پیش از آن که دست برما یابداو
بر هوا باید شدن بهر دفاع زین پریشانی به طور اجتماع
برهوا گشتند پران چون حمام[1] خواب‌راحت‌شد کلنگان‌را حرام
چون نظر کردند خار آمد به‌چشم بعد از آن‌بر دیده‌بان کردند خشم
که مگرای دیده‌بان اعمیٰ شدی که ز کوری نقص عیش‌ما شدی
شدپشیمان دیده‌بان از کارخود کرد از آن کار خود انکار خود
کزچه این‌کار خطا سر زد ز من خوش نبود این‌گونه کار بد زمن
چون بجای خویشتن باز آمدند بهر خواب راحت انباز آمدند
چشمشان‌ازخواب نا گردیده گرم که پر از کین روبه خالی ز شرم
باز برکند اززمین شاخی گون بر فراز آب داد از مکروفن
آن گون آمد بچشم دیده بان آن‌چنانکه خار در چشم خسان

۱ـ حمام ـ کبوتر .

بازگفت این دشمن خونخوار ماست / مینماید درنظر کاین خوار ماست
برهوا برجست وشد نعره زنان / زاری آغازید مانند زنان
آنقدر کز خوابشان بیدار کرد / سرخوشان خواب را هشیار کرد
چون شدند از خواب بیدار آن گروه / جانشان آمد ز زحمت درستوه
چون نظر کردند جز خاری نبود / غیر یاران خود اغیاری نبود
دیده بان را بار دیگر سر بسر / طعنه آوردند کای اعمی[۱] بصر
دیده‌بانی چون توئی درکار نیست / زانکه مارا جز تو کس اغیار نیست
شد پشیمان دیده بان بی گناه / که خطا شد بار دیگر ازچه راه
گفت معذورم بدارید از خطا / زین خطا شاید که سازیدم عطا
همچو بوتیمار سر در جیب غم / بود از غم آن کلنگ متهم
آن کلنگ از غم اگر دلگیر شد / روبه از شادی بسان شیر شد
از زمین برکند شاخی دژ منه / بی گرفت و بست و آل و وژ منه
دردهان بگرفت وخود درراه شد / فی‌المثل چون آب زیرکاه شد
دیده‌بان چون دید باز آن خار را / می ندید آن دشمن خونخوار را
طعن یاران و رفیق هم سفر / برده بود از خاطرش یاد خطر
تا به‌نزدیکش شد آن روبه زدور / دیده‌بان شد از قضاالقصه کور
داد خس بر آب و پای دیده‌بان / برگرفت آن چون بلای آسمان
صیدکرد آن غافل ناچار را / آن ندیده خصم و دیده خار را
ای برادر آن کلنگ بی زبان / برد از سودای نادانی زیان
بر دل بهرام زشت نا پسند / پند آن بهروز نامد سودمند
یار با اوباش بد در روزگار / با بدانش بود شب تا روز کار
با بدان بد یار و از نیکان بری / یار دیوان بود و اغیار پری

خواجه‌ای پرمال در آن شهر بود
که ز بحر هستی او را بهر بود

لؤلؤ و یاقوت و لعلش بود دُر
از عطای دوست یك گنجینه پُر

اتفاقاً آن گروه بی خرد
که زخوبان از بدی بودند فرد

در نهان بردند گنج از خانه‌اش
گنج بد کردند چون ویرانه‌اش

خواجه‌چون آگاه‌شد باشحنه گفت
شحنه آگه بود ز آنها درنهفت

در نهانی گفت با جمعی عسس
کاین خطا کار فلان قوم است و بس

ناگه آن قوم پریشان روزگار
مهره شان‌درششدر غم شد دچار

شحنه پنهانشان گرفت و برملا
برد رندان را به زندان بلا

گنج درخواجه‌از ایشان‌بازیافت
فرقشان‌جوزا صفت ازهم‌شکافت

شدچو خون آن جماعت ریخته
کرد بر دروازه شان آویخته

لطف‌حق بهرام راچون‌یار گشت
یافت‌بهروزی‌خلاص‌ازدار گشت

چون بجان اشرار را آمد شرار
بود بهرام از میانشان بر کنار

گفت باخود کز چنین کردار بد
توبه باید کرد تا روز ابد

ز آب توبه دامن آلوده‌اش
پاك گشت و کرد حق آسوده‌اش

شد به خوبان‌یار و بیزار ازبدان
عاصیان را بود و شد از عابدان

هم دل از کردار بد بیگانه کرد
هم بخوبی خویش راافسانه کرد

از بدان بهروز دیدش منفصل
هم بخوبان دید او را متصل

گفت ای از مردم بدگشته دور
آنچنان که مردمك از چشم کور

رفت‌چون شور جماعت‌ازسرت
باطن ایشان چنان شد ظاهرت

راستی از تو نمی کردم گمان
زانکه‌بودی کج‌طبیعت‌چون کمان

همچو پیکان بینمت هین‌راستکار
همچونیکان‌ازچه‌گشتی رستگار

گفت‌بهرام‌این که‌بهروزی‌تراست
وز نکوئی فر فیروزی تر است

این سئوالی را که تو کردی زمن — درحقیقت باشد ای فخر زمن –
چون سئوالی که ز روبه کرد شیر — گفت چبود رمزش ای روشن ضمیر؟

حکایت

گفت شیری پیش از این در بیشه بود — شیر گردون را از آن اندیشه بود
از نهیب آن قوی شیر ژیان — لرزه بودی در دل پیل دمان
گرگ و روباهی به آن شیر عرین — همدلش بودند و درخدمت قرین
بهرصید آن شیر شد روزی روان — گفت با روباه و گرگ نا توان
که روان گردید هر یك آشکار — بی توهم از پی صید شکار
شد روان در پیش آن شیر عرین — گرگ وروبه ازیسار و از یمین
شد قوی قالب گوزنی صید شیر — کرد روبه صید خرگوش دلیر
گرگ هم اندر کمین رنگ شد — آهوئی بگرفت و شنگ و ونك شد
جمع برگشتند چون ازصیدگاه — کردسوی گرگ پس ضیغم نگاه
گفت تقسیمی کن ای گرگ سترگ — درجوابش گفت آن سرگشته گرگ
که گوزن آن تو ، آهوزان من — هست خرگوش آن روبه بی سخن
از بیانش خشمگین گردید شیر — وز تنش برکند سر ، شیر دلیر .
بعداز آن گفت ازغضب روباه را — کز شکاران چیست قسمت شاه را؟
گفت شه را آن گوزن از بهر چاشت — که به ماش ایزدبه شاهی برگماشت
شاه را خرگوش و آهو صبح و شام — چون نکو دیدم بود بهتر طعام
گفت این قسمت زکه آموختی؟ — گفت از گرگی که جانش سوختی

ای‌برادر هین‌من این‌عقل و ادب | بر گرفتم از ره جد و طلب
کشتهٔ یاران خود را بر درخت | دیدم‌آویزان شدم ترسان زبخت
با پدرشان گفت روزی عمشان | که برادر بایدم رفت از جهان
عمر را چندان نمی بینم بقا | رخت بایدبست ورفت‌ازاین‌سرا
اعتمادی نیست بر عمر دو روز | عمر را دان برف در فصل تموز
مال ودولت‌بی‌حساب وبی‌شمار | دارم از لطف عمیم کردگار
هرچه‌گوئی‌دارم از انعام دوست | غیر فرزندی که اینم آرزوست
از پسر نام پدر باقی بود | آنهم از اقبال اگر باقی بود
غیرجوهرنیست من‌راسازوبرگ | تا بدارد زنده نامم بعدمرگ
آنهم از شوهر نمودن لا جرم | ناگزیر است ای وحید محترم
پس منال و ملك و مال و مکنتم | دیگری را باشد و هم دولتم
گرچه با تقدیر تدبیرم خطاست | لیك اگر اندیشه‌ای سازم‌بجاست
آنکه والله یقدر را بگفت | نیز والعبد یدبر را بگفت
خواهم‌ارخواهدخداآن‌جوهری | که بود در برج خوبی اختری
در حبالهٔ عقد بهروز آورم | تا شود بهروز روز جوهرم
تا نگردد دور از این خاندان | دولت ومکنت بماند جاودان
با برادر گفت باب آن پسر | که توئی بهروز را جای پدر
لیك اگر بهرام از این ماجرا | واقف آید ، شب کند روز مرا
شام سازد صبح بهروز مرا | تیره سازد بخت فیروز مرا
وصلتی باید که با بهرام کرد | وحشی است‌وبایداو را رام کرد
روزبه بهروز اگر داماد شد | بهر مانابابِ و دل نا شاد شد
گر بدانی مصلحت بهرام را | پخته زین وصلت نمائی خام را

گفت این روزی سزد بهروز را / کس به شام تیره ندهد روز را
زانکه بهروز است دانا و دلیر / در جوانی باشد او را رای پیر
آن بود خورشیدسان روشن‌ضمیر / وین ضمیرش تیره‌تر باشد ز قیر
هرچه این داناست آن نادان بود / این به‌ازحور آن کم‌ازدیوان بود
گفت اگر باشد اجازت از تو من / یکشب آرم مشورت با هردوتن
گفت اذنت دادم امشب تابصبح / کن‌زخوب و بدمشخص حسن‌وقبح
چون اجازت یافت‌سوی‌خانه‌شد / مشورت را جانب کاشانه شد
چون‌شب آمدپیش‌خود بهروزرا / خواند و دید آن مهرروزافروزرا
گفت کای تو بساوهٔ دلبند من / وی بهرصورت مهین فرزند من
عم ترا خواهد کند توأم به‌دخت / چون‌به‌دخت‌خودترادیدست اخت
زانکه داماد ارکند بهرام را / میدهد بر باد ننگ ونام را
ور تو دامادش شوی بهرام دون / از زبان بد کند ما را زبون
گر چه باشد از تو بهروزی من / ای به رخ شمع دل افروزی من
گرچه راضی نیست عم اکرمت / تو رضا شو تا رضا سازم عمت
گفت اگر چه از برادر ماضیم / گر پدر باشد رضا من راضیم
هرچه فرماید پدر فرمان رواست / بهرمن حکم تو فرمان خداست
هستم از جان بندهٔ عم و پدر / نیستم از حکم باب وعم بدر
مهرشان را ذره سان تابنده‌ام / همچو خورشید فلك تا بنده‌ام
چونکه از بهرام عم را بود غم / نفیش ازخودکرد بی لا و نعم
با برادر عقد جوهر بسته شد / دروگوهر عقدشان پیوسته شد
جوهر اندر عقد شد بهروز را / کرد بر بهرام چون شب روز را
چونکه بهرام آگه از بهروز شد / که قرین با ماه مهر افروز شد

گفت بـربستم میان تا زنـده‌ام   اسب کین دررزمشان تا زنـده‌ام

کینهٔ بهروز و مهـر جوهـرش   بد نهان اندر دل بـد گوهـرش

بد دلش از آتش غم آن عنود   گر شبی در بستر راحت غنود

چون بدل کیـن برادر داشتی   جان و دل دائم پر آذر داشتی

پس شبی رفت از قضای اتفـاق   در نهان بهروز را انـدر وثاق

در حصول حکمتش مشغول دید   چون برادررا عیان آن غول‌دید

چون عیان شد بر برادر ازنهان   گفتیش آمـد قضای آسمان

گفت این شادی مبارك باشدت   لیك تیغ کین به تارك باشدت .

گفت در این‌کارت‌ار انکار هست   من‌هم انکارم بسی زین‌کارهست

گفت در اینکار می کوشم بجان   تا بدل سازم به شیرانت جنان .

گفت بهروز ای برادر من تو را   دوست باشم نیستم دشمن تو را

تو ز من‌بیگانه‌ای‌من باتوخویش   هر دو زنبوریم من‌نوش‌وتو نیش

حق رضاکی باشدای پرخاشجو   من برادر با تو باشم تـو عدو

ای ز نیکی رسته از بدکردنت   ترسم افتد خون من در گـردنت

گر گناه من بود پیوند عـم   قسمتم بود از ازل فرزنـد عـم

پس تراگفتم که با یـاران پیش   کم‌نشین‌شستی‌بعکس‌ازپیش‌بیش

شد مرا روشن‌که از اندرز مـن   سخت‌تر گردیده‌ای اندر زمن .

گفت کی پند تو درگوش منست   هرچه‌راگفتی فراموش من‌است

هین‌توپنداری‌ازین‌شادی خوشی   می نپنداری‌کـه انـدر آتشی

آتشی اندازم انـدر جان تـورا   تا نپنداری که کامت شد روا .

گفت کای بهرام غافل از خدا   بازگرد از بیخودی و با خود آ.

گفت ای نادان وای‌گول وهیند   مینمائی خـویشتن را ریشخند

ور نه مهر زهره خال ماهرو کی شود کم ذره‌ای زین گفتگو
از نصیحت کار اگر میشد درست زان نصیحتها که کردند از نخست
بازگو مجنون چرا عاقل نشد مهر لیلی از دلش زایل نشد
کی زیاران نخست درد منند دست بردارم چو بر دارم زنند
تا تو را چون پیش اندر مدرسه نفکنم با زور ومکر و وسوسه
دست از سر بر نمیدارم تو را پای تا سر تا نیازارم تو را
سازمت ازشش جهت بیچاره‌ای با کتاب و دلق پاره پاره‌ای.
گفت تا لطف خدا یار من است آتش و کین تو گلزار من است
چون سمندر را که افکند آن عقاب در میان آتش از بهر عذاب
بود از این غافل که ایشان راپسند آتش آید و اندر آن آتش خوشند
گفت بهرام آن سمندروان عقاب چیست بر گو این سئوالم را جواب

حکایت

گفت بهروز ای برادر جان شنو این حکایت‌را و پس‌از ره مرو:
داشت بر کوهی عقابی آشیان که همای چرخ از و بد در زیان
زاشیان روزی بر آمد ناگهان بهر صیدی در هوا شد پر زنان
شد عقاب القصه در اوج هوا زیرو بالا میشد از موج هوا
بود پران آن عقاب تیز پر برگذشت از بهر صیدازبحروبر
مرغکانی دید در روی زمین درزمان شد طایران را در کمین
اتفاقاً بد سمندر آن دو طیر که ندید آن‌شیر مرغان‌زان‌دو خیر

آتشی بودند نی از خاك و آب
باد سان جستند از چنگك عقاب

از تجوع[۱] آن عقاب تیز چنگك
ازجفای چرخ باخود داشت جنگك

حمله کرد آن طایرانرا صید کرد
چرخ آن آزادگان را قید کرد

زان دویك باجدو کوشش شدرها
همچو صیدی کز دهان اژدها

رفت سوی طایران جنس خویش
باتنی از چنگل بیگانه ریش

آن خبر مرغان آتش یافتند
در نجات جنس خود بشتافتند

حمله کردند از برای کشتنش
وزپی درخاك و خون آغشتنش

حمله آوردند چون سوی عقاب
آن عقاب تیز چنگك ازاضطراب

دست خودرا دید کوته از ستیز
بسته دیداز شش جهت راه گریز

آنقدر کوشید تا شد ناتوان
نیم جانی عاقبت برد از میان

گرسنه شد گه نشیب و گه فراز
تا بکوهی کاشیانش بود باز

روز دیگر چون برآمد آفتاب
زاشیان خود برون شد آن عقاب

باعقابان حال خود را باز گفت
تا به انجام آنچه بد زآغاز گفت

کاب روی من چو خاك ازروی کین
شد بباد از آن طیور آتشین

شدپریشان زان جماعت حال من
کینه شان بشکست پر و بال من

دیدم از آن مرغکان ظلمی شگفت
زان جماعت داد من باید گرفت

گرنه بستانید از ایشان داد من
میرود بر آسمان فریاد من

داد من گیرید از آن مرغان شوم
ورنه جویم یاوری از خیل بوم.

چون شنیدند آن تظلم زان عقاب
عزم هندستانشان شد باشتاب

شد عقاب از کینه تا هندوستان
بهر دفع دشمنان با دوستان.

۱ــ تجوع ــ جوع و گرسنگی.

پس رسیدند آن عقابان از کمین
چون قضای آسمانی بر زمین

پس به مرغان سمندر تاختند
آتشی بسر جا نشان انداختند

شد بناشان‌با سمندرها به جنگ
تا که آوردند یك‌یك را به‌چنگ

خسته‌گشتند آن سمندرها ز رزم
پس به قصد قتلشان کردند عزم

در هوا گشتند یکسر پر زنان
واتشین مرغان زغم بر سر زنان

بسته شد پر سمندرها تمام
باز گردیدند تا جا و مقام

از پریشان خاطری باز آمدند
جمع گردیدند و انباز آمدند

کای رفیقان با رقیبان چون کنیم
جز کمشان‌از کین کشان‌درخون کنیم

زانکه گر طیری ستیزد با عقاب
بازی چرخش کند از کین‌عقاب.

هین چه باید کرد با این ظالمان
ازسیاست تاشود خوش حالمان؟

آن یکی گفت ارزمن گیرید پند
سربسرشان کرد باید پای بند.

آن یکی گفت‌ارزمن داریدسمع
آن پریشان جمع‌را آرید جمع

بسته پر هریك بچنگ‌یك عقاب
افکند در بحرشان بهر عقاب.

واندگر گفتا که‌گویم راست من
کجروان را جمله باید سوختن

زاب ناید چاره میباید که داد
زاتش کین خاك ایشان را به باد

هست کوهی آنطرف آتشفشان
کانچنان آتش‌کسی ندهد نشان

پند من باید شنید و چون سپند
این جماعت‌رادر آن آتش‌فکند.

آن سمندرها از آن‌گفت وشنید
حالشان‌خوش‌شدچومخمورازنبید.

پس عقابان جمله را برداشتند
تابرآن کوهی که مقصد داشتند

جمله را بردند و افکندند زود
بر سر آتش به هنگام ورود

شد چوایشان‌را در آن آتش مقر
جنتی دیدند در عین سقر[1]

۱ــ سقرــ دوزخ و جهنم.

آن عقابان خالی از آن گونه سیر　　کان جماعت را بد آن شر محض خیر.
بل سمندر را که جنس آتش است　　دور اگر سازند ز آتش ناخوش است
چونکه بهروز آن حکایت باز گفت　　تا به انجام آن سخن ز آغاز گفت
بعد از آن گفتش که ای نادان دون　　وی شده از ملك دانائی برون
جهلت از اهل معانی و بیان　　دور کرده چون دد از کرو بیان
بر تو چون مفتوح نبود باب علم　　ننگ داری صحبت ارباب علم
صحبت من لیك با اهل علوم　　جفت باشد فی المثل چون شهد و موم
دیده‌ام از جهل چون ظالم تورا　　زان سبب دارد زیان عالم تو را
آتش ار ذرات را دارد زیان　　مرغ آتش را بود مهد امان
چون تو با نااهل یاری روز و شب　　از تو بیزارند زانرو عم و اب
عم نسازد گر تورا پیوند خویش　　ندهدت بیگانه‌سان فرزند خویش
ور بدامادی مرا سازد قبول　　تو به قتل من چرا هستی عجول؟
گفت زین دامادیت آید فسوس　　آنزمان کز دست تو گیرم عروس.
با کسی گفت ار بود لطف ازل　　تا ابد در کار او ناید خلل.
گفت بهروزا تو را روز بهی　　نیست ممکن بعد از این گر آگهی
عار دارد عم گر از پیوند من　　بندمش تا باشد اندر بند من
خون او از تیغ من دان ریخته　　رشتهٔ عمرش بدان بگسیخته
کی برد جان شیر از شمشیر من　　خوف دارد باز چرخ از تیر من
آتش قهر من اندر جان مهر　　کار گر گردید در چارم سپهر
دهر را شیری چو من در بیشه نیست　　از تمام عالمم اندیشه نیست.
گفت تزویج تو و دختر عمت　　ناورد شادی و بل آرد غمت
چون کسی خود را از حق غافل کند　　سحر او را عدل حق باطل کند

چون قضای آسمان آید پذیر نیست دردی کاو بود درمان پذیر
گر کنی بهرام آسا صید گور چرخت آخر آورد در قید گور
مردمی ای کمترین مردمان کی کند دفع قضای آسمان
تو قویتر نیستی زان شیر نر که از و شیر فلك را بد حذر
روبهی را با چنان زور از عقاب باز نتوانست بردن با شتاب.
گفت بهرام آن چگونه بوده است؟ یاری شیر و عقاب از فوق و پست؟

حکایت

گفت بهروزش که چندی پیش از ین: یك عقابی بود در روی زمین
کاو برون از بحر آوردی نهنگ ضیغم آسا پنچه میزد با پلنگ
روبهی دید از هوا و ناگزیر کرد قصد صیدش و آمد به زیر
کرد چون فرّار آن روبه فرار ز اتش کین عقاب و شد به غار
مدتی در غار بود او را درنگ از جفای آن عقاب تیز چنگ
راهب آسا گشت آن روبه زبیم اندر آن غار سیه چندی مقیم
که مبادا آن عقاب تیز پر پیش تیر کین کند جانش سپر
خواست کاید در دو روز و یك شبش از تجوع جان شیرین بر لبش
گفت پنهان میروم نی آشکار تا که بهر قوت خود سازم شکار
شد ز بی قوتی چو بی قوت روان گشت زان غار آن ضعیف ناتوان
گفت اول دادخواهی بایدم که به پهلویش پناهی باشدم.
بدر آن نزدیك شیری خشمگین رفت روبه پیش آن شیر عرین

سود سر بر پای آن شیر ژیان گفت دارم شکوه از دور زمان:
یك عقابی در کمین باشد مرا در کمین جان ز کین باشد مرا
با چنین نیروی بازوی اسد کز تو شیر چرخ را باشد حسد
کی رواباشدکه من درغارتنگ لرزدم دل زان عقاب تیز چنگ
گفت هر کس در پناه من بود ز آفت دشمن دلش ایمن بود
تو ز نزدیکی من دوری مساز تارسدکارت‌ازاین قانون به ساز.
گفت ازجوعم رسیده جان بلب بهرصیدم نیست چون پای طلب
گر پی صید آورم رو با شتاب بازی چرخم کند صید عقاب.
گفت هین برخیزوبرپشتم نشین چون به عزم صید بایدرفت هین
گرمرا صیدی به‌چنگ‌افتد نخست میخورم من، آنچه ماند آن‌تست.
یافت چون روبه‌مقر درپشت‌شیر بهر صیدی شد روان شیر دلیر
وان عقاب تیز چنگ اندر هوا بود ازهر سو روان صبح و مسا
دید آن روباه را در پشت شیر آنگه از بالا نمود آهنگ زیر
روبه بیچاره غافل و آن عقاب در ربودازپشت شیرش‌باشتاب.
خویش‌راچون‌دید آن روبه اسیر درکف ظالم عقاب ازپشت شیر
با فغان شیر ژیان را گفت هان از کف پران عقابم وارهان.
گفت شیرای روبه بی دست وپا مانده‌ام من درزمین تو در هوا
در میانمان ای ضعیف ناتوان فرق باشد از زمین تا آسمان.
بعداز آن بهروز بابهرام گفت: کای زمردان طاق وبانامرد جفت
این مثل آورده‌ام، زان ای غوی کز ضعیفی صید نستاند قوی.
پس قضای آسمان کاید به پیش گرتورا مردی بودزاندازه بیش
فکر در دفع قضای حق مکن نارضائی با رضای حق مکن

عم زنزدیك خود ار دورت کند پس‌قضا در کارخود کورت کند.
گفت قصد من نباشد کین عـم نیستم جز در پی تمکین عـم
کین من با تست ای بهروز بد چون تو را کشتم نبینم روز بد
کان بت زنار گیسوئی کـه من فتنه‌ام بـر روش بروجـه حسن
آن نگار ماهرو کـز دلبری داردم از عقل و جان و دل بری
کی روا باشد که باشد یار تو چون نباشم زین سبب اغیار تو
گر بخواهی کین نباشد در میان زو کناره جوی واز کین‌جو امان
فسخ آن تزویج کن آسوده باش درخیال هر که خواهی بوده‌باش
پند من خیر تو باشد گوش کن صحبت یار مـرا فرموش کـن
رهنمایت گشته‌ام در کار خیر جز به راه خیر نتوان کرد سیر.
گفت بهروز ار تـوباشی راهبـر خیرمحضم را بدل سازی به شر
همچو زاغی که کبوتر رهبری زوطلب کرد وشداز هرره بری
گفت بهرام ای ستم گستر عـدو قصه زاغ و کبـوتـر باز گـو
گفت کای بهرام نادان گوش‌دار پند دانایان چو در درگوش دار:

حکایت

یك خلیفه بود دربغداد و داشت یك کبوتر کش بهرجا میگماشت
در هـوا میرفت چون بـاد صبا فی‌المثل چون هدهد شهر سبا
زو به پیشش کس نبودی پیشتر قدر او از هرکه بودی بیشتر
نامه می‌بست آن کبوتر را به پر میفرستادش بهر جـا بی خبر

گاه پرواز آن حمام نامه بـر — همچوصرصرمیگذشت‌ازبحروبر
یك شبی با نامه چون باد سحر — مـاوراءالنهر را شد ره سپر
آن‌کبوتر زان سفر در بازگشت — از بلا در روی او دربازگشت
از قضای آسمان در فصل دی — ماند درهجراز وطن‌ازوصل وی
وی جهانرا یافت در زیر نگین — خیمه زد از ابر بر روی زمین
برف‌چون‌پیری ضعیف وناتوان — شد زمینگیر از قضـای آسمان
بسته شد در سینه‌ها راه نفس — برف آمد در نظر ز اشیاء و بس
آن‌کبوتر چون‌صباهرسوشتافت — جـانب بغداد رفتن ره نیافت
در میان بـرفها زاغـی بدید — چون سیه خالی برخساری سفید
پر زنان در پیش زاغ آمد حمام — کـرد از راه ادب بر وی سلام
زاغ‌پرکین چون سلام‌ازوی‌شنفت — آن‌کبوتـر را علیکی بـاز گفت
بعد از آن گفت‌ازکجائی‌ای‌حمام — گفت هستم عـازم دارالسلام .
هین رسم از ماوراءالنهر و بـاز — بی‌نـوا از شور بغداد و حجاز
از وفور برف و از سرمای دی — راه را گم کـرده‌ام ای نیك پی
نیست این ره در نظر پیدا مرا — رهبری کـن اندرین بیدا[1] مرا
چون زهرره بی‌سخن آگه توئی — رهنمایم شو کـه خضر ره توئی
زاغ بـا بیگانـه‌ای بـود آشنا — بد به شاهینی قرین صبح و مسا
میشد آن شاهین پنهان آشکار — راه مـرغان میزدش بهر شکار
زاغ را از صید مرغان‌چشم‌داشت — بود چشم طایران از بهرجاشت
زاغ بـردی چشم مرغان را بکار — مابقی بد قسمت بـاز از شکار
زاغ باشاهین قراری داده بود — که اگر صیدی کند آنجا ورود

۱ ــ بیدا ــ فلات ودشت.

بهر شاهین زاغ شوم حیله باز | چشم بند طایران را همچو باز
از فنون مکر و تزویر و فسون | صیدشاهین سازدش بی چندوچون
گفت در این دشت خلاق انام | بهر آنیم آفریدست ای حمام
تا درین بیدای نا پیدا کران | خضر سان باشم دلیل گمرهان
اندرین ره خاصه بر ابن السبیل | که به هر ره باشم ایشان رادلیل
قصه کوته طی این راه دراز | گردد آسان گر روی که را فراز
چون بر آن کوه است پیدا بحر و بر | شهر بغداد آید آنجا در نظر
بر فراز کوه چون بر شد حمام | ازنشیب آن زاغ روزش کرد شام
صید شاهین شد حمام خسته جان | لحظه‌ای از کین نداد او را امان
رهنمائی تو بر من ای جناب | نیست کم از رهنمائی غراب
من چگویم درجواب عم وباب | نهی آرم امر ایشان با شتاب
عم نخواهد خویشی همچون تورا | قصه کوته ترك کن این ماجرا
جوهر جان را میالا با غرض | کاو بود باقی و این جوهرعرض
ای برادر جز رضای عم مخواه | جان عم را زین عمل درغم مخواه
ورنه بخت بد در اندازد تو را | چرخ سر گردان همی سازدتو را
گفت بهرام این شدم من ازبرت | باش تا بینی چه آید بر سرت
چند خوانی عاشقی را وعظ و پند | کی شود عنقا بدام کس به بند
شاهباز عشق در اوج من است | فجر اخضر کمترین موج من است
موج ما را بحر قلزم شبنمی است | بلکه همچون قطره‌ای پیش یمی است
هفت دریا گر خورد عطشان عشق | تشنه‌تر گردد شود جوشان عشق
هر که شد ازجان ودل پا بست عشق | وز شراب عشق آمد مست عشق
کی خمارش بشکنند پیمانه‌ها | کی دماغش تر کند خمخانه‌ها

زانکــه او از لعل میگون نگار — مست گشته بـرده از آن می بکار
هم خمارش بشکند جامی اگر — چون‌خورد بازافتدش‌شوری‌به‌سر
جام دیگر بهر نقض آن خمار — بایدش ناچار تــا بردن به‌کار
پس‌هرآنکومست‌شداز آن مدام — در تسلسل بایدش گردنده جــام
ترسم ازعم‌وپدر یك‌ذره نیست — ترك‌کن این‌کار یــا اینجا مایست
خواهمت‌درخاك‌وخون‌آخر کشید — آرمت در پستی‌آخــر از مشید
ترس نبود در دلم از هیچکس — دست از کین بر ندارم یك نفس
هرزمان‌گشتی‌توخود فرزین شاه — رخ بتاب از من به‌من ناور نگاه
هر زمان دیدی مـرا منصور وار — ازگنه کاری بــه حلق‌آویــز دار
لب بجنبان در شفاعت پیش شاه — تــا ببازم جــان بپاداش گناه
ایــن بگفت واز سر خشم تمام — شد برون تــا‌آورد روزش به‌شام
روی در منزلگه اوبــاش کــرد — راز خود با‌آن جماعت فاش‌کرد
گشت بهروز از حکایت با خبر — شد روان تا خدمت عم و پــدر
گفت‌من‌زین‌سوروزاین‌امادیت — در غمم نادیده عیش و شادیت
عم و باب او را بگفتند ای پسر — ای بدیــدهٔ مردمــان نور بصر
از چه ره باشد دگرگون‌حال تو — از چه رو برگشته شد احوال تو
گفت بهروز ای خداوندان من — دولتی را که خداوند آن مــن
ساخته، چون من ندانم قدر آن — چونکه هستم شاکر وهم قدردان
لیك بهرام و رفقیان سر بسر — قتل من را بسته‌اند از کین کمر
گر بدانیدم صلاح ای باب وعم — یك دو سالی ازوطن‌هجرت‌کنم
دختر عم را بجــائی منزوی — می‌نشانـم از خلایق مختفی
تا برادر همچو پندارد که من — گشته‌ام با زوج خود دورازوطن

بلکه مرغ عشق او پر ـ وا کند — ترك عشق آن شوم بی پروا کند
چونکه عشقی کامد از راه مجاز — هم رود از سر بـه روزان دراز
شد قبول هر دو رأی نیك او — شد مرخص در سفر آورد رو
کرد زاد و راحلهٔ خود از هنر — بحر وبر راگشت عازم در سفر
بود ده سال آن یگانه از دیار — دور وهم مهجور از دیدار یار
هرچه بودش کم به چنتهٔ علم و فضل — جمع کرداز سیر و گشت از فرع و اصل
چونکه ایمان داشت بروجه حسن — یادش آمد مسئلهٔ حب وطن
شمع یارش زد زبانه در لگن — لاجرم آورد رو سوی وطن
گوئیاش از مثنوی آیـد بیاد — که بیان فرموده خوش آن اوستاد
«گفت معشوقی به عاشق کای فتی — تو به غربت دیده ای بس شهرها
گو کدامین شهر زانها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است»
الغرض چون گشت کامل درسفر — سوی موطن بازگشت او بی خطر
شهره چون بود او بهر شهرودیار — خواند پیش خویش او راشهریار
چون ملك آگاه بود از علم او — از همه کس سوی او آورد رو
شد چنان بهروز را فیروز روز — که نبد کس راچون آن بهروز روز
بود هر ساعت به او جش فروجاه — تا بجائیکه شد او فرزیـن شاه
شاه خالی بودش از اولاد کف — بود خالی ازگران درش صدف
کم نبودش هیچ چیز از تاج و گنج — جز که اولادش نبود وداشت رنج
اتفاقاً در همـان روز نخست — که مهین بهروز بار شاه جست
بازی اشهب همچو کوکب ز آسمان — شاهرا بنشست بر برج امان
چون به شاهین گشت چشم شاه باز — شد فرحناك از نگاه شاهباز
گفت بهروزش که شاها شاد باش — شادمان از بند غم آزاد باش

کاین همایون باز کز چرخ ای همام / برج شه را کرد بهر خود مقام

در دلم این نکته خوش تأثیر کرد / بلکه حقم این چنین تخبیر کرد

که دلالت میکند این شاهباز / بـر مزین اولاد کارد شاه باز

هم در این هنگامه از اهل حرم / حامله بد یك زنی بس محترم

شاه چون آن باز را در فال نیك / دیده ونگرفته بود آن حال نیك

شاه گفت آگه کنید ای چاکران / بازگیران را که ندهندش امان

بازگیران را یکی آگاه کرد / آگه ایشان را ز قصد شاه کـرد

گفت قصدش صید آن شاهین بود / از شما هین مطلب شاه این بود

هر که صید این همایون باز کرد / شاه بروی باب دولت باز کرد

قصد آن کردند صیادان تمام / همچو بازان در پی صید حمام

بهرش از هر سوی شد گسترده دام / باز وحشی بد نشد القصه رام

صید صیادان نشد چون شاهباز / روی آوردند سوی شاه بـاز

کای همای چرخ کجرو رام تو / شاهباز دولت اندر دام تو

بهر صید باز گستردیم دام / بازی چرخش نخواهد کرد رام

دام و فخ بستیم بر شمشادوسرو / در میان بستیمشان کبك و تذرو

کزهوا باز آید آن شاهین زجوع / از پی مرغان کند بر فخ رجوع

چونکه خود صیاد مرغانست باز / مرغ پر بسته را داند ز باز

زیرك است وقید را داند ز صید / داند این صیدی است کش آرد به قید

شه چو راز بازگیران باز یافت / رای او بهروز را انباز یـافت

شه باو فرمودکای دانای راز / چاره‌ای کن از برای صید باز

گفت باید یابد آنجا انهدام / که بر او آن باز میگیرد مقام

شه به ویرانیش کس مأمور کرد / تا به‌گردون آن بنابر شد چوگرد

کنگرهٔ آن برج را پرداختند هیکل آدم بجایش ساختند
باز آمد روز دیگر از هوا بر مکان دید آدمی شکلی بپا
پس دلش در سینه از وحشت طپید زان مکان بگذشت و بر گردون رسید
چون بدل میل مکانش بود زود باز بنمود از هوا قصد ورود (فرود)
جنبشی زان شکل چون ظاهر ندید ایمنی در باطن او شد پدید
خوف او چون شد مبدل بر رجا از هوا در لحظه باز آمد بجا
مدتی مأنوس شد با آن مکان کان مکان را دید چون مهد امان
پس به شه بهروز گفت ای حق شناس گو به تن پوشند هیکل را لباس
چون ملبس گشت هیکل باز باز آمد و از دیدنش کرد احتراز
الغرض چون جنبشی از وی ندید از رمیدن رست و بروی آرمید
شب چو شد بهروز گفتا با شتاب تا که کردند آن بنا دردم خراب
بعد ویران کردن مأوای او کرد استاده کسی بر جای او
باز آمد بر سر دستش نشست در زمان آورد پایش را به دست
چون ملك از دیدنش شد شادمان خواند بر بهروز تحسین بی کران
کز چه دانستی تو اینسان حیله کرد که بر آوردی ز جان باز گرد
گفت از ماری که او مرغی گرفت برگرفتم دیده این توشهٔ شگفت
شاه گفت آن قصه با من باز گو ای ز میدان سعادت برده گو

حکایت

در سیاحت گفت دیدم پیش از این سنگلاخی در عرب بس سهمگین

گرم و بی آب و الیم و سهمناك | خود تو گفتی آتش استش جای آب
چونکه ناروئیده بودش یك گیاه | دیر گاهی ماری آنجا گاه گاه
راست میاستاد خشك آن صید گیر | همچو تیری کز هوا افتد بهزیر
مرغکان کوچك از گنجشك و سار | و ز قبیل سیره و سسك و هزار
اتفاقاً گر یکی ز آنجا گذشت | چونکه ناروئیده بُدشاخی بهدشت
در دهان مار میجستی قرار | مار از جانشان در آوردی دمار
گرچه بحرش بحر سبحه نیست این | لیك شعری کم شنیدم اینچنین
خود تو گوئی گفته بهر این محل | قائلش آن نکته دان بی بدل
دشمن دوست نما را نتوان غافل بود | شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد
آفرینها خواند شه بهروز را | آن یگانه فاضل فیروز را
در همین تکرار بودند آن دو تن | که بیامد خادمی در انجمن
گفت شاها مژدهٔ شادی بده | خاطرت را از غم آزادی بده
که تو را حق داد یك زیبا پسر | که شود از دیدنش روشن بصر
شاه را حق گوهری یکدانه داد | از محیط فضل و از کان مراد
در محیط شاه آن سیمین صدف | لب گشود و گوهری آمد بکف
شد چنان خرسند شه زان گفت نغز | که بهقشر اندر نگنجیدی چو مغز
بعد با بهروز گفت ای بی نظیر | در جزای مژدهٔ نیك بشیر
بایدش از زر نمودن بی‌نیاز | تا کزین پاداش گردد سرفراز
گفتش و خادم به امر شاه راد | خلعت و سیم و زر بسیار داد
سروران بر پادشاهی خاستند | بهر عشرت مطربان را خواستند
شهر را زینت نمودند از نشاط | بر خلایق یافت شادی انبساط
اتفاقاً هم در آن عیش سترگ | گفت خامش شمع دستور بزرگ

امر حق چون جامهٔ جانش بسوخت این قبا بر قامت بهروز دوخت
شاه گفت امروز در مُلکم بسی نیست از بهروز لایقترّ کسی
این قبا بسر قد او آیـد رسا کـه فریدش آفـریدستی خدا
غیر او کس درخور این کار نیست رأی ما اینست و هیچ انکار نیست
دست او بگرفت و برمسند نشاند یعنی او را شه وزیر خویش خواند
گشت آن بدر زمان صدر زمین صدر اعظم گشت و شد مسند نشین
چند سالی او وزیـر شاه بـود شاه چون خورشید و او چون ماه بود
روزی آن صدر وزارت شد رهی تا ز بـاب و عم بیابد آگهی
در گذر آشوب دید و گیرودار کثرتی را دید و شخصی را به دار
از کسی پرسید کاین آشوب چیست وین چه باشد برفراز چوب کیست
گفت جمعی را ز اوباش دیـار شحنه بگرفته است کاویزد بدار
پس روان تا پیش دار آمد وزیر تـا مگر آگه شود زان دارو گیر
دید بهرام است و یارانش تمام که اسیر و بستهٔ دارند و دام
چون برادر را بدان احوال دید رحمش آمد آهی از دل برکشید
گفت اگرچه گفته بودی پیش از این که گرت روزی به بینم اینچنین
لب نجنبانم به استخلاص تو لیك میگویم پی اخلاص تـو
جمله را از دارو و بند آزاد کرد خاطر غمگین شان را شاد کرد
چون خلاصی دید بهرام از وزیر کرد از بالای دار آهنگ زیـر
سر بپای ـرِتوسن بهروز سود زاشنائیش ارچه خود بیگانه بود
آری آری علم وفضل و معرفت آدمی را هست نیکوتـر صفت
علم نیکوتر بود صد ره ز مال علم ماند ـ مال گردد پـا یمال
پند دانـا سازد آزادت ز بند هر که نشنید اوفتاد اندر کمند

روز به‌خواهی‌چوبهروز ای‌سند / دور شو بهرام سان از کار بد
پند دانایان و سر روزگار / همچو بهروزت‌کند فخر کبار
از حصول فضل واز سیروسلوك / یافت بهروز گدا قرب ملوك
یا مکن ترك سیاحت در جهان / یا شنوده ترك شه نوشیروان

پند

پادشاه دادگر نوشیروان / ساخت تاجی از جواهر بیکران
بود ده ترك آن‌کلاه خسروی / شد بهر يك نقش بهر پیروی
قصدکرد آن پادشاه ارجمند / تا بهر ترکی نویسد چند پند
میسرایم برتو من‌آن موعظه / گرنمائی نقش لوح حافظه
همچو دُر آویزه گوش تو باد / غیر نیکی جمله فرموش تو باد
ترك اول برنوشت‌آن ای عزیز / که زآسیب‌گزند آمیز خیز
چون کنید آغاز در انجام کار / هم بجای خود نمائیداستوار
تاکه میباشد شما را دسترس / کارها را بنگرید از پیش و پس
پیش از آن کایند درکاری درون / یافت باید راهی از بهر برون
هم‌به‌هرزه‌خلق‌رنجاندن‌خطاست / ناحق آزار خلایق‌کی رواست
خوش بود خشنودی هر بنده‌ای / گر بجوئی تا ابد پاینده‌ای
خودستائی، مردم‌آزاری‌بداست / عکسشان افتاده کی‌آور بدست
تا توانی دل نگهدار ازکسان / تا نیابد نوگلت خار از خسان
بردباری و کم آزاری رواست / کاین دو بیشك پیشهٔ مردخداست
ترك دویم گفت آن شاه جهان / مشورت در کارها آرید هان

بـاید اندرکارها کنگاش کـرد — از برای سخت وسست وگرم وسرد

می نشایـد آزمـایش کـرده را — داد بـرنـا آزمـوده ای کیـا

کرد بـاید برخی دین خواسته — هم ز پیران و هم از نو خاسته

خویش راکن درجوانی نیکنام — تـا شوی هنگام پیری شادکام

راست کرداری وگفتار درست — پیشهٔ خود تا ابدکن از نخست

هـرچه گردد سوخته یـا ریخته — یا شود بشکسته یـا بگسیخته

غم نباید خورد بهر این چهار — مر شما را باد از من یـادگار

حکمـرانی درسرای دیگـران — می نبایـدکرد اینرا هم بـدان

ترك سیم را نوشت آن سرفراز — تا به نیك وزشت جوئید امتیاز

نان خودبایست خورداز خوان خویش — هرچه باشدگر بودکم یا که بیش

زشت و ناهموارگفتی با کسان — نیست کار نیکوان هست از بدان

مشورت با کودکان نتوان نمود — که زیان درپیششان باشدچوسود

پیروی هر زن که با بیگانه کرد — زود بیرون بایدش از خانه کرد

باید از فکر زنان اندیشه کرد — می نباید مکرشان را پیشه کرد

دل نـمیبایـد گـرفتار زنـان — کردو بود ازمکرشان برسرزنان

مگذر از دزدان و ازکردارشان — یـار نیکان بـاش برگردآرشان

دوری از همسایگان بـدکنیـد — بـرشما آرنـدگر رو ردکنید

ترك چارم را سپس تحریرکرد — که به قلب اکسیرشان تأثیرکرد

بـاید ازآمیزش بـدگـوهران — دور شد هستیدگر نیك اختران

یار یـا بیدار به دربـار شهـان — بدسگالی را نباشید ای مهان

بـا فرومایـه نباید بـرد رنج — دور ازآن ویرانه بایدکردگنج

در زمین مردمان تخم و درخت — می نکارید ای گروه تیره بخت

وام‌ازنو کیسه‌گان کردن‌خطاست — هر که کردافزون‌زشأن خویش‌کاست
نیست جایز با بدان پیوستگی — بلکه زایشان‌است جایزرسته‌گی
پیش بیشرمان نمیباید نشست — تانگردی‌زان‌جماعت‌خوارو پست
همچنان باشید دور از پرده در — پرده در پوشید برهرعیب در
دوستی با خام‌کاران دشمنی‌است — هر که با ایشان نشیندپخته‌نیست
ترك پنجم آنکه ای دارای هوش — ساز اندرز مرا چون در بگوش
نیست پرهیز از نکوهش هر کرا — دور ازو گردید بی چون و چرا
هر که بانیکی ندارد ، بستگی — جست باید ازچنانکس رسته‌گی
کی‌توان کردن طمع‌درمال کس — شست بایدکام از آزو هوس
خون مردان دلیر جنگجو — خودنریزی برزمین‌چون آب‌جو
بی‌گناهان را نیازار از خودگزند — تاکه باشی بی نیاز و سودمند
بی‌دلان و پیر را بردن به جنگ — شیشه را ماند که‌آری‌پیش‌سنگ
برخوشی و تندرستی پشت‌گرم — هر که گردداز خدایش‌نیست‌شرم
رنجش پیران دنیا دیده را — نیست درکیش جوانمردان روا
می‌نه‌بخراشید ازگل خارشان — نیست پیش حق روا آزارشان
ترك‌ششم رانوشت آن‌حق‌شناس — تا که پند شاه را دارند پاس
کای جوان باپیر خودا کرام کن — بلکه اکرامش بهر هنگام کن
آبروی خود اگر دارید پاس — از شهان پیوسته‌تان باشد هراس
خود اگر آید به چشمت دشمنی — گر بزرگش دیدی ازوی ایمنی
ظاهرش کوچك بودباطن‌بزرگ — گرگ‌زاده‌خواهدآخر گشت گرگ
پاس باید داشت پایهٔ مردمان — تا ز آفات جهان یا بیدامان
با خداوندان عزو جایگاه — هر که ورزدکینه خواهد شدتباه

از شهان و نکته سنجان و زنان — هر که ترسد نیست زین خوفش زیان
بر کسی رشك و حسد هرگز مبر — که حسد بر جانت اندازد شرر
گر به بینی از خلایق ناپسند — فاش اگر سازی نباشد سودمند
گر شوید از مرگ زن اندوهگین — بی سخن با خویشتن دارید کین
ترك هفتم هر که باشد نیك پی — او به تابستان نماید فکر دی
زن اگر خواهید به کاندر شباب — تا ازو گردید بهتر کامیاب
کار امروزی به فردا مفکنید — که به فرداکار فردا میکنید
خوردوا وقتی که هستی تندرست — کار آخر را بکن اندر نخست
کارهاتان را به هشیاری کنید — با خرد در کارها یاری کنید
چون به پیری میرسی ای نکته‌دان — زن مگیر ار هست زیبا و جوان
از خداوندان رنج و درد و غم — عبرتی گیر ای که هستی محترم
نیکوئی آرید هان درکارتان — گر کنید این بسته گردد بارتان
از جو و گندم مساز انبار پر — بر امیدی که بیابی گنج و در
ترك هشتم برنوشت آن خوش سرشت — خویش را کن نیکدل در هر نشست
گر که خواهی روزگارت خوش بود — دور کن از جان خود حرص و حسد
چشم و گوش و دست و پا دل هم زبان — حفظ کن تا هیچ نایابی زیان
گر زبان باشد به خواه و کام تو — بهتر است از سود بی هنگام تو
موقع نرمی اگر گوئی درشت — میزنی بر پتك و سندان مغز و مشت
مغتنم دانید از پیر و جوان — همنشینی مهین دانشوران
همنشینی با خردمندان کنید — جهل را درکنده و زندان کنید
جنگی ار خواهد کسی بنیاد کرد — باید اول آشتی را یاد کرد
نا نهاده بر مگیر ای نو جوان — ناشمرده برمدار ای نکته دان

در نهم ترك آن شه فرخ سرشت — از سر عقل و هنر اینسان نوشت:
که بباغ و بوستان و جویبار — تـا نکَشتی نـو نهالی بـار آر
قطع اشجار کهن زانجا مکن — گوش کن ازمن‌تو‌این‌طرفه‌سخن
کن بـه اندازهٔ گلیمت پا دراز — تا به پستی در نیفتی از فـراز
بایدت‌گر بشنوی گفتم نکوست — باز داری‌چشم ودل‌ازمال‌دوست
پند بر دیوانه و نادان و مست — کی‌دهدهر گز کسی کاوعاقل‌است
بی حیا زن گر زبان سازد دراز — کن برون از خانه‌اش با اومساز
مر تو را چیزی که باشد ناپسند — بشنو از من بادگر کس ناپسند
در دهم ترك آن خدیوجم نگین — بر نوشت این پندچون‌درسمین:
گرد بدگفتاری و کـردار سرد — گر تو را مردی بودهر گز مگرد
تا نرنجد از تو قلب هیچکس — پند من در این نمط اینست‌وبس
از خرد هر کس تنك مایه بـود — پند و اندرزش مگو کاو نشنود
دست درخوان‌وخورش‌تنهامیاز — زیر دستان رابه صد احسان نواز
روز پیری را در ایـام شباب — یادکن چون عمر را باشدشتاب
کار پیری‌درجوانی‌خوشتراست — با فقیران مهربانی خوشتر است
تا نخوانندت به مهمانی مـرو — تا نمانـد آبرویت در گـرو
ام و اب را مـر گرامی داشتن — هست خشنودی خلاق ز من
تا سخن را میتوانی راست گفت — طاق‌شو از کذب‌وشوباراست‌جفت
دور بـاید شد زهـر قسم قسم — و آنجهان بر اینجهان ندهید هم
ساز انـدرز صفا آویـز گوش — در فراموشی‌مکوش‌ای‌اهل‌هوش
ز آنکه از نوشیروان‌این‌چند پند — در بیان‌آورده است ای ارجمند

زبان درازی

در زمـان دولت شاه عجم ناصر الدین پادشاه جم خدم

آن سلیمان پاسبان جم مکین کش بود روی زمین زیر نگین

که ز عدل آن شه دارا خدم آب از یك جو خورد گرگ و غنم

آن‌شهی که تاابد هست‌ازالست سرفرازان جهانش زیـر دست

از زبان بخشی مولانـا صفی که از او شد کشف اسرار خفی

آن‌صفا پرور صفی فخر الرشاد اوستادان صفـا را اوستاد

اوستاد ره کـه شاگـردان او برده انـداز سالکان فقر گو

گرشناسی گویمت قطب زمان ورنـه‌اش از مثنوی آرم نشان

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیك قرص‌مه ازقرص‌نان‌دوراست‌نیك

گریـهٔ او ، خندهٔ او ، نطق او فهم او و خلـق او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او نیست‌ازوی‌هست‌محض‌صنع‌هو»

رفته[بود] از هجرت خیر الا نـام **یك‌هزار وسیصد وهشت** تمام

کاین بیان نغز بر پایـان رسید سبحه‌ام را دوست بر رشته کشید

عفو فرما گـر نمودم مختصر زان سبب شد تا نباشد دردسر

عفو فرما گر نگفتم بی حجاب نام نیکت را چو روشن آفتاب

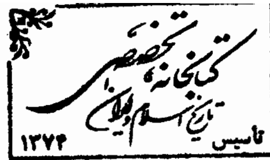
دیـده‌ای کاورا نمیباشـد رمـد وز فـروغ عشق خود دارد مـدد

هـر کجـا بـاشد بـه بیند آفتاب گر بود در پشت کُه یادر سحاب

غنچه‌گر گفتم لبت باشد غرض ای توجوهر،غیرتوجمله عرض

لب به نگشایم مگر بر نـام تو کام خود بـگذاشتم در کام تـو

ای مرا تو معنی هر شعر نیك نیست درمعنی‌تورا مثل وشریك



من اگر ازآسمان تا ریسمان گویم از آن خودتوئی مقصودجان

حسن تودر هر کلامم مدغم است گفت من بر آن دلیلی محکم است

سر باغ وراغ وکوه وبحرو بر نایدم زانها بجز تو در نظر

یعنی از هر چیز بینم روی تو چون نباشد روی دل جزسوی تو

ننگرم جز روی تو ازخار و گل که تو مقصود منی از جزء و کل

خار هجرت بینم اندر خارها عارضت را از گل و گلزارها

آری آری هر که قصدش فردشد احولی بگذاشت اهل درد شد

نی ز خود گفتم من این اشعار نغز پوست بود ازمولوی بشنو تومغز

ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلك وارکان چوتوشاهی نزاد

قصه‌ها آغاز کردم از شتاب ماند بی‌مخلص درون این کتاب

تو به‌نادر آمدی در جان و دل ای دل وجان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم مامضیٰ قصد من زانها تو بودی از قضا

خانهٔ خود را شناسد خود بما تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کمتان مدیح از نا محل حق نهاده این حکایات و مثل

مرغ وماهی داند این ابهام را که ستودم مجمل آن خوش نام را

تا بر او آه حسودان کم وزد تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش راکجا یابدحسود در وثاق موش کی طوطی غنود

آن خیال او بود بی احتیال موی ابروی و پست آن نی هلال

شکر حق راکه بنامت ای غلام
ختم شدسبحهٔ صفا، گو والسلام

در ییلاق اراج طهران ۱۳۰۸ - صفا

سبحهٔ صفا

سبحه‌ام را رشتهٔ دیگر بیار
تا کنم تکـرار درد دل به یـار

سبحه‌ام را چون تو مبدءِبوده‌ای
گر شود افزون تواش افزوده‌ای

پیش از این هم گفته‌ام درمثنوی
از زبـان مـولـوی معنـوی

تو بنام هر کـه خواهی کن ثنا
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا

گر صفا ننمود معشوقی چه بـاك
هست همواره مصفا عشق پـاك

حاصل ما از شراب و بنگ تو
مستی آمد نی خمار و رنگ تـو

هر چه ما کشتیم حاصل دادمان
تو زمین خشك و بـی آبی بمان

مقصد ما برشدن بر بام بـود
زان همه‌آغاز این انجام بـود

خود تو بودی نردبانم ای فتیٰ
من شدم برپام ، تومانـدی بجا

چون ز تو بر بام جانان تاختیم
تـا قیامت قدر تـو نشناختیم

گر چه‌ظاهر دشمن جان توایم
لیك در بـاطن ثنا خوان توایم

تو زخودچیزی‌نبودی هیچ‌وقت
در بر معشوق بودی همچورخت

گر بخدمت باغبان بندد کمر
بر شجر ، باشد بـه امید ثمـر

گـر هـزاران نـاله بلبل میکند
نی برای شاخ ، بـر گل میکند

عارف آن بیند زهرخاروحشیش
که تو بینی در گل آنرابلکه بیش

وآنچه بیند از رخ ماه چگل خود همان بیند ز دیدار ابل
آینه بودی تو زان روی نکو بود زان رویت جمال رنگ‌وبو
آینه در زنگ شدای بوالهوس خود تو ماندی وکدورتهاو بس
هر چه گفتم صیقلش ده از صفا تا درو بینم جمال کبریا
کبریای عشق کاید در نظر از رخ تو به که بینم از حجر
ناشنیدی از من آن پندای کیا تا فتادی اندرین رنج و بلا
عاشقی کی آیدت دیگر به دام بامدادت شب شد و روز تو شام
من که دیدی پیش قد سرو تو پست بودم آن نبود از حد تو
بود بنشسته بر آن شهباز عشق که به پایت میزدم من ساز عشق
خود پرید آن مرغ و من هم از پیش پر زنانم گم کنم دیگر کیش
خوش پرم در زیر پرو سایه‌اش چونکه من بشناختم خوش پایه‌اش
دام برچین ای فسونگر حقه باز که صدائی نیستت دیگر به ساز
هر چه گفتم صدق پیش آر وصفا که روا نبود جز این دو باصفا
صدق پیش آور که گر صادق شوی عشق بازی مرا لایق شوی
میفزودی بر تقلب دمبدم میزدی در کجروی دائم قدم
گر صفائی مینمودی گاهگاه آنهم از راه تقلب بود، آه
همچو آن بقال قایم در نماز که دغل کردی به‌کار بی نیاز

حکایت

بود بقالی ز مال اندوختن پیشه‌اش پیوسته کم بفروختن

در ترازو داشت هنگام خرید هر منی شش چار یك بل برمزید
ثلث کم از چار یك گاه فروش دادو بودش زهد و تقوی روی پوش
دزد مال مردم اندر شام تار بردو او ـ در روز روشن آشکار
قصه کوته در همه عمر دراز با جماعت روز و شب کردی نماز
عارفی از حال او آگاه شد روزی او را در روش همراه شد
گفت ای شیاد پر مکر و حیل مایهٔ تزویر و تلبیس و دغل
دام و دانه‌داری از سالوس و شید تا که عمرو زید را آری به قید
کجروی داری ـ نداری راستی کار خود از این غلط آراستی
تا بساط زهد پیش آورده‌ای کم فروشی پیشه خود کرده‌ای
با جماعت قصد مسجد میکنی کم فروشی را فزون‌جد میکنی
میکنی گر طاعت پروردگار باجماعت چون نه‌ای پرهیزگار
در رکوع و سجده گرداری قیام از چه باشی درپی مال حرام
گفت بشنو هرچه‌را کردی سئوال تا بگویم با توای صاحب کمال
این رکوع و این سجود و این قیام با جماعت نزحلال است و حرام
بی‌سخن ای‌عارف بی‌حرص و آز میگزارم با جماعت آن نماز
که امام آنگه که میخواندز پیش من ز پس سازم حساب مال خویش
هم نمازی می کنم من هم حساب زین جماعت قصد اینست ای جناب
حمد و سوره مدخل من میشود هم حساب چارك و من میشود
تا چه باشد نیت شخص امام من که مأموم چنینم والسلام
من نبودم احمق و گول و دبنگ درحقیقت همچو شخص خورده بنگ
که نبینم کذب و تزویر تورا بودم آگه جمله تقصیر تو را
لیك مایل بود عشق عیب پوش بسته بود از عشق راه عقل و هوش

آنچنانکه‌شیر حق فرموده است بی زبان‌وکم همانم بوده است
سر مطلق مظهر حق شاه دین صهر پیغمبر امیر المؤمنین
یکه تاز عرصه رزم احد نامور قتال عمرو عبدود
گفت کور آمد دو چشم‌دوستدار زانکه بیند هیچ عیبی را ز یار
عیب‌هاشان جمله حق آید بچشم لطف پندارند اگر گیرند خشم
چونکه از محبوب ذمی بشنوند گوشهاشان در زمان کر میشوند
چون مرا شدشفقت حق دستگیر نك دوچشمم پاك شداز لطف‌پیر
عارفم هرچیز را از نیك و بد میشناسم خوب اندر جای خود
گفت پیر دستگیرم شه صفی آنکه باشد واقف سر خفی
عارف آن باشد که اوهر چیز را جا به جا بشناسد و اندر سزا
من نگویم بی صفائی بد بود یا که شخص بی صفا مرتدبود
که متاعی را که بینی نیك و بد خود بجان و دل خریدارش‌بود
صدق ما از ما و کذب تو زتو ما بـه تهرانیم و تو اندر قتو
رفت‌برمن، برشماهم رفتنی‌است اینچنین‌شربت‌شماراهم‌خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی‌تو چون صداهم بازآید سوی تو
صدق آری صدق بینی در جزا که مکافاتست بی چون و چرا
شکر لله کز عطای کردگار باطنت گردید بر من آشکار

حکایت

بود دوران خلافت با عمر شسته بد بر مسند خیرالبشر

اندر آن دوران شبی شیر خدا والــی ملك ولایت مرتضی
جانشین و وارث و صهر نبی آنکه‌وصفش‌کرده در قرآن نبی
شد برون ازخانه‌آن سلطان دین مظهر یزدان امیر المــؤمنین
درشب‌تار آن‌مهین خورشیدخیر گشت طالع‌در سرای بن جویر
گفت یاحارث برون آی از سرا تیغ خود برداروبی چون‌وچرا
همره من هر کجا رفتم زپــی باش ای حارث دوان مانند فی
شد برون حارث زحکم مرتضی تیغ در کف در پی شیر خدا
شاه فرمودش قدم در پیش نه پیش پیشم گام بی تشویش نه
شدروان حارث ز پیش‌بوتراب چون ستارهٔ صبح پیش آفتاب
در جلومیرفت حارث همچوباد بر سر کوئی به امر شه ستاد
ناگهان شخصی در آن شام سیاه شد عیان در پیش شاه دین پناه
گفت حارث را ولی ذوالمنن گردن این شخص را مردانه زن
حارث ازامرعلی (ع) تیغ‌ازنیام بر کشید و کشت او را لاکلام
چون‌بتیغ‌حارث آنکس کشته‌شد پیکر نحسش به‌خون‌آغشته شد
شاه رفت ازپیش و حارث ازقفا شاه تا حجرهٔ شرف او تا سرا
صبح چون سرزد زمشرق‌آفتاب و اختران‌گشتندازوی درحجاب
جانب مسجد روان‌گشتند خلق یك بیك دیدند آن ببریده حلــق
چون نظر کردند از اصحاب‌بود زاهدی معروف شیخ وشاب‌بود
ناگهان پیش عمر بعد از نماز شورشی افتاد در خلق حجاز
جمله‌گفتند ای خلیفهٔ پــاك دین کشته گشته مؤمنی از مؤمنین
باشداین مقتول ازاصحاب‌خاص جست باید قاتلش بهر قصاص
پس خلیفه در زمان گفتا به خلق جست باید قاتل ببریده حلق

هرچه کردند آن خلایق جستجو در مدینه خانه خانه کو به کو
هیچکس از قاتل آگاهی نیافت سوی مسجد هر کس از هر سو شتافت
پس عمر گفتا ـ علی مرتضی آنکه باشد آگه از سرّ قضا
قاتل مقتول را داند که کیست غیر او زین سر کسی آگاه نیست
شاه گفتا حارثش گردن زده است سر زده این کار حارث را ز دست
زامر من با تیغ حارث کشته شد پیکرش ازمن بخون آغشته شد
پس عمر گفت ای ولی کردگار این بدی کرد ازچه این نیکو شعار
کشتن این مرد را باعث چه بود باعث امر تو برحارث چه بود
زانکه مؤمن بود وز اصحاب رسول ازچه ره گشتید قتلش را عجول
آنچنان مؤمن که محض کبریا بندگی می کرد بی کبر و ریا
چیست باعث ای علی مرتضی؟ که شدی قتل چنین کس را رضا
پس امیرالمؤمنین سلطان دین گفت کان مشغول بود ازمشرکین
خواستم ظاهر نمایم باطنش حارث ار کشتش مرادان ضامنش
ظاهرش دین دار و باطن بت پرست کشته گشت ازبت پرستی تك پرست
جمله گفتند این بما ظاهر نما تا که این باطن بود ظاهر بما
مرتضی فرمود کاین شوم دغل بت نهان میکرد در جیب وبغل
جمله گفتندش که ای آگه ز غیب نك ببايد جستنش آغوش وجيب
چون برآوردند ملبوسش ز تن در لباسش بد نهان چندین وثن
حیرت اندر حیرت آمد خلق را لعن کردند آن بریده حلق را
شد عیان که بود واجب کشتنش از میان مردمان گم گشتنش
سر او چون گشت ظاهر برعمر گفت باشد جای او اندر سقر
گفت او را در قبور کافران بی کفن سازید دفنش ای مهان

در نهان کرد از علی شخصی سئوال — که بد او زاصحاب سر و اهل حال
که من این مقتول را از سال ها — میشناسم ـ داشت نیکو حال‌ها
در تمامی عمر ـ اغلب روزه بود — غالباً درك جماعت می نمود
بود معروف او که بد ظاهر صلاح — از چه خونش را توفرمودی مباح
شاه دین گفت اومرا انکار داشت — در دل از من کینهٔ بسیار داشت
منکر من منکر پیغمبر است — منکر پیغمبر و من کافر است
هر که انکار ولایت می کند — دوزخش بر خود هدایت میکند
هر که بغض من به قلبش جا کند — خویش را در پیش حق رسوا کند
بنده چون شد منکر مولای خویش — برگزیده درسقر مأوای خویش
پیش مولی خود ستائی می کند — بنده دعوی خدائی می کند
همچو فرعون عاقبت در کجروی — غرق دریا سازدش نفس غوی
این بیان را شه صفی مستطاب — کرده خوش انشا به تفسیر کتاب
کامد آن فرعون خائن را امین — از پی این حجت از عرش برین
در تفاسیر اینچنین آورده‌اند — که به روزی جبرئیل ارجمند
نزد فرعون آمد او چون مردمان — گاه دیوان مظالم بر عیان
کاغذی دادش ز استفتا بدست — که شود کو بنده‌ای مغرور و مست
خواجهٔ وی مرورا ازهر نشان — داده باشد برتری بر دیگران
پس کند با خواجهٔ خود همسری — ترك او گوید شود یك جا بری
پس نوشت این بنده بس باشد بجا — که کنندش غرق در بحر فنا
اندر آندم کاو شد اندر بحر نیل — داد آن فتوا بدستش جبرئیل
گفت این فتوا تو دادی بهر خویش — آمد آن روزت که خود گفتی بپیش
خود خدا خواهد جزای هر عمل — دادنت ای مفسد دون دغل

چونکه‌نقض‌عهد و پیمان کرده‌ای هرچه‌گویم‌من‌دوچندان کرده‌ای
تو که گردی غرق در بحر فنا نی فنائی کز پیش باشد بقا
باش تا دستت به بندد روزگار باش تاگردی به‌فعل خود دچار
آنکه باید آیدت کی دیر شد لـب ببندم سبحه‌ام تأخیر شد
خوشتر آن کز بهر تفریق‌خیال بهر سر گرمی طبع و اشتغال
سبحه‌ام را رشتهٔ دیگر کشم از سبویش جام دیگـر درکشم
چند قصه همچو در شاهوار نظم آرم تا کنم آنرا نثـار
گوشدار ای هوشیار این قصه‌ها تاکه باشد مر ترا زان حصه ها
ای حریفان باز عشق ذوفنون میکشد زارم ببـازار جنون
باز گشتم واله و شیدای عشق دل‌ز کف‌دادم شدم رسوای‌عشق
عاشق و دیوانه‌ام تدبیر چیست چارهٔ دیوانه جز زنجیر چیست
تاب ده‌زلف‌خود ای معشوق کل تا نهی بر گردن دیوانه غل
آنچنانم از شراب عشق مست که نمیدانم سراز پا ـ پا ز دست
بی‌نوا عاشق که شد پا بست دل بین‌چه‌آید برسرش از دست دل
یادم آمد عاشقی شاهد پرست کز شراب عشق شاهد بودمست
عشق بازی کز خم چوگان‌عشق سرچو گوی‌افگنده‌درمیدان‌عشق

حکایت

والـه‌ای دلـداده‌ای بیچاره‌ای از دیار خـویشتن آواره‌ای
شد بشهری شاهدی را پای‌بست تا عنان اختیارش شد زدست

شاهدی شیرین شمایل کز شکر لعل او در کام جان بد خوبتر
پیش قدش سرو بستان پا بگل آفتاب از ماه رخسارش خجل
هر که آن رخسار و قامت دیده بود تاب خورشید قیامت دیده بود
همچو حربا عاشق شوریده حال گشته بودش مات خورشید جمال
بود هر ساعت بیاد روی او خاطرش آشفته تر از موی او
آن به قد و خدمه و سرو سهی یافت چون ازحال عاشق آگهی
کان پریشان خاطر و آشفته حال دارد از عشقش دل از خون مالمال
ارغنون دلبری را ساز کرد از پیش جور و جفا آغاز کرد
هرچه او افزود برجور و جفا گشت عاشق را فزون مهر و وفا
بعد چندی آشنائی ساز کرد عاشق دلداده را دمساز کرد
از قضا آن شاهد شنگول مست دلربائی برده بودش دل زدست
زلف و رخسار به ازحور و پریش داشت مجموع حواسش را پریش
از قضا صیاد صید صید بود دام زلفی دیده و در قید بود
دانهٔ خالی و دامی دیده بود ماهروئی را به بامی دیده بود
آنکه بد رویش چو گلزار بهشت گشت محو روی آن حوری سرشت
زهره خالی دید و گشت از دلبری شد چومه مهر رخش رامشتری
آنکه خور پیش رخش افسرده بود ماهروئی دل ز دستش برده بود
گشته بد آن ماهرو مجذوب مهر لیك نادیده بد از وی هیچ مهر
عارضش در چشم آن شوریده حال ماه طلعت بود و خورشید جمال
از قضا معشوق چون ماه تمام کرد روزی قامتش عزم خرام
چون روان شد آن یگانه مه لقا خلق را گفتی قیامت شد بپا
اتفاقاً عـاشق خـونین جگـر دید آن رشك قمر را درگذر

دل ز دستش رفت و از پا اوفتاد
از سر ناز آن صنم بر پا ستاد

ساعتی آن عاشق‌زار حزین
بود چون سایه فتاده بر زمین

پس ببالین آمدش آن مه روان
گفتی آمد مرده را در جسم جان

چست جست از جاو دامانش گرفت
عشق آسا در دل و جانش گرفت

گفت کای فرمانده اقلیم ناز
خسرو شیرین لبان دلنواز

رحم کن بر من که از نار فراق
سوختم ، مردم ز درد اشتیاق

آن بت زنار موی مه جبین
گفت کای دلدادهٔ زار و حزین

گوش دل بگشا که گویم با تو راز
تا از آن قانون شود کارت به‌ساز

باید ار قصد وصال من کنی
اولا فکری بحال من کنی

آنچنانکه تو گرفتاری مرا
در گرفتاری بود یاری مرا

که بیاد روی و مویش روز و شب
روز من باشد شب و راحت تعب

گرچه صیادم مرا کرده است صید
گرچه آزادم فتا دستم به قید

گر به وصل او مرا واصل کنی
کام دل از وصل من حاصل کنی

گفت گر گوئی نشان و نام او
کامران گردانمت از کام او

گر بود زهره و به سیّم آسمان
حاضر آرم پیشت ای سرو روان

گفت آن رعنا قد زیبا جبین
کز کفم برده قرار و عقل و دین

درفلان کوچه‌است ساکن آن پری
که مرا دارد ز عقل و دین بری

گفت نام خویش و مام و باب او
خود نشانی جمله رنگ و آب او

چون شنید آن عاشق زار و پریش
که‌زغم دیوانه کرده‌است آن پریش

گفت کای خورشید چرخ دلبری
که مرا کردی ز جان و دل‌بری

زر و سیم و عقل و دین جان و دل
در رهت ای رشک خوبان چگل

گر بباید دادنم یکسر ز دست
باشد آسان چون ترایم پای‌بست

نك روم با کوشش وجهدی تمام کت به وصل او نمایم شاد کام

در زمان عاشق پی معشوق یار شد بهرجانب روان در آن دیار

تا یکی را ز آشنایان قدیم که بد او را همدم و یارو ندیم

گفت فکری کن بحال زار من چون وصال یار جوید یار من

گفت با زرباید او را گرم کرد گر بود زاهن به سیمش نرم کرد

در رهش گفت‌ای رفیق مهربان کی مرا باشد دریغ ازبذل جان

منکه در راهش ندارم‌سر دریغ هرگزم نبود ز سیم و زر دریغ

آن ندیم و همدم نیکوی او پرس پرسان شد روان تاکوی‌او

کاغذی بگرفت و آنگه خامه‌ای بر نوشتش محرمانه نامه‌ای

کای نگار سرو قد سیمتن غنچه لعل ماهروی گل بدن

سرو قدی مه‌لقائی خوش‌سرشت رشك غلمان غیرت حوربهشت

که ندیده باغبان این جهان نو گلی‌چون روش درگلزارجان

صد کمند دلبری در موی او صد بهشت جاودان در خوی او

همچو قدش‌سرودر کشمر نرست همچوچشمش کس گل‌عنبر نجست

وصف‌اوخواهی گرازمن‌بشنوی زین دهان نتوان بقول مولوی:

«یکدهان خواهم به پهنای فلك تا بگویم وصف آن رشك ملك

ور دهان یابم چنان و صد چنین تنگ آید در بیان آن و این

اینقدر هم گر نگویم ای سند شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند»

با چنان حسن و جمال دلفریب جوید از لعل شکر بارت نصیب

آن رفیق عاشق شوریده حال بعد چندین گیرودارو قیل و قال

آشنائی جست اندر کوی او تا رساند نامه‌اش را سوی او

نامه پنهان برد و داد آن آشنا آن بت زنار مو را از وفا

الغرض بعداز دو صد پیك و پیام — گفت گر خواهد شودکارش بکام
آیمش در برو لیکن در خفی — بعد از آنکه بدهد او صد اشرفی
یافت عاشق کان ازو زر خواسته — گفت در راهش چه باشدخواسته
زر بداد و مجلسی آراست کرد — آنچه اورادرخوروزیباست کرد
بعد رفت اندر برمعشوق خویش — گفت ای بیگانه ازسودای خویش
آنکه صیدت کرده بدصیدتوشد — گرچه بود آزاد در قید تو شد
نك چه باشدحکم وفرمان توچیست؟ — که کسی ازحکم توسرپیچ نیست
نیست لایق زر بر افشانم تو را — جای دارد سر بر افشانم تو را
گفت معشوقش که صد ره آفرین — بر تو باد ای عاشق از جان آفرین
خجلت افزودی مرا از این عمل — عذر میخواهم ز تو ای بی خلل
فرصتی میخواهم و عمر ازخدا — تا نمایم بندگیت ای بوالعلا
جز تو کس در راه عشق وعاشقی — کم شنیدم که کند این صادقی
گفت عاشق هین بگو تکلیف چیست — که نیارم جزدر آن تکلیف زیست.
گفت معشوقش که فرداشب رواست — گر نمائی میهمانم بس بجاست
با سر آیم هر کجا که خوانیم — گر کنی احضار در مهمانیم
مطربان بذله گو با چنگ و نی — ساز حاضر ای رفیق نیك پی
ساقیان سیم پیکر با شراب — ساز حاضر وز پیش نقل و کباب
بایدت بزمی چنین آراستن — وان نگار نازنین را خواستن
خور چو پنهان کردرخ اندر حجاب — روی من بینی پس آنکه بی نقاب
آیم اندرخانه چون ماهی تمام — من ازو توهم ز من بر گیر کام
یافت چون این مژده عاشق ازعشیق — همچو گو بشتافت باسر درطریق
کردحاضر صدچنانکه خواست او — مجلسی رشك بهشت آراست او

ساقیان آورد با نقل و شراب — مطربان آورد با چنگ و رباب
کرد حاضر دلبرحوری سرشت — بزم را آراست عاشق چون بهشت
خورچوپنهان گشت اندر کوهسار — بر درآمد با دلی پر انتظار
ثلثی از شب رفت و نامد دلبرش — دلبر مه پیکر سیمین برش
عاشق بیچارهٔ شوریده حال — شد ز غم مستغرق بحر خیال
که چه آمد بر سر دلدار من — یار یار آمد نیامد یار من
از پی آن سرو قد ماهرو — شدروان سرگشته چون گو کوبکو
دلبرش از دست رفته با تعب — میدوید او هرطرف تانصف شب
دید اندر ثقبه‌ای دلدار را — گشته با سرگزمه‌ای هم ماجرا
هر دو در پاچال دکانی کثیف — خفته بودند آن دو تن در آن مضیف
عاشق بیچاره چون ایشان بدید — طایرهوش از سرش در دم پرید
رفت و دست دلبر خود را گرفت — بر کشید از جاو با حالی شگفت
گفت ای بدازبتر این حال چیست؟ — نانجیب بدگهر این حال چیست؟
چون بدست آورد دستش گفت خیز — ای بری از عقل و عاری از تمیز
همره خود برد او را چند گام — بعدازآن گفت ای تورا عشرت حرام
گر بود روی تو خوشتر از بهشت — هست دوزخ باچنین کردارزشت
خود بده انصاف بزمی آنچنان — دلگشا و روح افزا چون جنان
با چنان رعنا قدی زیبا جبین — کز جمالش رشك دارد حورعین
هشتن و کشتن روان تا این مقام — وین چنین اوباش را بودن بکام
فطرت زشتت مرا مردود شد — واتشین رویت به‌چشمم دود شد
گرد چون تو گربگردم بعدازین — باد قلبم همچو رویت آتشین

حکایت

شاهی از فرمانروایـان دمشق — بر گدای ناپسندی داشت عشق
اتفاقـاً شاهباز عشق او — بـر شکار صعوه‌ای آورد رو
پله پله نـردبـان عشق شاه — پایه‌اش بگذشت از ماهی به ماه
عشق شاهان برگدا نبود عجب — عشق چون آید تعب گردد طرب
شاهدی آمد بیاد از مولوی — که بیان فرموده اندر مثنوی
«با دوعالم‌عشق‌رابیگانه کیست ؟ — وندرآن‌هفتادودودیوانه کیست؟
سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتادو دو ملت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او
عشق شه برآن‌گدا هردم فزود — تا بحدی کز امیرانش نمود
تاج‌وباج‌وتخت و بخت‌وملك و مال — بهر او میخواست آن‌نیکوخصال
بلکه سرتا پای خود را بهر او — محترم میداشت در هر شهروکو
لیکن آن نا اصل قدر عشق شاه — می نمیدانست ـ وبودش اشتباه
هرچه‌میافزود شه‌برعشق خویش — او نمیدانست از جدوار بیش
محرمی روزی به‌خلوت شاه را — گفت‌کای‌زیب از تو تخت‌وگاه‌را
خود نمیداند گدائی ناپسند — قدر عشق پـادشاهی ارجمند
شاه‌خودمعشوق‌ملکی‌عاشق‌است — کی گدائی عشق شه رالایق است
من‌نگویم‌کاین‌چنین‌کن وآن‌چنان — با تو یك دل نیست گفتم‌این‌بدان
شاه خندید و بگفت‌ای نیك پی — این بدانم کافتاب و تیره فی
نیستند ار جنس یکدیگر ولیك — عاشقان این نکته میدانند نیك

کاختیاری نیست عاشق رابدست عشق من خوب آمدار او خود بداست
با همه بیگانگی دارم امید کاشنائی زین میان آید پدید
ناشنیدی گوئیا که مولوی چون بیان کرده است اندرمثنوی
که ز دل تا دل یقین روزن بود نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خودنباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او
گفت میدانم ولی بیم است سخت که ز تو خالی نماید گاه و تخت
شاه گفت ای بیخبر از عشق من تو ندانی عشق کوته کن سخن
بیشتر زین نیست کاندرعشق پاك خون من ریزد مرا سازد هلاك
آنچنانکه گفته پیر معنوی آفتاب مشرق دین مثنوی
گو بران بر جان مستم خشم خویش عیش قربان او ست عاشق گاو و میش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد بهر عید وذبح خود می‌پرورد
شاه گفتا روزی از بهر شکار میشدم از شهر سوی کوهسار
دیدم اندردشت زاغی همچو دود باحمامی روی سنگی شسته بود
همرهان را عبرتی آمد از آن که چسان گشتند آن دو مهربان
با کبوترزاغ چون همجنس نیست چون توانند آندو باهم کردزیست؟
خواستم آگه شوم از آندوطیر که بهم خندند همچون شروخیر
از غلامان پیش راندم پس فرس من ز پیش وچاکران ماندندپس
چندگامی پیش چون بشتافتم هر دو را آماج پیکان یافتم
چون بدیدم تیرشان تا پر به بال جاگرفته‌ای وزیر خوش خصال
آشنائی‌شان ز فرط اضطرار چون بدیدم بد، نبود از اختیار
آنچنانکه هر وزیری را خدای داده در خورد چهل تن عقل ورای

وز عطای آن خدای بی نظیر هر شهی راهست عقل‌چل وزیر
باش آگه کز تو من آگه ترم بلکه سری نیست پنهان در برم
نیست جنسیت من و یار مرا در خور است ار دارد انکارمرا
لیك میدان تو که من تا زنده‌ام توسن‌جان در رهش تازنده‌ام
کان‌کمان ابرو دلم را ای وزیر کردم از تیر مژه آماج تیر
چون وزیر آن‌گفته‌ها از شه‌شنید وان شگفتیهای عشق از شاه دید
لب‌ببست‌وخاك بوسید و بگفت چونکه‌باعشق‌است جان‌شاه‌جفت
دور اندیشی عقل چاره‌گر یاوه بنماید کجا دارد اثر
شاه‌گفت‌اکنون برون‌رو از سرم کاینك آید بوی موی دلبرم
عشق او تدبیرها را راه بست تیر عشق او بدل تاپر نشست
راههای عقل را بسته است عشق دست‌تدبیرات‌بشکسته‌است‌عشق
ازصفی بشنو که نك‌میدان‌اوست هرچه‌آمد نوبت جولان اوست
من کجا دردش به درمانهادهم جان چه باشد تا به‌پیمانهادهم
نی ز زخمش آگهم نزمرهمش کو سری کز نونهم بر مقدمش
برتنم درصد نهد هر دم هزار جمله را دیگر کنم بروی نثار
سرفگندن در رهش آیین ماست هرچه باشدکار عشق‌اودین‌ماست
غیر عشق او قسم بر جان او خواهم ارهیچ از سرو سامان‌او
دردا و برجان ما مأوا گرفت دل در اول ترك درمانها گرفت
دلبرا چندارکه نزدیك آمدی بر سر این کشته‌ات دیر آمدی
گرنپردازم به تعظیمت ببخش نیست‌درجان بهرتقدیمت‌ببخش
دل نماندی تا درآن جایت دهم سر نهشتی تا که برپایت نهم
حله فرمائی که پوشیدم به تن بر تنی کاو مانده معذور ازکفن

عذرخواهی‌توز کشته‌ی‌خویشتن　　عذر خواهم‌من زعذرت‌بی‌دهن
آری‌آنکوجان بفرمان وی‌است　　گر کشدهم جان‌دهدکان‌وی‌است
راه یابد عاشق فرسوده‌اش　　بر صراط ثابت بستوده‌اش
پیش او چون کشته و افکنده‌شد　　هم به‌ذات بی زوالش زنده شد
من چگویم مر به هذیان و تبم　　رفته است ازکف عنان مطلبم
آن‌گدا روزی ز ایام از قضا　　گشت با اوباش چندی آشنا
گرم شد بازارصحبت‌شان چنان　　که نبد دوری زهمشان یکزمان
شاه‌خون‌میخورد ازغم‌روزوشب　　شادیش‌غم، راحتش‌شدزان‌تعب
مردمان زاندوه شه‌محزون شدند　　دیده‌خون افشان ودل‌پر خون شدند
هر زمان که شاه میشد یار جو　　که به بیند آنچه می‌بیند در او
او نبود و در بر او باش بود　　سر او در پیش سلطان فاش‌بود
گاهگاهی هم اگر بد درحضور　　گرچه نزدیك شه اما بود دور
یك شبی معشوق شه با همسران　　در وثاق لوطئی شد میهمان
اتفاقاً هم در آن شب شاه را　　شوق دیدار آمد و آن ماه را
کرد احضار حضور خویشتن　　گفت بازآرید جانم سوی تن
گوئیا شاه از کتاب مثنوی　　خواند این اشعار را از مولوی:
گفت من مستسقیم آبم کشد　　گرچه میدانم که خودآبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب　　گردوصدبارش کندمات وخراب
گر برآماسد مرا دست و شکم　　عشق‌آب ازمن‌نخواهدگشت‌کم
گویم آنگه‌که بپرسند از بطون　　کاشکی بحر روان بودی درون
خیك اشکم‌گوبدر از موج‌آب　　گر بمیرم هست مرگی مستطاب
من بهرجائی که بینم آب جو　　رشکم آید بود می در جای او

دست همچو دف شکم همچون دهل طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ
از غلامان چند تن وزمحرمان که بخاطر داشتند او را مکان
هر کجا از وی نشانی داشتند در مکانی کش مکین پنداشتند
باز گشتند و وز ایشان یکنفر جست آنجا که بد آن رشك قمر
گفت شه احضار کردت در حضور امر شه را کن اجابت بی قصور
گفت نك خوش کرده‌ام با همسران بازگرد و گو نجستم زاو نشان
گفت شه را جان به‌لب آمد کنون نیست جای غدرو نیرنگ وفسون
بارهی بنمود بس گفت و شنید چاره‌ای چون غیرهمراهی ندید
درمیان جمع برپاشد چو شمع شدروان و شد پریشان حال جمع
در میان آن جماعت بد یکی رند و طرار و حریف و چابکی
داشت معجونی که میافزود خواب داد او را گفت رمزش را بیاب
محرمانه گفت کـن در کار شاه تا شود در خواب از شب تابگاه
چون‌شود درخواب باز آسوی ما باش تا شام دیگر در کوی ما
حقه را بگرفت و همراه غلام شد روان سوی شهنشاه گرام
چون‌در آمدازره آن‌معشوق مست شد عنان اختیار شه ز دست
گفت ای فرمان ده اقلیم ناز ای تو محمود من‌ای من‌را ایاز
تو کجا بودی که از هجران تو سوختم از پای تا سر جان تو
گفت ای شه‌دوستی دارم که من باشمش چون جان شیرین دربدن
میهمانم کرده بددر بزم خویش پیش اوبودم دوساعت‌یا که بیش

که فرستاده‌ی شه آمد پیش من / من ورا همراه گشتم بی‌سخن

در حضورت ای شه‌بنده نواز / آستان بوسیدم از روی نیاز

شاه گفتا نلك نشین اندر برم / ای سزاوار قدومت افسرم

پس‌ز پا آن شاهد شنگول مست / پیش‌شه بر تخت سلطانی نشست

شاه گفت‌ای حوروش‌غلمان من / ای‌توراحت‌بخش‌جسم و جان‌من

درحدیث‌است آنکه درخلدنعیم / می حلال‌است‌ای‌فراقت‌چون‌جحیم

شدبهشت اینك که در بزم منی / می بیار اکنون ز جام یك منی

شاه‌را چون میل هشیاری نماند / رفت‌و آورد و بخوردوهم‌خوراند

دور سیم یادش آمد لوطیان / همچو هندوستان به یاد طوطیان

جام‌بگرفت‌ودراومعجون نمود / در شراب صاف شه افیون نمود

مستی‌شه‌زان‌دوصدچندان فزود / سر نهاد آنجاکه باده خورده‌بود

شاه‌چون درخواب‌شد آن‌شاه‌کش / چون یقینش شد که شه رفته‌زهش

شدبرون‌از بزم‌شه با اضطراب / بزم اول را بشد با صد شتاب

اتفاقاً دو برابر زان دوا / کرده بد در جام شه آن پر جفا

مست شد چونانکه‌هوشیاری‌ندید / شدبخواب آنسان که بیداری‌ندید

صبح‌چون‌خدام‌شه حاضر شدند / بر شه و بر حال شه ناظر شدند

شورشی شد در رعایا و سپاه / که فغانشان برشد از ماهی به ماه

هم‌درآنشب‌لوطیان باده خوار / مستی آوردند و آن زیبا نگار

درمیان دار و گیر و قال و قیل / زخم منکرخورد شد دردم قتیل

الغرض جمع آمدند از خاص و عام / با دوصدتشییع و با صد احترام

نعش شه را از زمین برداشتند / صد علم ز افغان و آه افراشتند

بود بر دوش کسان تابوت شاه / ناگهان دیدند اندر نیمه راه

کشته‌ی معشوق عاشق کشته را تخم عشق اندر دل شه کشته را
شاهد نادان که با اوباش شهر یار بود و شاه را نوشاند زهر
چون بهم گشتند تا بوتان قریب خلق‌را مکشوف شد سری‌غریب
که بهم تابوتشان گردید وصل وزهم ایشان را نشد امکان فصل
عشق چون‌تابوتشان پیوسته کرد بازوی زورآوران را خسته کرد
شورشی افتاد در اهل عزا که تو گفتی شور محشر شد بپا
جای‌اشك‌ازچشم‌مردم‌جوی‌خون رفت از تأثیر عشق ذوفنون
آری آری این بود نیروی عشق این بود سرپنجه و بازوی عشق
چون درآمد رستم دستان عشق کیست زال عقل در میدان عشق
قصه‌کوته چون بدیدند آنچنان که جدا از هم نشاید کردشان
عشق شه برجان خلق آتش فکند آه و واویلا بگردون شد بلند
بس گریبان‌زان‌مصیبت گشت‌چاك چند تن گشتند از افغان هلاك
بعد افغان و غریو و همهمه متفق شد قولشان با هم همه
که بیك جا هردورا مدفون کنند عاشق ومعشوق را مقرون کنند
عاقبت آن شاه گشته مات را دفن بنمودند و این ابیات را :
نقش بنمودند بر لوح مزار مانـد از ملای رومـی یادگار
مرد حق آری فدای‌این فن است کاندرآن‌صدزندگی‌درکشتن‌است
رحمت ازحق‌بادشان برروح‌پاك طرفا این مردن و طوبی هلاك .
ای صفا تاکی شکایت میکنی از جفا جویان حکایت میکنی
از جفای خوبرویان بیش ازین دم مزن تو برخلاف پیش ازین
پیشه‌ی معشوق نبود جز جفا ریشهٔ عاشق بود صدق و صفا
از جفایش بیش‌از اینها دم مزن همچو زلفش حال او برهم مزن

تا شکایت زان پری شان میکنی آن پری‌شان را پـریشان میکنی
گر جفائی کـرد درویشی نما گرشد او بیگانه تو خویشی نما
خاطرش‌را شاد کن‌از گفت‌خوش روی با شیرین لبان منما ترش
خاصه آن شیرین لب شکردهان شاه خوبان خسرو شیرین لبان
آنکه باشد یوسف بازار حسن که به قدسرویست در گلزار حسن
خاصه آن مه که بحسن و دلبری هر که دیدش شد زجان‌ودل‌بری
خاصه آن کز پیشت‌ار گردد روان گردد ازجسمت‌روان روح‌روان
خوبروئی‌را که سیمین‌پیکراست سنگدل باشد اگر پیغمبر است
گرنه دلـداران دل‌آزاری کنند پیششان عشاق کـی‌زاری کنند
نشکنند ارقلب عشاق ازنخست کی‌به‌آخرشان شودپیمان‌درست
نیش خور گربایدت نوش گوار گل نچینی تا نبینی نیش خار
گر جفائی بینی از دلبر مرنج نیست‌گل بی‌خار یا بی‌مار گنج
گر ز صهبا گردی اول تلخ کام صبر باید تا شوی مست مدام
گوئیا نشنیده‌ای از مولـوی که چه‌خوش فرموده‌اندرمثنوی:
عشق ازاول سرکش‌وخونی‌بود تا گریزد هر که بیرونی بود
گرتوراجزعشقبازی بیش نیست عاشقان را از جفا اندیشه نیست
در حقیقت عشق را دریا شمر کش‌بودهم‌موج وطوفان‌هم‌گهر
همچوغواصان میندیش ای‌رفیق گر به دریا بهر دُر گردی غریق
غرق بحرعشق را تشویش‌نیست هفت بحرش تابزانو بیش نیست
بحر عشق ار غرقه میسازد تو را هم بساحل باز اندازد تو را
غرق بحر عشق شو ای بی خبر تا ازآن دریا بدست آری گهر
از بـرای گوهـر شهوار عشق غرقه شو در لجهٔ ذخار عشق

لیك آن غواص باید کاملی زانکه این دریا ندارد ساحلی

این رباعی گوش کن گرزنده‌ای که‌چه‌خوش‌بسروده‌اش گوینده‌ای

«غواصی کن گرت گهر میباید غواصان را چار هنر میباید

سررشته به‌دست دوست جان برکف‌دست دم نازدن و قدم ز سر میباید»

با چنان دریا چو من شو آشنا تاتوانی کــرد در آن آشنا

ورنه زان دریا نخواهی بردجان ترك دریا گوی و درساحل بمان

قصه کوته‌ای صفا درکش زبان زانکه شرح عشق ناید در بیان

هرکجا لشکر کشد سلطان عشق سرکشد گرعقل از فرمان عشق

امر فرماید پــی یغمای عقل چونکه عشق آمد نباشدجای‌عقل

عقل باشد بندهٔ سلطان عشق آورد بی واله در میدان عشق

عقل باشد عشق را تمکین کند کانچه آن خسرو کند شیرین کند

باری ار عشق تو را باشد کمال از جفا و جور معشوقان منال

خاصه آن معشوق‌جان‌پرور که‌من با تواش بینم چو جان اندر بدن

الغرض مقصودعذرآوردن‌است پیش معشوقی که جانان من است

عفوکن جرم من ای جانان من ای بقربان تــو جسم و جان من

عذر من بپذیر و معذورم بدار شرمسارم ، شرمسارم ، شرمسار

در قدومت تا که بنمایم نثار بهر جبران چند در شاهوار

که بیان فرموده آن دانا حکیم چند پند نغز چــون در یتیم

یعنی افلاطون حکیم پر هنر که بیاناتش بــود عقد گهر

چشم‌دارم ز اهل دانش‌لیك من تا که بپذیرند عذرم در سخن

برخی از گفتارم ار نبود قرین فی‌المثل چون سنگ بادرسمین

کانچه اوگفته است بودم‌ناگزیر تا که آرم در بیان عذرم پذیر

پند

پند افلاطون یونانـی نیوش حلقه پندش نما چون دُربگوش
کوبه شاگردش ارسطو گفته‌است در حقیقت دُر معنی سفته است
کای ارسطو عارف معبود شو غیر حق را در پی بدرود شو
در عبودیت ادا کن حق حق چون‌تو را حق کافی است از ما خلق
باش تعلیم و تعلم را مدام در حقیقت تا شوی فخرا نام
دان مقدم علم را برهرچه هست تاسرافرازان شوندت زیر دست
می مشو راضی که گردی منتفع زانچه آخر از تو گردد منقطع
موهبت‌هارا یقین‌دان کزخداست بنده‌محتاج‌است‌واوصاحب‌عطاست
دان که دانایان ز خلاق سبب چیز باقیشان بـود دایم طلب
تاچو بسر بندند رخت ازاین‌میان همره خود برده باشند از جهان
دائماً در کارها بیدار باش خواب ومستی‌را بهل هشیارباش
آنچه میدانی تورا شایسته‌نیست آرزویش‌را نمودن ابلهی است
قصد آسایش نباید کرد وخواب جزکه آری‌این سه‌چیزاندرحساب
کن تأمل اولا ای حق پرست کاندرآن‌روزت‌خطاسرزدزدست؟
دویم آنکه هیچ چیزی‌اکتساب کرده باشی یا نه از بهر ثواب؟
فوت‌وتقصیری‌سیم‌بنگرشداست شسته باشی‌تاازآن دامان‌ودست؟
یادکن‌کاصلت‌چه‌بدپیش‌ازحیات یا چه خواهی گشتنا بعداز ممات
برکسی منما ملامت کاین جهان در تغیر باشد اینرا هم بدان

ذلت و بدبختی و عز و جلال ‌‌ جمله را درپی بود بیشك زوال

کیست بدبخت؟ از خدا غافل شده ‌‌ عاقبت هشته جهان مایل شده

درپی ذلت روی تا کی بایست ‌‌ مرد باذلت نخواهد کرد زیست

خود فروشی را نباید پیشه کرد ‌‌ وز تکبر بایدت اندیشه کرد

هر که گوید کبر جز حق را رسد ‌‌ بایدش فی جید حبل من مسد

مستحق گر پیشت آید زینهار ‌‌ که سؤال از وی بداری انتظار

پیش از آن کز تو بخواهد هر چه هست ‌‌ ده به شخص مستحق ای حق پرست

هر که شاد از لذتی شد یا الیم ‌‌ گشت از رنجی مدان او را حکیم

مرگ را منما فراموش ای شگفت ‌‌ اعتبار از مردگان باید گرفت

پستی مردان بطور قاعده ‌‌ باشد از گفتار بس بی فائده

هر که در اندیشه‌اش شد شر غیر ‌‌ اهل شر باشد نباشد اهل خیر

مذهب او مشتمل باشد به شر ‌‌ آنچنان کس را بدان غیر بشر

دوستار هر کسی باش و مباش ‌‌ زود خشم و تند خوی و دلخراش

لطف باید کرد عادت نی غضب ‌‌ دوست جو باش و مشو دشمن طلب

هر که دارد بر تو امروز احتیاج ‌‌ می مگو فردادهم کارت رواج

در همان روزش نما حاجت روا ‌‌ زانکه فردا را نداند جز خدا

بنده‌ای را که به چیزی ز اضطرار ‌‌ ای رفیق از شش جهت بینی دچار

جهد کن کز بند آزادش کنی ‌‌ غم ز دل بزدائی و شادش کنی

علم باید با عمل کاندر مثل ‌‌ جسم بی جان است علم بی‌عمل

حکمت قولی نماند در جهان ‌‌ با تو ناید ای رفیق نکته دان

حکمت فعلی تو را تا رستخیز ‌‌ همره است ودر جهان باقیست نیز

در نکوئی گر بری رنجی رواست ‌‌ که نماند رنج و نیکوئی بجاست

وز بدی گر لذتی بردی بدان — بگذرد لذت تو باشی از بدان
گر نکوئی دیدی از کس ده عوض — ور بدی کردند بگذر از غرض
فهم کن پیوسته کار خویش را — کن تعقل روزگار خویش را
سختی ار آید مشو اندوهناك — زانکه خواهد رفت آن سختی چه باك
هیچ تأخیری مکن در کار خیر — گر بود در کعبه یا باشد به دیر
جهل را بگذار و حکمت دوست باش — یار آن کش گفته‌ها نیکوست باش
حکمت ار جوئی مشو دنیا طلب — جهد کن دائم به تحصیل ادب
هیچ کاری تا توانی بهر خویش — در جهان تعیین مکن ز اوقات بیش
چون توانگر گشتی و صاحب جلال — از تکبر درگذر کارد زوال
در مصائب خواری و آشفتگی — ره مده برخویش کارد خستگی
گر به پیش آید تو را سودای دوست — باش بر رائی که باشد رای دوست
تا که بر حاکم نیفتد کارتان — نشنود از یکدیگر انکارتان
گر تو را با دشمنی افتاد کار — آن بباید کرده باشی بدو کار
که بحاکم‌تان اگر افتد گذر — بشکنی او را و خود یابی ظفر
مشمر ارباب تواضع را حقیر — گر همه تو بی نیازی او حقیر
آنچه در فعلش تو را مقدور نیست — نایدار از کس مگو معذور نیست
فخر منما که مرا سعد است بخت — تا که بدبختی بگیرد بر تو سخت
کار نیك ار بایدت سر زد زدست — بایدت افشرد پا هر گونه هست
از زیان ظاهرش نادم مشو — سود باطن دارد اندرزم شنو
مهتری گر بایدت نبود صلاح — باز خود کهتر بهر صورت مزاح
گر کنی آویز گوش اندرز من — سرفرازی باشدت اندر ز من
ختم شد پند حکیم ای اهل هوش — در عمل آرو نما آویز گوش

این بیان نغز در ختم کتاب ختم شد والله اعلم بالصواب.

ای دل سرگشته محزونی چرا چون خم می گشته پر خونی چرا

تا تو باشی در خیال بیش و کم کی رهائی باشدت از دام غم

تا تو دربند هوائی و هوس من نخواهم بود بی‌غم یك نفس

مهر غیرار ره ندادستی به خویش ازچه مجموع حواست شد پریش

گر نورزی مهر دنیای دنی زیر بار غم نگردی منحنی

دار دنیا را به دنیا دار هل کاهل دنیا راست دار آب و گل

بگذر از دار فنا شو با خدا تا تو را بخشد خدا دار بقا

ای رفیق از جان شنو اندرز من همچو سرو آزاد باش اندر زمن

چون جهان بر کس نماند پایدار تو به آزادی در اینجا پای دار

آنکه دنیا را بداند جای ایست عاقبت بر حال خود خواهد گریست

هم به کم خرسند و هم بر بیش باش بیش و کم پشم است رو درویش باش

باش راضی گر تو را آید قضا با قضای حق رضا باید رضا

ورنه گر باشی رضا یا نا رضا کار خود را میکند آخر قضا

من رضایم هرچه پیش آید زحق رنج و راحت هرچه دایم مستحق

رنج راحت دانم ار آید ز دوست هرچه او کز دوست پیش آید نکوست

در هزارو سیصد و ده کز وبا گشت در ری جامهٔ جانها قبا

چون خزان ازمردمان تیره بخت برزمین میریخت چون برك از درخت

بس که بر گردون شد ازمردم خروش گشت کر کروبیان را جمله گوش

بی‌شمر خلقی بزیر خاك شد درعزاشان بس گریبان چاك شد

بس جوان سرو قد مه جبین باد مرگ افکند بر روی زمین

بس زنان بر سر زنان ازمرگ مرد که قضا ازجفت خویشم فرد کرد

همچنان بس مرد از مرگ زنان چون مگس پیوسته بدبرسرزنان
بس پدر چون لاله از مرگ‌پسر داغ بر دل بس پسر بهر پدر
در حواس خلق چون زلف بتان گشت مجموع پریشانی عیان
من ز لطف شه صفی اصلا بدل ره ندادم خوف تا نایم خجل
در چنان وقت از پی دفع ملال در بیان سبحه جستم اشتغال
شد مکرر شکرم ای مه رو غلام ختم شد سبحهٔ دوم‌گو والسلام.

در اراج ییلاق تهران ـ ۱۳۱۰ ـ صفا

رعنا و زیبا

ستایش خالق دنیا و دیـن را
خداونـد سمٰوات و زمین را

کزو ترکیب شد در بدو ایجاد
ز فرط قدرت این اشیاء اضداد

که باشد آب و خاك و آتش و باد
پی ترکیب این اشیاء ایجاد

فلك زوسر بلنداست وزمین پست
زجودش شد جهان نیستی هست

چراغ افروخت از خورشید و ازماه
که باشد درخور این هفت‌خرگاه

به تن خورشید را ازمهر او تاب
بنای خاك را بنهاده بـر آب

بـه دریا ابر جودش آبرو بخش
به خوبان جهان روی نکو بخش

ز لطفش دلبران آنگونه خوبند
که نورچشم و محبوب‌القلوبند

چنان شایسته‌شان از دلبری کرد
که نتوان مهرشان ازدل‌بری کرد

یکی شد خسرو شیرین شمایل
که شکر شد به شیرینیش مایل

به‌یوسف طلعتان‌ازروی چون‌ماه
دهد جاه ار نهان باشند در چاه

جهان‌راخوش به‌خوبی آفریدست
که‌هرچیزی‌بجای خودفریدست

نباشد هیچ بد در صنع ایزد
جز آن کزصنع او بد گفت، شد بد

بلی صاحب‌نظر درخلقت دوست
به چشمش‌زشت‌وزیبا جمله‌نیکوست

شود زنگی به چشمش گر مصور
بجای خود زیوسف نیست کمتر

نبیند غیرحق از جـزو و از کل | زحق داند اگرخاراست،اگرگل
بری از حق نبیند هیچ شیی را | چه بیند مهرروزافزون چه فی را
خدا با بندگان میدان بهر باب | بود نزدیکترکه بـا تری آب
الهی ده صفـا قلب صفی را | به‌آن نوری‌که دادی مصطفی را

درنعت حضرت فخرکائنات و خلاصهٔ مـوجودات، رحمت عالمیان،
صفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان خاتم انبیاء محمد مصطفی
صل‌الله علیه وآله

شه دین‌کاسمان پیشش‌زمین است | غلام درگهش روح‌الامین است
نبوت تا قیامت شد بر او ختم | بود شتم عدویش خلق را ختم
ملك باشد زحق ملك و ملك را | که سجده پیش او باشد فلك را
ز الطاف احد یکتاست احمد | خدیو خسروان دین محمد(ص)
از او کشف است سّردین‌کماهی | طفیل اوست از مه تـا به ماهی
به‌یوم‌الدین شفیع‌المذنبین است | پنـاه اولین و آخریـن است
شهی‌که اهل دین اندر زمانش | کلام حق شنیدند از زبانش
شهی‌کاندر نماز از قد و قامت | ز قد قامت بپاکرد او قیامت
نخستین کامدش تاج نبوت | مقامش گشت معـراج نبوت
بدرگاهش قمر با سر شتابان | ز مهرش ذره‌ای خورشید تابان
ابوالقاسم محمد (ص) شادلولاك | که خاك مقدمش شد زیب افلاك
رسول پاك دین کز حق پرستی | بود فرمـانروای ملك هستی

کسی کان خواجه را شد بندهٔ راد
ز قید ما سوا گردید آزاد

رسولانی که هریك میر خیلند
چو نیکو بنگری او را طفیلند

پس از حمد خدا ونعت احمد
درود و مدح افزون از حد وعد

به خیل اوصیا و جانشینش
که بودند از یسار و از یمینش

بـزرگان شریعت زافرینش
کزایشان چشم مردم یافت بینش

«درمنقبت حضرت المولی الموالی اسدالله الغالب علی ابن ابوطالب و
تبیین سلسلهٔ فقر ازآنحضرت الی زماننا هذا»

خصوص آن مخزن سر ولایت
مهین خورشید انوار هدایت

ولـی الله اعظـم سر مطلـق
که خود حق است و با حق است و بر حق

امان انس وجان سلطان دین است
ولی حق امیرالمؤمنین است

شهی که ملك دین را جمله آراست
شد ازتیغ کجش دین خدا راست

(علی ۱) آن آفتاب مشرق نور
که روشن شد زنورش نخلهٔ طور

به چشم سر نگر ای دل برویش
که بر وجه حسن بینی نکویش

بوجه احسن آن شاه زمن را
اگر خواهی ببین روی (حسن۲) را

(حسین۳) نوباوهٔ باغ جنانست
قوام دین امام انس و جانست

(علی ابن حسین۴) او شاه دین است
پناه خلق و زین العابدین است

امـام پنجمین بـاقر که نامش
(محمد۵) باشد از جد گرامش

کسی کو مذهب جعفر(۶) ندارد
نجات از آتش محشر ندارد

امام هفتمین (موسی بن جعفر ۷)
وحید شش جهات وهفت کشور

شهی که برقضای حق رضا شد — اسیر پنجه‌اش دست قضا شد
شهی که قبلهٔ اهل یقین است — ولی حق (امام هشتمین۸) است
(تقی ۹) متقی شاه قدر قدر — که باشند اولیا چون انجم او بدر
دهم دارای دین سلطان سرمد — ولی حق (علی بن محمد ۱۰)
(امام عسکری۱۱) فخر زمن بود — که خلق او چو نام او حسن بود
(ز مهدی ۱۲) قائم آل محمد — هدایت جود لا در دین احمد
کسان را کاین بزرگان دستگیرند — بهرجا سرفرازنـد و امیرند
به‌امری هر که‌ز ایشان گشت‌مأمور — سلیمانی نماید گر بود مور
(چومعروف۱۳) آنکه درراه‌طریقت — قدم زد ز امر سلطان حقیقت
امام ثامن اورا رهنما شد — به تسلیم قضا محض رضا شد
حقیقت در طریقت شاه ثامن — به او ظاهر نمود این سر باطن
چو آگه گشت ز اسرار ولایت — سری راگفت از سرش حکایت
چو بیرون‌برد‌معروف‌ازجهان‌رخت — (سری۱۴) گردید زان‌پس‌صاحب‌تخت
ز بعداو (جنید۱۵) آن فخر بغداد — به قانون طریقت کرد ارشاد
وزان‌پس (بوعلی رودباری ۱۶) — شه تجرید شد ز الطاف باری
ز بعد بوعلی در این مـراتب — کسی کامل‌نشدجز(شیخ کاتب۱۷)
ز بعد از بـوعلی کاتب راد — (جناب مغربی۱۸) شد پیر ارشاد
ابوعمران چو رفت از دارفانی — مسلم گشت (شیخ گورکانی ۱۹)
ابوالقاسم یگانه قطب دوران — بشد چون‌گشت طی‌دوران عمران
سپس‌فخر‌زمان(بوبکر نساج ۲۰) — خدیو فخر گشت و صاحب تاج
چو ازبوبکردوران‌گشت خالی — شه تجرید شد (شیخ غزالی۲۱)
چواحمدسوی‌ملك‌غیب‌بشتافت — مهین(بوفضل۲۲) بغدادی‌شهی یافت

(ابوالبرکات۲۳)بعدازشیخ بغداد بسی دلهای ویـران کرد آباد
چو بوالبرکات رادوران سر آمد بدوران (بوسعید ۲۴) رهبر آمد
(ابوالمدین۲۵)زبعدبوسعیداست که پیرکامل و شیخ فرید است
پس ازبوالمدین اعظم (بوالفتوح۲۶)است که چشم و جسم مارا نورروح است
ز بعد از بوالفتوح ار با وقوفی بدان رهبر(کمال الدین کوفی۲۷)
جناب(شیخ صالح۲۸) عارف راد کمال الدین چوشد، شدپیرارشاد
از آن پس(یافعی۲۹)شد صاحب راه که بد سلطان فخر و عبدالله
به‌قرب حق چو شد آن پیر آگاه سپس شد (نعمت‌الله‌ولی ۳۰) شاه
پس ازشاه‌ولی(برهان‌دین ۳۱)بود خلیل آسا دلش با حق قرین بود
چوشددوران آن قطب زمان طی (حبیب الدین۳۲)محبش آمدازپی
حبیب الدین بحق چون گشت واصل پـدیدآمد (کمال الدین ۳۳) کامل
پس از آن عارف ربانی آمد مهین (برهان دین ۳۴) ثانی آمد
پس از آن (میرشمس الدین‌محمد۳۵) که شد درخلد قرب حق مخلد
چودور میرشمس الدین سر آمد (حبیب الدین۳۶) ثانی رهبر آمد
از آن پس (میرشمس الدین۳۷) ثانی کـه بودش آشکارا هرنهـانی
چوشمس الدین ثانی رخت بربست سوی اعلی مقام از عالم پست
(کمال الدین۳۸) ثانی شخص اول شد اندر دورهٔ خود پیراکمل
پس از آن جان جهان بر وجه احسن ز دنیا شد روان چون روح از تن
چو(شمس الدین۳۹)ثالث شد هویدا بشد خورشید فقراز شرق پیدا
چون آن فخرزمان بابخت مسعود زدنیارفت آمد (شیخ محمود۴۰)
رسیداین رتبه بعدازشیخ محمود به(شمس الدین۴۱)که سلطان دکن بود
زبعد شمس دین(شاه‌رضا۴۲)شد شه تجرید و تسلیم قضا شد

علی بعد از رضا آن (شاه معصوم۴۳) به اهل فقر قدرش گشت معلوم
چو از کین ظالمی مظلوم دیدش به معصومی نمود آخر شهیدش
چو طی شد دورهٔ آن نور ذوالمن شد از (نورعلی۴۴) آفاق روشن
پس از نور علی شاه حقیقت (حسین۴۵) آمد شه اهل طریقت
شد از بعد حسین آن شاه آگاه به ملك فقر (مجذوب علیشاه۴۶)
رسید این فرقه چون او گشت فانی به (زین العابدین ۴۷) شیروانی
پس از مست علیشاه سرافراز عیان (رحمت علی شه۴۸) شد ز شیراز
(صفی الحق ۴۹) پس از رحمت علیشاه به اوج لامکان افراخت خرگاه
صفی الحق که نور ذوالجلال است ز فیض رحمت حق بی زوال است
صفی الدین که بی مثل است و ثانی جهان تا باد ـ بادش زندگانی
سریر فقر بادا تکیه گاهش مبادا خالی از وی خانقاهش
عطا و رحمت این پیر کامل صفا را در دو عالم گشت شامل
ز ابر رحمتش بادا به عالم گلستان صفا پیوسته خرم
بود قلبش منور فی الحقیقت چو خود از مهر این پیر طریقت
هم اخوان الصفا را بار الها موفق کن به یاری مرصفا را

(تشکر از وجود اعلیحضرت صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار)

الا ای صوفیان کاهل صفائید ز خود بیگانه با حق آشنائید
دعای دولت شه ناصرالدین بیان سازید تا من گویم آمین
که در عهدش کلام حق توان گفت چنین در معانی میتوان سفت
چنین شاهی که باشد در حقیقت عطایش شامل اهل طریقت

شهنشاه عطا بخش صفا کیش — که از لطف است خاطر خواه درویش
به عهدش سالکان اندر ره حق — ز بند ناحقان گشتند مطلق
نه چون پیشین که حق باطل شمردند — بسی دیوانه را عاقل شمردند
کنون ازرای این سلطان عادل — نخواهد مشتبه شد حق و باطل
ز عدل آن آفتاب ذره پرور — چو خور آفاق را دارد مسخر
چو لطف خاص او بر خلق عام است — مدامش باده عشرت به جام است
جهان تا باد اورا بادشاهی — که جز اورا نشاید پادشاهی
برآید تا ز مشرق کوکب نور — به معنی از کمون تا نفخهٔ صور
شه اسلام بادا ناصرالدین — خدیو خسروان شاه سلاطین
که باشد خاطر مردم ازو شاد — شود ویرانه‌ها از عدلش آباد
صفا در ظل این سلطان عادل — بماند خرم و خرسند و خوشدل
به فرقش سایهٔ ظل الهی — عدویش را رساند حق تباهی
رسد از لطف بی اندازهٔ شاه — به فرق فرقدانش پایهٔ جاه
جهان تا باد دائم با صفا باد — نگهدار صفا لطف خدا باد

«تمجید از حضرت میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان صدراعظم»

وزیری دارد این شاه مظفر — که خورشید افکند برمقدمش سر
علی اصغر وزیر اعظم شاه — که باشد شاه چون خورشید و او ماه
امین خاص با اخلاص سلطان — یگانه آصف ملك سلیمان
به اوج آسمانی بدر اعظم — به ملك جاودانی صدراعظم

سرای عدل و ظلم از وی به‌ایران شد از فضل خدا آباد و ویران

یگانه شش جهات و چار ارکان که جودش طعنه زد بر لجه‌و کان

جهان پرور پناه ملك و دین است مهین بدر زمان صدرزمین است

زحسن رأی و تدبیرش در آفاق غنم بر صحبت گرگ است مشتاق

بود مرآت قلب پادشاهی که رأی شاه را داند کماهی

زشهد خلق او خلقند خرسند چنانکه کام طفل از شکر و قند

زلطف و رأفت و مهر و محبت دلش را باصفا بینم چو جنت

صفا پرور بود خورشید رایش جهان روشن شد از نور لقایش

بود تا مه منیر از مهر تابان بود تا پاسبان چرخ کیوان

هماره بر سریر عزت و جاه بود خوشدل به زیر سایهٔ شاه

عدویش زیرپا افتاده چون خاك محبانش سرافرازان چو افلاك

نباشد خالی از وی صدرومسند بحق عترت و آل محمد

(درسبب نظم کتاب رعنا وزیبا)

شبی بیدار و چشمم تاب دیده دو چشمم خواب را در خواب دیده

چو انجم چشم من تا صبح بیدار چو چشم یار جسم زار بیمار

همای دولتم از سر پریده دلم از زندگانی دل بریده

دلم زاندوه و غم محنت سرا بود سر زانو سرم را متکا بود

یکی ز ایام ماضی یاد فرمود بدیداری دلم را شاد فرمود

به رویم بازکرد او باب رحمت که تا شوید غبارم زاب رحمت

مرا چون دید در کنجی نشسته | در عشرت بروی خلق بسته
بگفتا دل پر از آذر چرائی ؟ | بدین آشفتگی آخر چرائی؟
تو میگفتی که گر عالم بردآب | مرا زان آب بردن میبرد خواب
کنون می‌بینمت با محنت ورنج | مگر بیرون‌شدت‌از کف‌زروگنج
مگر شد غرق در دریات کشتی | که اینسان با تفکر مات گشتی
بگفتم بی خبر تا چند گوئی | ره هرزه درائی چند پوئی
تو بیدردی عشقت نیست در سر | نرفته یار دلـدار تو از بر
ندیدی‌هجر و عاشق گشتن هجر | دل‌عاشق به خون آغشتن هجر
ندیدی فرقت یار دل افروز | که‌چون‌شب گرددت هرروزنوروز
توچون‌درسر نداری‌شوری ازعشق | چه‌دانی‌حال‌من‌چون‌دوری‌ازعشق
اگر یك ازهزاران درد و سوزم | فراق یك شبم یا هجر روزم
بجانت آید ای از عشق خالی | ز احوالم بیابی شرح حالی
منم باز اینکه می بینی به دردش | صبورم با فراق وگرم و سردش
از این آتش که در قلبم‌نهان شد | بکوه ارشعله زد آتش فشان شد
چه‌گویم سوختم از آتش عشق | چو شمع‌افروختم از تابش‌عشق
بگفتا درد تو در من اثر کرد | بگفتم کی تو را دردم خبر کرد؟
بگفت ای سوخته‌از تاب هجران | بگفت‌ای آبرویت ز آب‌هجران
اگر پند مرا در گوش داری | بشادی زهر غم را نوش داری
زبحر طبع خودرودی روان کن | ز منطق ایـن معانی رابیان کـن

آغاز داستان رعنا وزیبا

که در عهد قدیم و دور پیشین شهی بد همچو کسری عدل آئین
ختن پاتخت و ریحان نام او بود هم آهوی خرد در دام او بود
جهان در عهد او مهد امان بود ظفر با توسن او هم عنان بود
هماره در سریر شهریاری ضعیفان را قوی می کرد یاری
رعیت پروری ، مسکین نوازی عدالت گستری ، ظالم گدازی
بعهدش گشته ویران خانه غم بدورش غم برون از قلب عالم
سپاه وملك وجاهش جمله گی بود بپای حاجبش جمشید سر سود
قضا آن شاه را چون در کمین شد بدست اهرمن جم را نگین شد
پس از هشتاد یا هفتاد یا شصت غرض اززندگانی شست اودست
بجا ماند از شرف در گلشن شاه نهانی سرو قد باخد چون ماه
به گلزار شهی خوش بود و زیبا چو قدش نام آن شهزاده رعنا
ملك رعناش نام آن شاهزاده زنقش عیب لوحش بود ساده
چو آن شهزاده چون بختش جوان بود وزیری پیر این تدبیر فرمود
که چندی تاج شاهی را نگهدار صنوبر شاه عمش شد سزاوار
که تا لایق شود بر تاج شاهی بکار سلطنت کوشد کماهی
صنوبر چون به تخت پادشاهی نشست و متکی شد دیرگاهی
بسان گلرخان عهد و وفا را فرامش کرد و در ره شد خطا را

ز یادش برد دوران عهد و پیمان
سوی چین خطا شد راه پویان

پس از چندی مهین شهزاده راد
بکـار سلطنت گردیـد استاد

چو رعنا سروقدش تربیت یافت
رخش ازمشرق شاهی چو خور تافت

شه شمشاد قد شه زاده رعنا
رسولی را طلـب فرمود دانـا

بسوی عم خود یعنی صنوبر
که غاصب بود اورا تاج و افسر

پیامـی داد کای عـم گرامی
ندارم در کفایت نا تمامـی

بیادت هست ای سلطان مشهور
چنین شد اقتضای رای جمهور

که تا چندی که من نو رسته باشم
رموز سلطنت نـاجسته باشم

تو باشی نایب شاهی و تاجم
ز هفت اقلیم بستانی خراجم

کنون آن نخل شاهی بارور شد
نهالم را کنون وقت ثمر شد

پدر رفت و کنون وقت پسر شد
پسر در ملك داری چون پدر شد

سزاوارم اگر تختم دهی بـاز
برویم باب دولت را کنی باز

فرستاده چو پیغام ملك گفت
صنوبر شاه بشنفت و بر آشفت

بگفتا کی چنین کس یاد دارد
که دهقانی بزحمت تخم کارد

کند از آب چشمش آبیاری
بخـون دل نماید باز یـاری

پس ازچندی که سر از گل بر آرد
بدست خود بدیگر کس سپارد

و یا شخصی به عشق دلستانی
شده مشهور ومشهود جهانی

براهش جان شیرین همچو فرهاد
کند با صد هزاران آه و فریاد

چو مجنون در ره لیلی دهد جان
شده سرگشتهٔ کوه و بیابان

چو بهرام از غم روی گل اندام
چو گور آید بپای خویش دردام

چو خسرو بهر شیرین شکرلب
شده جام دلش از خون لبالب

و یا مانند ویس از عشق رامین
برون از کف دهد عقل ودل ودین

پس‌از هجر وفراق و رنج‌بسیار به امیدی که یابد وصل دلـدار
چو روز وصل پیش‌آید به‌اغیار سپارد ار حماقت دست دلدار
پس از این گفته‌ها شاه صنوبر چنین فرموده بـا پیغام آور
که با رعنا بگو تا کی جهالت جهالت آورد آخـر خجالـت
گراو گوید که من کامل عیارم بـود کامـل عیـاری افتخارم
بود خنگ فلك در زیر زینم از آن شایسته‌ی تاج نگینم
چرا زین نکته آگاهی ندارد که کس دست‌از چنین شاهی ندارد
یقین‌شد کز ازل دیوانه بوده‌ست بوادی جنونش خانه بوده‌ست
بگو رعنا مناز از قد و قامت که این قامت ندارد استقامت
نئـی آگاه ز اسرار الهـی که هر کس را نمیبخشند شاهی
اگر شاهی ترا بودی سزاوار نمی‌گشتی ز تخت خود نگونسار
ازین پیش ار پدر بودی ترا شاه ازین‌پس‌زان‌من شد تخت‌وخرگاه
بگو بیهوده رنج و درد تا کی کشیدن آه گـرم و سرد تا کی
کست در آرزوی شهریـاری نخواهد کرد در این شهر یاری
ز دامان شهی کوتاه کن دست که آب‌ازسر گذشت‌وتیر ازشست
قضا را از قضای آسمانـی صنوبر داشت دخت دلستانی
که زیبا بود چون نام نکویش فلك سرگشته و خورشید رویش
فلك زابروی آن ماه‌قصب‌پوش زماه نو بمهرش حلقه درگـوش
زتاب عارضش خورشید مهتاب نیاوردی‌برش خورشید و مه‌تاب
دل یوسف به چاه غبغب او زلیخا مات مـاه نخشب او
هزاران عاقلش گر دیده مجنون هزاران لیلیش گردیده مفتـون
ز چین زلف پر چینش پریشان دل جمعی ز بیگانه وز خویشان

سما خورشید ارضش فرض کردم   شب از مویش سیاهی قرض کردم
شکسته چین زلفش مشك تاتار   زچشم نیم مستش فتنه بیدار
بدش موئی چو شب روئی چو ماهی   قرین تیره شامی صبحگاهی
چو میشد در قیام آن سرو قامت   بپا میشد از آن قامت قیامت
چو میدیدش خرامان کبك کهسار   به پای انداز جان میکرد ایثار
ندانم کز چه آب و کز چه گل بود   که رشك خوبرویان چگل بود
بدی آن سرو قامت ماه زیبا   نخستین نامزد از بهر رعنا
دل آن نازنین بود از قبایل   نهان با صحبت رعنا چو مایل
به پنهان سوی رعنا کس فرستاد   که‌ای قدت چو سرو ازفتنه آزاد
اگر داری هوای پادشاهی   نخستین بایدت گنج و سپاهی
که بی گنج و سپاه وحشمت و جاه   نگردی صاحب اکلیل و خرگاه
اگر داری بدوران اقتداری   بدست آری عنان اختیاری
کنون کز گردش دوران صنوبر   بود دارای دولت چون سکندر
ز دستت باز شاهی کرده پرواز   اگر خواهی بدست آید ترا باز
ز من پندی چو در در گوش میکن   غرور و کبر را فرموش میکن
صنوبر شاه را ای سرو رعنا   اگر سازی اطاعت هست زیبا
بسوی او کسی اول روان کن   دل او را به صحبت رایگان کن
نویس او را بصد تمکین عرایض   که باشد آن عرایض از فرایض
تواند نا توانی بر توانا   شود غالب چو شد در کار دانا
بدشمن چون قوی شد دوستی به   بنرمی کن کمان خویش را زه
که روزی فرصت ار یابی بتدبیر   توانی دوخت چشم خشمش از تیر
دلش را گرم کن از تابش مهر   که صبح دولتت رخشان کند چهر

هر آن دشمن که باشد آهنین مشت بطور دوستی میبایدش کشت
تو با او شو بظاهر یار و دمساز که من کردم بباطن کار پرداز
ازو درخواست کن دامادی خویش بجوزین بسته گی آزادی خویش
رسالت را طلب کن نیك مردی پی درمان دل جو اهل دردی
کزو ظاهر بود نور دیانت نباشد بر سرش شور خیانت
سوی رعنا چو زیبا نامه بنوشت که می باید نهال دوستی کشت
چو آن رعنا نهال باغ شاهی ز مطلب یافت آگاهی کماهی
طلب فرمود در ساعت رسولی سخن سنجی ادیبی با اصولی
روان کردش بسوی شه صنوبر که ای شایستهٔ دیهیم و افسر
بشاهی تا قیامت مفتخر باش مرا هم شاه باش و هم پدر باش
تورعنا را اگر بخشی غلامی ندارد کار رعنا نا تمامی
چه بودی گر شهم آزاد کردی عروس فضل را داماد کردی
مرا از بند غم آزاد فرما پدر آسا مرا داماد فرما
تمنائی که از شه قصد رعناست هوای صحبت شهزاده زیباست
ازین احسان چو سازی سرفرازم همای چرخ ظل افکند بازم
چو از رعنا صنوبر یافت پیغام گرفت ازموج کین چون لجه آرام
شد این درخواست از رعنا قبولش چنین فرمود با دانا رسولش
که الحق درخور رعناست زیبا بدامادی ما زیباست رعنا
بود شایستهٔ فرزندی من بدل مهرش بود خورسندی من
بود شایسته این در شهوار بدامادی من باشد سزاوار
چو رعنا این سروش آمد بگوشش برفت ازسر زشادی عقل و هوشش
پی انجام دامادی بپرداخت زشادی خاطر از این غم تهی ساخت

پی این سور قلبش گشت مسرور که نزدیک آمدش این مقصددور
چو دید آن‌شاه‌دشمن‌را بخوددوست نگنجیدی‌چو مغزازوجددرپوست
که ناگه چرخ کرد آغاز بازی به‌اهل راز کرد او حقه بازی
چو کارچرخ غیرازکجروی‌نیست بدور راستان نارد دمی زیست
بزیر انداخت سنگ فتنه از بام که بزم عیش او را بشکنند جام
که از خاقان چنین آمد رسولی که حاصل‌گرددش‌رد یا قبولی
برای شه صنوبر نامه‌ئی داشت که‌درهر نقطه‌اش‌هنگامه‌یی‌داشت
صنوبرنامه‌را بگشود و برخواند هر آنچه‌بدنوشته سر بسرخواند
که شاه چین چنین دارد تمنا بسرو قامت رعنای زیبا
که‌گر خواهدصنوبر تاج وافسر کند مقرون مرا با وصل دلبر
که من نو باوه‌ای دلبند دارم صنوبر را سر پیوند دارم
که سروگلشن شاهی چنین‌است جهانش‌جمله در زیر نگین است
زچین زلف اوپرچین شده چین به مهر روی او خور بسته آئین
سزاوار است گر دختربه‌بخشی ازین فخرش بسر افسر به‌بخشی
صنوبر با وزیران کهن رای بگفتا کای گروه عالم آرای
برای مصلحت در کار دولت ز یزدان کرده در قلبم سرایت
که پور شاه چین داماد من به به عقد شاه چین ماه ختن به
که رعنا از سر افرازی بودپست ولی‌خاقان چین باشد زبر دست
وزیران هرچه‌منعش می نمودند تو گوئی میل شه را می فزودند
ازآن مردم ز هرگفت وشنودی صنوبر را نکرد القصه سودی
دبیری‌خواند نزدخویش‌وفرمود کـه رای شاه را بنمای مشهود
جواب نامهٔ خاقـان چین را رقم‌کن مصلحت تاج ونگین‌را

که گر زیبا صنوبر را عزیز است — به جنب حضرت خاقان کنیز است
تدارك دیده اینك میفرستم — کز و پیوند رعنا را گسستم
دبیر آن نامه رابنوشت و سربست — رسولش بستد و رخت سفر بست
چوزیبا زین حکایت با خبر شد — رسولی زو به رعنا ره سپر شد
که رعنا نیستی آگه ز حالم — که چرخ از سنگ کین بشکسته بالم
صنوبر از خطا رایش چنین شد — به دامادی او سلطان چنین شد
بمال از خواب چشم ای بی خور و خواب — که تیر از شست شد و زسر گذشت آب
دو خنگ تیزتك در زیر زین آر — بهرجا مصلحت دانی کمین آر
که من دارم کنیزی چون پریزاد — بجای خود بدل خواهم فرستاد
سپس از خرگه خود درگه شام — چو مه تابنده گردم ازره بام
پس از چندی که حاضر شد جهیزش — نماند از زاد ره کم هیچ چیزش
صنوبر نار حرصش زد زبانه — که زیبا را بچین سازد روانه
شبی کان مه جبین راعزم چین بود — که شام فرقت آن مه جبین بود
در آن شب آن بت زیبای طناز — کنیز خویش را بنمود دمساز
در مکنون مبدل بر شبه کرد — کنیزك را ببانو مشتبه کرد
ز عشق آراست از زیبا نگاری — بجای خود نشاندش در عماری
چو شب شد آن مه آمد برلب بام — بدید آن سرو رعنای گل اندام
که رعنا چون صنو بربرسرراه — ستاده با هزاران ناله و آه
بدید اندر یسار و در یمینش — دو خنگ تیزتك در زیر زینش
بزیر آمد چو خورشید آن مه ازبام — عیان گردید چون صبح از دل شام
چو زیبا دید رعنا را ستاده — دلش از نقش هستی گشته ساده
پس آنگه گفت ای فرهاد من خیز — مرا شیرین صفت بنشان به شبدیز

کشید اندر برش چون جان شیرین نشاند او را چو خسرو بر سر زین
روان شد در جلو رعنا سواره ز دنبالش روان آن ماه پاره
ستارهٔ صبح سان رعنا شتابان ز پیش و از پیش آن مهر تابان
ز دل دادند چون مهر ختن را بدل کردند بر غربت وطن را
چو میکردند طی آن ره دور بسوی شهر خانبالیغ مشهور
که ناگه شد بچشم هر دو پیدا شطی مواج در دامان بیدا
عیان دیدند بر بالای آن شط یکی زورق چو بر بالای شط بط
چو نزدیك آمدندی از ره دور کسی دیدند از لبس خرد دور
زمام زورق اندر دست او بود بظاهر دوست در باطن عدو بود
سلامی کرد زورق بان به رعنا چو با رعنا نگاری دید زیبا
چو رعنا دید شخص نا خدا را بگفت ای ناخدا آخر خدا را
نشان ماه هردو را در زورق خویش برون بر مان ازین گرداب تشویش
ولیکن ناخدا از عشق زیبا دلش بودی بجوش اندر، چو دریا
بگفت این لجه خالی از خطر نیست به زورق جز مجال یك نفر نیست
که باشد اندرین دریای ز خار نهنگی زورق اشکن مردمی خوار
بهر زورق که آرد حمله ناچار شود از حمله‌اش زورق نگونسار
نگنجد اندرین زورق دو تن بیش که چابك بگذرد زین بحر تشویش
مقرر شد که آن زیبا جبین را که رشك از حسن بودش حورعین را
بخود همراه در زورق نشاند بپا آن سرو قد رعنا بماند
که زیبا را رساند چون بساحل بگرداند عنان فلك عاجل
چو زورق باز گردد سوی رعنا رساند باز رعنا را به زیبا
چو زیبا جانب زورق روان شد تو گفتی جسم رعنا بی روان شد

ولی آن ناخدای از خدا دور چو شد نزدیك زورق گشت مسرور
بدل میگفت باش آمادهٔ وصل که شد از یار من اغیار من فصل
بزورق چون رسید آن در مکنون دل رعنا شد از غم لجهٔ خون
چو زورق ماند زورق ران بتعجیل شد از غم چشم رعنا لجهٔ نیل
بیاد طره‌اش آن هجر دیده بخود پیچید چون کژ دم گزیده
بخود میگفت کای بیگانه از خویش بگرگ آخر سپردی زابلهی میش
چو زورق شد نهان از چشم رعنا بجوش آمد دل رعنا چو دریا
به زیبا گفت زورق ران بدخوی که چون اقبال بگشا بر رخم روی
که تیر عشقت ای زیبای طناز بقلبم کارگر گردیده از ناز
کنون هنگام وصل و کامرا نیست مرا وصلت حیات جاودانیست
چو بشنید این سخن آن سرو قامت بچشمش شد عیان روز قیامت
که دیدی روزگار آخر چها کرد بدرد هجرم این سان مبتلا کرد
بگفتم روز بد ناید به پیشم فلك بیگانه کرد آخر ز خویشم
شدم دور از قد رعنای رعنا چو سرو بوستان در گل شدم پا
دو کس را چون بهم دمساز بیند بساط عیششان را ساز بیند ـ
حسد ورزد قضا وز پر جفائی میان هر دو اندازد جدائی
وگرنه کی ز رعنا بود زیبا که اندازد چنین دری بدریا
کنون نی دست رس بر یار دارم نه تاب صحبت اغیار دارم
خداوندا بحالم چاره فرما که نبود چاره فرما جز تو برما
توئی در بیکسی کس بیکسان را بدریا دانی احوال خسان را
به فریادم رس ای خلاق بیچون برون آور مرا از لجهٔ خون
رسان فریاد زیبا را به رعنا که ای غافل شده از حال زیبا

بیاو درد بیدرمان من بین | نگینت را بدست اهرمن بین
تو از من دورو من نزدیك آنم | که از هجرت رود از تن روانم
چو شاهین سوی‌من بنمای پرواز | تذ روت را ببین در چنگل باز
بیا بنگر اگـر داری فتوت | مرا با نـا خدای بی مروت
مرا هم‌صحبت اغیار بنگر | گلت را همنشین خار بنگر
خدایا وارهان زین نا خدایم | که از این بیخودیها با خود آیم
بخود گفتا کنون زین دام صیاد | اگـر میبایدم گردیـدن آزاد
درین گرداب محنت نا خدا را | نباشد چاره‌ئی غیر از مدارا
ولی ملاح را از عشق زیبا | نبودی طاقت صبر و شکیبا
چو پیچان موی اومی‌دید برروی | چنان میشد که بر آتش فتد موی
به‌رخسارش‌چودید آن خال‌دلبند | دلش بیتاب‌شدچون‌ز آتش‌اسپند
بـه زیبا گفت کای طناز دلبند | به بند طره‌ات دل یافت پیوند
مـرا از دام غم آزاد فرمـا | بـوصل خود دلم را شاد فرمـا
پرید از سر تو گفتی هوش زیبا | چه‌آمد این سخن در گوش زیبا
بگفت ای از خرد بیگانه تا چند | توان بودن جهول و نا خردمند
زمن بشنوترا گراین‌خیال‌است | که‌بازو کبك‌را صحبت‌محال‌است
زسر بیرون کن‌این‌سوداکه‌خام است | مباش این دانه را درپی‌که‌دام است
که ناگه نـاخدا از این فسانه | چوآتش شد ز سر تا پا زبانه
بگفت ای نازنین ترك جفا کن | ز لعل شکر ین کامم رواکن
بگفت ای ناخدا شرم‌ازخداکن | ز چین طره‌ام تـرك خطا کـن
زدل‌بیرون کن‌این‌شوروهوس‌را | بچشم بدمبین ناموس کس را
که‌گر آگه شود زین قصه رعنا | چو ماهی گر روی در قعر دریا ـ

برآرد هر کجا سازد شکارت نهنگ‌آسا دمار از روزگارت
ترا گر عقل‌ودانش توأمان است ز من بشنو که این‌سودا زیان‌است
ازین دریا مرا سوی کران بر ز بحرم جانب بر رایگان بـر
جوابش گفت‌زورق‌بان که‌ای یار ندیدم چون تو من طرار و عیار
بگردان روی دل از سوی رعنا مگر در خواب بینی روی رعنا
که‌گر رعنا شود پران‌چوشهباز نخواهد یافتن ما را دگر باز
لب زیبا دگرچون‌غنچه‌بشکفت چوگل خندیدوپس باناخدا گفت
که دراین‌کار گرزین‌سان‌دلیری مسیح‌وکوزه راخودخوش‌نظیری
بگفتا نا خدا کای ماه زیبا رموز این حکایت بـاز فـرما
لب شیرین به شکرخنده‌بگشود به‌آن بدبخت بی اقبال فرمود :

حکایت

که میگویند کاندر عهد عیسی نبی پـاك دیـن یعنی مسیحا
بجائی رفت روزی بهر کاری بجانش آمد از گرما شراری
جهان از شدت‌گرما چنان بود که‌گفتی کورهٔ آهنگـران بود
چنان گرما به پایش کارگر شد که‌گفتی‌آتشش از سربدر شد
زخورشیدش‌بجسم آن‌سان‌اثر بود که‌چون خورشیدسرتاپاشرربود
ز تاب خسته‌گی خشکید کامش نه‌آب اندر سبو بود و نه‌جامش
در آن ره ناگهان کاشانه‌ئی دید درآن‌کاشانـه سقاخانه‌ئی دیـد
به‌سقاخانه خالی کوزه‌ئی یافت پی پر کردن آن کوزه بشتافت

چو پر شد کوزه آشامید عیسی بدفع تشنگی کوشید عیسی
چنان شد کام عیسی تلخ از آن آب که از یادش فرامش گشت جلاب
دو دست خود سپس از آب پر ساخت تو گفتی حوض کوثر آبخور ساخت
بدید آن آب شیرین و گوار است سبب دانستنش را از خدا خواست
بگفت ای آنکه آگاهی تو از غیب منزه ذاتت از هر نقص و هر عیب
مرا آگاه کن ای خالق دین که تلخ آمد چرا این آب شیرین
ندا آمد که ای عیسی جان‌بخش به اذن ماروان اورا روان‌بخش
چو عیسی این ندا از غیب بشنود بکوزه فم بـه اذن الله فـرمود
که ناگه کوزه درهم خورد و بشکست وز آن بشکسته‌ها شخصی بپا جست
سیاهی، خیره چشمی، تیره روئی دد آسائی، سترکی ، دیو خوئی
چنان بدشکل بود و زشت و جان کاه که چشم از دیدن او داشت اکراه
تنش مجروح بود از پای تا سر به جسمش زخم از مویش فزون تر
بد اندامی سیاهی پاره پاره تنش چون شام و زخمش چون ستاره
رجیمی دید سرتاپا جهیمی زهر مویش روان بدجوی ریمی
مسیحا کرد زین حالت سئوالش که واقف کرده از احوال و حالش
به عیسی گفت کای سلطان جان بخش که لطفت گشت حاکم را روان بخش
منم از کثرت عصیان تباهی زدود نار دوزخ روسیاهی
منم از حکم یزدان سر کشیده شرنگ قهر یزدانی چشیده
بدوران معصیت بسیار کردم گل عقل و خرد را خار کردم
در ایامی که کردم زندگانی به پیری تا رسیدم از جوانی
به غیر از معصیت گاهی نکردم زهر مکروه اکراهی نکردم
به چشم بد بناموس خلایق نظر کردم نترسیدم زخالق

چو جان از جسم من پرواز کردی جهنم بررخم در باز کردی
چنان دوزخ مرا شد آتش‌افروز که‌شدهراستخوانم‌شمع‌جانسوز
من گمنام ابن سام نوحم زسام نوح بودی جسم و روحم
حریف وشوخ وشاهد باز بودم به اهل معصیت دمساز بودم
بهر بازار و برزن میزدم پا که بینم شاهدی رعنا و زیبا
قضا روزی گذر کردم بکوئی بدیدم سرو قدی ماه روئی
زنی باروی چون خورشید تابان پی‌کاری براهی بد شتابان
بسان سایه همراهش دویدم به او پیوسته و از خود بریدم
شد از دروازهٔ آن شهر بیرون پی آن لیلی افتادم چو مجنون
بویرانی رسید آن مخزن ناز در آن ویرانه‌رفت آن گنج ممتاز
در آنجا ناتوانی خفته دیدم چو زلف دلبران آشفته دیدم
ز زیر چادر آن ماه دو هفته برون آورد نانی را نهفته
به آن بیمار زار ناتوان داد زنانی در تن بیمار جان داد
دعایش کرد آن بیمار رنجور که چشم بد زروی‌خوب‌تو دور
چو برگردید همچون طالع من زدم دست تمنایش بدامن
بدو گفتم که ای خورشید خوبی که ممتازی به محبوب‌القلوبی
چه باشد کز ره عاشق نوازی مرا با وصل خود دمساز سازی؟
چو بشنید این سخن آن ماه پیکر چو شمعی شعله‌ور شد پای تاسر
بگفت ای بیخبر از حی بیچون نمی‌ترسی زقهاری حق چون
بمن کرد التماس بی‌نهایت ولی در من نکرد اصلا سرایت
چو من پیش آمدم پس گفت برگرد مبر رنج ومکوب این آهن سرد
برای پختن سودای خامی بناکامی رسی نابرده کامی

بیندیش از عذاب لایزالی مکن ای زشت خوی لاابالی
بترس آخر زخلاق بصیرت بگردان صورت وبنگر بسیرت
طمع بردار مردم را زناموس که ازناموس‌خودگردی‌تومأیوس
بقلب من نکرد آن گفته سودی تو گفتی شهوتم را می‌فزودی
خرامان جانب آن مه دویدم گرفتم معجرش راتا رسیدم
زن بیچاره شد مأیـوس از من بشدگریان وگفت‌ای حی‌ذوالمن
بدست ظالمی بنگر اسیرم ز پـا افتاده‌ام شو دستگیرم
به‌تو در مانده‌گان امیدوارند بجز تو چشم امیدی ندارنـد
علاج کار این طاغی دون کـن نهال قامتش را سرنگون کـن
هنوزش‌این سخن‌اندر دهان بود که ناگه‌هردودستم‌خشك شدزود
دو دستم‌خشك زآه نازنین شد ز اشکم تر همه روی زمین شد
بدوگفتم که ای سرو سر افزاز که نبود سرو را پیش قدت نـاز
ز من بگذر اگرکردم خطائی در این‌رای خطایم کـن عطائی
چو بشنیداین سخن‌آن ماه تابان که بد محبوب محبوب‌القلوبان
ازین خاطی چو درك مدعاکرد ترحم کرد و بر حالم دعا کـرد
بپوشید از کـرم چشم خطایم بپاداش خطا کـرد او عطایم
دودستم باز شدچون او دعاکرد چو مرغی راکه صیادش‌رهاکرد
دوباره‌دیگ‌شهوت‌یافت‌جوشش وصالش را نمودم باز کوشش
بدست‌آوردم از نو دامنش را گـرفتم دامـن پیراهنش را
بگفتم گـر بپایت میرود سر ندارم از تودست ای شوخ دلبر
چودیدآن ماه روی سرو رفتار که از وصلش نباشم‌دست بردار
بسوی خالق بیچون دو باره به‌آه و ناله شد آن ماه پـاره
که‌ناگه از دعایش‌شد زمین‌چاك فرو شدنخل قـدم در دل خـاك

بدنیا گر چه شیرین بود کامم شد از تلخی جان کندن حرامم
مرا تا جان شیرین بر لب آمد ز دوزخ بر تنم تاب و تب آمد
کنون از شش جهت درقید نارم بدام قهر یزدانی دچارم
مرا در این عذاب ای عیسی راد نرفته تلخی جان کندن از یاد
به آب لطف یزدانی وضو ساز گناهم‌ز آب‌رحمت‌شست وشوساز
از آنکه رحمةً للعالمینی بر خالق شفیع المذنبینی
خداوندی که یکتا و فرید است ترا بهر شفاعت آفریده است
پس آنگه حضرت‌عیسی دعا کرد دعا را عفو عصیان مدعا کرد
هدف را شد قرین تیر دعایش بمقصود آمد از حق مدعایش
در آن دم آن سیه کار سیه روز که بودی پای تاسر آتش افروز
چو عفو آمد خطای لاابالی قرین شد با عطای لایزالی
پس آنگه گفت با عیسی عیانی که سیرم از حیاة و زندگانی
چو زهر مرگ را باید چشیدن کنون باید ز دنیا پا کشیدن
ندارم الفتی با این خلایق رهان جسم ضعیفم زین علایق
روان جان و تنم را منفصل کن بجانان جان پی جان متصل کن
دمی کاندر دمش عیسی بن مریم دمیده بود ازو بگرفت در دم
همان‌روحی که‌جانش‌زنده‌زو شد سپس بگرفت وچون‌اول‌سبو شد
بپایان چون رساند‌این قصه زیبا بگفت ای ناخدا پس زین تمنا
بیا وز کف مده ایمان خود را بدست خودمسوزان‌جان خودرا
چوخورگردیدطالع‌شخص‌ملاح طلوع مستیش گردید زین راح
تو گفتی آفتابش شد دل افروز کز آن افتاد در جان وتنش‌سوز
بلی هر درد را باشد دوائی بهر نومیدئی باشد رهائی

ولیکن درد بیدرمان بود عشق | همان‌دردی که‌کاهدجان بودعشق
اگرصد چون مسیحا درعلاجش | بجان کوشد نمی‌یابد مزاجش
وصال آمد دوای درد عشاق | دل عاشق بود بر وصل مشتاق
چو لیلی‌دید زیبا شدچومجنون | شه عشقش دوباره زد شبیخون
به یغما رفت صبر و طاقت او | بدل بر معصیت شد طاعت او
بزیبا باز کرد آغاز الحاح | بچنگ آورد از نو ساز الحاح
که ای مهر سپهر دلربائی | که سرو قامتت دارد رسائی
دلم از آتش عشقت کباب است | بیاد طره‌ات درپیچ و تاب است
بفرما رحمتی بر حال زارم | مکن زین بیشتر زار و نزارم
اگر برند سر از پیکر من | ندارم دست هیچت من ز دامن
چو عشقت‌بردصبروعقل‌وهوشم | نصیحت‌ها بود بادی بگوشم
بماه عارضت چشم از نظاره | نمی‌بینی که می‌بارد ستاره
زنار عشق سوزد استخوانم | ز درد دل بود اشك روانم
مکن نومیدم‌ازوصل‌ای‌پری‌روی | که‌اشکم‌میرودازدیده‌چون‌جوی
اگر از هم بریزد استخوانم | و یا از تن برآید نیم جانم
زدامان تو کی کوته کنم دست | کنون که در دلم تیر تو بنشست
بمیدان هوس من کی حریفم | که او آمد قوی من خودضعیفم
مکن محروم زین سودا دلم را | مده بر باد هجران حاصلم را
از آن ساعت که دیدم‌روی‌زیبات | شدم آشفته‌چون گیسوی زیبات
ز لعل شکرینت ای بت چین | بده یك بوسه بستان جان شیرین
چو دید آن‌ناخدارا آن پری‌وش | چو زلف بی‌قرار خود مشوش
بگفت ای بی‌خرد تا چندگوئی | ره بیهوده گوئی چند پوئی

زمن بشنو اگر هستی تو عاقل — مپیما زین فزونتر راه باطل
همی ترسم که اژدرهای شهوت — کشندت ناگهان در کام حیرت
از آن ترسم که چون کار آزمودی — پشیمانیت ندهد هیچ سودی
تو خود نشنیده‌ئی ای مرد دانا — حدیث ابن عامر را همانا
چو بشنید این سخن آن مست و حیران — همی پرسید از آن شیرین تر از جان
که رمز ابن عامر را بیان ساز — مرا آگاه ازین سر نهان ساز
بر آن روزش چو شب گردیده عاشق — تبسم کرد همچون صبح صادق
بدو فرمود کای ملاح بخرد — ز من این داستان بشنو مجدد

حکایت

شنیدستم که در کرمان زمانی — شعیب ابن عامر بد جوانی
جوانی نازنین ماه سیما — دو زلفش گردن دین را چلیپا
رخش بدر و دو زلفش چون دو یلدا — قد زیباش همتا بد بـه رعنا
صنوبر پیش قدش گر قد افراشت — همی داس قضا برپاش نگذاشت
نجیب و مال دار و مه جبین بود — اصیل و صاحب گنج و نگین بود
قضا بر گنج و مال او حسد برد — دلش از رنج و محنت خود بیازرد
همه مال و بساطش جملگی رفت — زر و گنج و نشاطش جمله گی رفت
شبی با خویش گفت ای ناخردمند — ز خود بیگانه باید بود تا چند
فلك خاکستر غم برسرت بیخت — تمام آبرویت بر زمین ریخت
ز تو بر گشته شد چون طالع و بخت — ازین کشور برون باید بری رخت

به غربت رفتن اورا عزم‌شدجزم   سوی شیراز شد القصه‌اش عزم

از آنجائیکه خاك پاك شیراز   بود از اولیاء صاحب اعجاز

بسویش چون نظر از اولیا شد   همه فقرش مبدل بر غنا شد

بجا آمد دوباره آبرویش   که آب رفته باز آمد بجویش

پس آنگه باهزاران عزت و ناز   روان شد جانب کرمان زشیراز

بشیراز ار شدی با قلب پر غم   بکرمان باز آمد شاد و خرم

یکی از دوستان پرسید حالش   که همدم بود در حال ملالش

که ای‌ازشش جهت بیچاره گشته   ز شهر خویشتن آواره گشته

شدی‌بیگانه‌چون‌ازجمع خویشان   چو زلف دلبران بودی پریشان

چسان شد این چنین دنیا بکامت   که باشد خواجهٔ کرمان غلامت

شعیب‌اندرجوابش‌این‌چنین گفت   در معنی به الماس بیان سفت

که چون وارد شدم‌درشهرشیراز   بدم با محنت و اندوه دمساز

دلم با غصه و غم توأمان بود   به قلبم از الم باری گران بود

ولیکن بسته بود از غم دهانم   که کس آگه نگردد ز اندهانم

روان در کوچه و بازار بودم   ز سرما سخت در آزار بودم

بهر جا میشدم در شهر شیراز   نمیدیدم بروی خود دری باز

برویم‌بسته بودازشش جهت‌راه   شدم در مدرسی القصه بیگاه

به‌رفت آمد چوشام محنت‌اندوز   بظلمت خانهٔ شب شاهد روز

هوا چون زلف دلبرقیرگون شد   چواخترطشت گردون‌سرنگون‌شد

به کنجی از تف سرما خزیدم   یکی خادم در آن حالت بدیدم

که نزدیك آمدو گفت ای‌سیه‌روز   شب آمد دورشوای محنت‌اندوز

برآن بود آن ستم گستربه‌صدجد   که‌چون‌سگ‌راندم‌ازصحن‌مسجد

بدو گفتم که ای خادم خدا را مگر رحمی بدل نبود شما را
که میرانی غریبی را ازین در نمیترسی مگر از قهر داور
مرا گفت این برای کاروان‌نیست که بتواند غریبی اندر آن‌زیست
بدو گفتم درین شام زمستان ببین روزم مرا نم زین شبستان
بگفتا هرچه درمدرس‌اطاق‌است بهر طاقی‌گروهی را تفاق است
نمی‌باشد در این مدرس سرائی که یابی اندران یك لحظه‌جائی
چو خودرا ناامید و خسته دیدم نظر کردم دری را بسته دیدم
بخلاق جهان کـردم توکل زدم در دامنش دست توسل
که ای خادم برای حق داور برویم از کرم بگشای این در
بگفت این خانه از روز بنایش مقفل کـرده دست کبریایش
درین جاشب کسی‌مسکن نکرده که روزاندر زمین مدفن نکرده
دراینجا هر کرا شب خفته دیدم بروزش زیر گل بنهفته دیدم
بگفتم چون بدام غم اسیرم درین غربت زجان خویش‌سیرم
گشادر تا درو یك شب بخوابم بیاو وارهان زین اضطرابم
نمود آن خادمم هر چند انکار فزودم من به ابرام و به اصرار
چوخادم در گشود از راه جودم شدم درحجره در ساعت غنودم
چو پاسی رفت‌از آن شام‌دیجور بگوش آمد مرا آواز طنبور
سپند آسا ز جای خویش جستم شدم بیدار و بر زانو نشستم
بدیدم گل رخی با روی زیبا ببالای سرم چون سرو رعنا
دوزلفین سیاهش چون سلاسل بدی دام دل عشاق بیـدل
ز چشم مست بیمار چو بادام ربوده از دل عشاق آرام
ز ابرو ترك چشم دل سیاهش کشیده تیغ بر روی چو ماهش

برویش دانه‌های خال جادو / توپنداری در آتش رفته هندو
لبش لعل روان یا قوت جان بود / غلط گفتم که یا قوت روان بود
نمود آن آفتاب از ماه نخشب / دل یوسف اسیر چاه غبغب
مرا زدهی که سرازخواب بردار / که بر بالینت آمد بخت بیدار
چو دیدم برسر آن زیبا صنم را / ز دودم ز آینهٔ دل زنگ غم را
بخود گفتم چه‌سر است اینکه پیدا است / به بیداریست بینم یا که رؤیایست
بصد غنج ودلال و ناز و تمکین / به‌گفتاری ملیح وچرب وشیرین
مرا گفت ای جوان پیر خرد را / قرین ساز و زیزدان جو مدد را
که بااین قامت و حسن و جمالم / که در عالم ندیدستی مثالم
بر آنم ای جوان سرو قامت / که از امشب الی روز قیامت
بزیبائی ترا خورسند سازم / برعنا قامتت پیوند سازم
بچشم مردم دل‌گر عزیزم / ترا از جان و دل کمتر کنیزم
کشیدم از دل آهی عاشقانه / چو شمعی آتش دل زد زبانه
ز عشق آن پری دیوانه گشتم / بگرد شمع او پروانه گشتم
بخود گفتم که میباید شتابم / کزین ماه دو هفته کام یابم
عنان پیچید ناگه پیر عقلم / رهاند از دام غم تدبیر عقلم
بخود گفتم که شاید آن کسانی / که دیدستند زین سودا زیانی
بداماں پری روبی تأمل / زدندی بی سخن دست توسل
همان‌خوشتر که‌من‌درصبر کوشم / شود پند خرد چون در بگوشم
شدن بیهوده اندر راه باطل / بقول نفس اماره چه حاصل
هوایش را بغیر از بد ندیدم / بغیر از بد از آن مرتد ندیدم
ز بی صبری اسیر دام گردم / ز صبر تلخ شیرین کام گردم

جوان‌را پیر عقل القصه‌مولاست — عنان پیچدنم البته اولاست
که باشد کافتاب بخت و طالع — شود از مطلع آمال طالع
بگفتم کای رخت خورشید تابان — ازین خفاش اکمه روبگردان
که من مردی غریب و بینوایم — تو سلطانی و من کمتر گدایم
جهان در بند غم بگرفته سختم — تو صاحب تختی ومن‌تیره‌بختم
گدا با پادشه دمساز کی شد — مگس در عرصهٔ شهباز کی شد
مگر گوش شریفت ناشنوده — که شخصی شاهد حالم سروده:
«کبوتر با کبوتر باز با باز — کند همجنس با همجنس پرواز»
من بیگانه را معذور فرما — ز نزدیکی خویشم دور فرما
بگفتا وقت خواهدرفت‌ازدست — غنیمت دان کنون تافرصتت‌هست
شب از نیمه گذشت واینك‌ازپی — رسد صبح و نگشته کار ما طی
زلیخاسان منت با این عزیزی — کنم بی منت از جانت کنیزی
چو یوسف‌چندبگریزی‌زخوانم — الا ای پادشاه مصر جانم
از آنجائیکه امشب میهمانی — اگرچه خود پذیرا میزبانی
توگر نائی بیایم من بسویت — که تا دستی کشم‌برروی‌ومویت
بگفت این وبسویم گام برداشت — توگفتی عقلم ازکارش‌خبرداشت
بگفتم گر نهی گامی ازین‌پیش — بیازارم ترا چون عقرب ازنیش
برو ای حیله‌گر جادوی پرفن — که از آن ابلهان خود نیستم من
که از مکر وفسون پایم ز راهی — بر آید افتم اندر ره به چاهی
چوبشنیداین‌دگرگون‌دیدمش‌رو — درو دیدم همی آثار جادو
بچالاکی و چستی جستم‌ازجای — گرفتم حلقش و افکندم از پای
فشردم تا بزیر دست من مرد — وصالم را بدوزخ آرزو برد

یکی آواز رعد آسا شنیدم دگر برق چراغی را ندیدم
ز تاریکی اطاقم آنچنان شد که شام اول قبرم گمان شد
شدم از بیم جان لاحول گویان چو کوران هراسان راه جویان
که ناگه روزنی از سقف دیدم که بوی جان از آن روزن شنیدم
یکی مردی زسر تا پاش پرنور فروزان چون درخت وادی طور
بزیر آمد سرم از خاك برداشت که صبر تلخ این شیرین ثمر داشت
هزاران آفرین ای چابك چست جوانی لیك پیر عقل با تست
مخور غم ای منزه از پلیدی که صدر حمت از این زحمت بدیدی
ز صبر روز و شام این چنینی هزاران هفته ماه و سال بینی
خوشی‌ها و طربنا کی و رحمت بدون رنج وغم اندوه و زحمت
به پاداش نظر پاکی و صبرت ببارد ابر لطف ما چو ابرت
پس آنگه دست قدرت ز آستینش برآورد از یسار و از یمینش
ید بیضا عیان از آستین کرد که موسی صدهزارش آفرین کرد
بهر دستش بدی ده عقد گوهر که بودی قیمتش از جان فزونتر
مرا آن پیر با بخت جوان گفت ز الماس بیان در سخن گفت
که بستان از کف من این لالی نمی‌بینم ترا چون لاابالی
بگیر از من تو این عقد جواهر که بر من باطن تو گشت ظاهر
بجا آمد دو باره آبرویت که آب رفته باز آمد بجویت
مبدل شد غمت بر شادکامی که این دولت ندارد نا تمامی
مرا چون از عطای حیّ بیچون بداد آن پیر آن درهای مکنون
چو پنهان گشت پیر از دیدهٔ من ز شادیها دل غم دیدهٔ من
ز شوق لؤلؤی پاکیزهٔ نغز نمی‌گنجید اندر پوست چون مغز

چو بیرون کرد آن عقد جواهر تو گفتی سر پنهان گشت ظاهر
نمود آن شخص سائل آفرینش که دید از کرده بی‌مثل و قرینش
خدا را ناخدا پیداو و پنهان مکن کاری کزو گردی پشیمان
مشو پا مال نفس زشت بنیاد هوای نفس سرها داده بر باد
خلاف نفس و صبرت ار چه تلخ است زمن بشنو که غره بعد سلخ است
چو بشنید این سخن ملاح جانسوز بگفت ای آفتاب عالم افروز
به شکر لعلی و شیرین زبانی تو بیشك خسرو شیرین لبانی
ولیکن عشق را پندو فسانه کند دیوانه‌تر دانی تو یا نه
کند چون باز عشق ازدام پرواز بسوی دام کی آید دگر باز
دهی زین پندها تا کی فریبم که سازی از وصالت بی‌نصیبم
گمان منما که کبك کوهساری رهد از چنگ شهباز شکاری
چو زیبا دید مرد ناخدا را که عشق از یاد او برده خدارا
بخود گفتا کنون تدبیر باید بکارش مدتی تأخیر باید
بگفت ای ناخدا اکنون که ناچار نخواهی بود از من دست بردار
سئوالی از تو دارم ای خردمند جوابم گوی و شو از وصل خورسند
درین دریا که بینی تا بساحل شده تا کی ترا طی مراحل
بگفتا چیست مقصود از مراحل بوصلی ساز اشکال مرا حل
بگفت ای ناخدا کشتی ز نوح است تو اهل نفسی اینجا جای روح است
کنون کاندر پی این سان گناهی بجائی کن که نارد روسیاهی
ز دریا چون شوی واصل بساحل بوصل من شوی درلحظه واصل
کنی هرچند از من کام جوئی بزیبائی بیابی و نکوئی
بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق بوصلت دل بجان گردیده مشتاق

اگر خواهی بمن کردن عطائی به از کشتی محو خلوت سرائی
بکار وصل جایز نیست تعویق که چرخ اندازد آخر سنگ تفریق
خصوصاً با نگاران عهد بستن که باشد کارشان پیمان شکستن
سه تن ابله‌تر از خلق جهانند که خنگ ابلهی دائم جهانند
یکی دزدی که‌باصد محنت‌ورنج رساند خویشتن در خانهٔ گنج
بقدر قوه کالا بر ندارد کزو یك عمر کام دل برآرد
بوقت فرصت از آن گنج خانه شده با کیسهٔ خالی روانه
دویم صیاد ابله کافکند دام بدام انداختن روزش شود شام
به امیدی که بعد از ماه و سالی بدام او فتد زیبا غزالی
چو گردد دورهٔ گردون بکامش فتد صیدی بخون دل بدامش
رهاند صید خود را ابلهانه نماید بی نصیبی را بهانه
سیم آن عاشقی کز عشق یاری دلش نگرفته از هجران قراری
چو زلف دلستان آشفته کارش سیه روزی پریشان روزگارش
شب و روز ازخیال‌موی‌وروئی بود تاریك‌تر روزش ز موئی
به کوی‌وبرزن‌اندردشت‌وهامون شده سر گشته‌زان لیلی‌چومجنون
به امیدی که روزی نازنینش شده از گردش گیتی قرینش
پس ازچندی که‌پیش آیدوصالی که باید با نگارش اتصالی
به امید وصال جادوانی وصال نقدو وقت کامرانی
دهدآن ابله دیوانه از دست پشیمانی خورد تا درجهان‌هست
مرا با صد فریب ای بهتر ازماه بزیبائی نخواهی بردن از راه
وفا را باشی ار ثابت‌تر از حور نباشی به ز دختر عم شاپور
که با شوهر نمود آن بیوفائی و زو بیگانه گشت از آشنائی

حواسش در پریشان زلف او جمع بهم پیچیده همچون رشتهٔ شمع
از آن غافل که یار بیوفائی بتابد شعله از بهر جدائی
لب زیبا بشکر خنده بشکفت به آن طرار نا رعنا چنین گفت:
که ای ملاح دختر عم شاپور چه با شاپور کرد ارهست مشهور
جوابش گفت ملاح جگرخون که ای صد لیلی ازعشق تو مجنون

حکایت

گذر شد سوی آذربایجانم ز سودائی گرفت آذربجانم
به روزی جانب بازار رفتم پی انجام کارو بار رفتم
کسی دیدم که باخود چندزن داشت که ازهرزن هزاران راه زن داشت
همه حوری رخان غلمان غلامان بروی ومو همه روزان و شامان
ز قد و خد همه رعنا و زیبا همه خور طلعتان ماه سیما
ولی آن نوجوان آن گلرخان را کز ایشان رشك بدحورجنان را
بداد آن مهوشان را با عزیزی بـه کمتر قیمتی بهر کنیزی
چو زربگرفت و داد ازناپسندی خرید ازخرس بانان خرس چندی
ببرد آن خرس هارا جانب دشت رها کرد، وبسوی شهر برگشت
مرا ازکردهٔ او حیرت افزود کزان سودا ندیدم جززیان سود
چو بازرگان روان شدسوی خانه من از دنبال اوگشتم روانه
مرا از پی چو بازرگان روان دید بطور حیرت از من باز پرسید
که ای مردغریب ازمن چه خواهی بیان کن شرح حال خود کماهی

بگفتم کای جوانمرد یگانه غریبم مانده دور از شهروخانه
منم بی خانه‌ئی بی آشنائی درین کشور ندارم ره بجائی
اگر داری سر مسکین نوازی نوازش کن مرا از بی نیازی
فقیرم، مفلسم زار ، و ذلیلم غریبم، بی کسم، ابن السبیلم
ترحم کرده بازرگان بحالم چو دید آزرده دل افسرده حالم
ز راه رأفت و فرط فتوت بسوی خانه‌اش فرمود دعوت
ندیدم آن جوان بیگانهٔ خویش مرا پنداشت اهل خانهٔ خویش
چو با او مدتی دمساز گشتم رفیق و همدم و همراز گشتم
بگفتم کای جوانمرد خردمند که عقلت پیر دانا را دهد پند
بمن یاری نموده چون برادر ولی من دارم از غم دل پر آذر
که دارم از تو من مشکل سئوالی پی حلش بدل دارم ملالی
چو بشنید این سخن شاپور نامی که شاپورش بدی نام گرامی
بگفت ای ز آتش حیرت هراسان چه باشد مشکلت تا سازم آسان
بگفتم کای جوانمرد دلیران که رایت برده عقل ازدست پیران
تو با این دانش و عقل و کفایت که نبود بحر فضلت را نهایت
چرا دادی چنین زیبا جبینان چنان رعنا قدان نازنینان
بکمتر قیمتی چون طفل نادان که برحوری دهد لؤلوی غلطان
چو آن کمتر بها ز آنها گرفتی چرا کردی چنین کار شگفتی
خریدی خرس چندی از بهاشان بصحرا بردی و کردی رهاشان
بگفتا کای جوان با آنکه زین راز کسی با من نگردیده است دمساز
تو چون در خانه من میهمانی گرت آگه نسازم دلگرانی
ندارم چاره جز اظهار کردن وزین راز آگهت ناچار کردن

زنان کردند از بس بیوفائی — ازیشان تا ابد کردم جدائی
ولیکن دیده‌ام یاری بسیار — زخوك بیشه و ازخرس کهسار
کنون که‌خواستی ای‌صاحب‌هوش — بیان این‌حکایت‌را بکن گوش
دیارما بگرجستان قرین است — میان ماه گرجی جنگ‌و کین است
جدال اندر میان ما و ایشان — بود پیوسته‌همچون خصم کیشان
بهم در دشمنی محسوب بودیم — گهی غالب گهی مغلوب بودیم
چو جنگ اندرمیان آغاز میکرد — درِ انجام فتنه باز میکرد
نه از قتل کسی نیزه خجل بود — نه تیر از کشتن کس منفعل بود
چو خم میشد کمان از کج‌مداری — گذرمیکرد تیر از راست کاری
شد ازغالب شدن ما را برایشان — چو زلف دلبران جمعی پریشان
مذاق ما زفتح‌ار چون عسل بود — عسل درکام ایشان همچوخل بود
در آن ایام خشم و رزم و کینه — مرا بد مهر دلداری بسینه
مرا بد نازنینی دختر عم — که با مهرش دل من بود توأم
دلم روز و شب اندر بند او بود — اسیر طرهٔ دلبند او بود
شه‌حسنش که ماه‌از وی خجل‌بود — مدام اندر پی تسخیر دل بود
چو با من آن‌پری را عقدبستند — تو گفتی تار بی مهری گسستند
بوصل آن صنم گشتم چو واصل — مرادم از دو عالم گشت حاصل
زخود آواره‌ام آن راهزن کرد — که مهرش دردل‌وجانم‌وطن کرد
مراچون‌شمع دردل آتش‌افروخت — ولی‌خودشمع‌سان‌سرتاقدم‌سوخت
چنان مهرش بقلبم کارگر شد — که‌گفتی قلبی ازاکسیر زر شد
ولی آن خوب‌روی زشت کردار — بظاهر یار بد در باطن اغیار
میان انجمن آن شمع تابان — گه و بیگاه خندان بود وگریان

چو می‌پرسیدم از آن‌شوخ‌طناز | که‌چبود‌گریه‌ات برگوسبب باز
مــرا میگفت با صد دلربائی | که ترسم چرخ پیش‌آردجدائی
کـه نـاگه از قضای آسمانی | بوقت عیش و گاه کامرانی
پی‌کاری مرا عزم سفر شد | زغم آن دلربا خونین جگر شد
پریشان‌کرده موی‌ورخ خراشید | زنرگس بر رخ‌گل ژاله پاشید
که چرخ کجمدار لاابـالی | به‌بین با ما چه کرد از بد فعالی
من او را گفتم از بهر تسلی | که ای روشن‌تر از نور تجلی
از آن‌چندی میان ما بود فصل | که بشناسیم قدر و قیمت وصل
زنان را حق قراری داده در کار | که اندر خانه بنشینند نـاچار
بکنجی انزوا گیرند چون گنج | بخوبی تـا نیابداز بدی رنج
ولیکن مرد باید در زمانه | نماند همچو زن درکنج خانه
به تحصیل معیشت روز تا شب | بکوشد تا سبب سازد مسبب
سفر را الغرض خواهی‌نخواهی | شدم با کاروان از شهر راهی
بدان شهری‌که قصدم از سفربود | رسیدم با دو چشم اشك‌آلود
چو روزی چند درآن شهرماندم | چو گرد راه از دامن فشاندم
پی انجام کار آغاز کردم | در سوداگری را باز کردم
هنوزم گرم ناگردیده بازار | که جانم زان الم آمد به‌آزار
رسولی از وطن پیغامم آورد | که گفتی رعشه براندامم آورد
مراگفت آن رسول زشت پیغام | کلامی‌کز دلم شد صبر وآرام
که گرجستانی‌یان تاراج کردند | غنی‌را چون گدا محتاج‌کردند
یقین‌دان کز قضای اتفاقی | جوی از هستی ما نیست باقی
مرا ازهجر آن حور پری‌وش | دل‌از غم شد چو‌گیسویش‌مشوش

پریشان شد زغم جمع حواسم قضا افکند در نار هراسم
زغم چون خود ندیدم تلخ‌کامی روان گشتم به تعجیل تمامی
چو برگشتم بسوی خانهٔ خویش شدم از تاب غم بیگانهٔ خویش
جهان در دیدهٔ من تار گردید گل عشرت بچشمم خار گردید
ز هجر قامت آن سرو رعنا قیامت شد بچشمم آشکارا
چو شیر گرسنه ازجای جستم چو مور آنگه میانرا تنگ بستم
نبد چون پیل‌پیکر اسب دلخواه پیاده رخ نهادم جانب راه
بروزی چند شد طی مراحل شبانگاهی شدم واصل بمنزل
در آن بیشه که جای گرجیان بود که‌شیران را در آن‌جا خوف جان بود
ندیدم زیستن را من مجالی شدم اندر سرای پیره زالی
مرا دید ایستاده چون بره زن بگفتا دور شو ای دزد رهزن
شب اندر خانهٔ کس نیست قانون شدن داخل بر وزین‌خانه بیرون
بسویش چندگامی پیش رفتم ولی با انده و تشویش رفتم
سلامش کردم آنگه ایستادم زری با کیسه در پیشش نهادم
پس آنگه گفتمش بیچاره‌ام من غریبی از وطن آواره‌ام من
چومن گم گشته‌ئی را ده پناهی دلیلم شو مرا بنمای راهی
چو بنهادم برش دینار و درهم مرا چون زلف جانان دیددرهم
ترحم کرد وبرمن گفت بنشین که ترسم فتنه برخیزد پی کین
چو بنشستم مرا گفت از کجائی چو گوسر گشته‌ازچوگان‌چرائی
به او گفتم که ای زن گر بدانی کنم افشا برت راز نهانی
سپاه گرجی اندر کشور ما چو بشکستند پشت لشکر ما
زکین آن‌لشکر بی‌ننگ وناموس مرا کردند از ناموس مأیوس

چو بردند آن جماعت دلبرمن نماند از غم پریشان دل‌برمن
بجانم آتش افتاد از فراقش زدل شد صبر و تابم زاشتیاقش
چوگو اکنون زچوگان هر اسم نه سر از پا نه از پا سرشناسم
مکن بیگانه‌گی کن آشنائی سوی آن زن تو بنما رهنمائی
مرا آن‌پیره‌زن‌گفت ای‌جوانمرد ترا با گرجیان سخت‌است‌ناورد
از آن ترسم که مانی فرد و تنها زیان بینی زتنهائی ز تن‌ها
جوابش گفتم آگه نیستی چون زحال عاشق محزون مفتون
که عاشق حالت پروانه دارد چو شمع ازسوختن پروا ندارد
گر از دستم برآید سربپایش نهم مانند گیسوی رسایش
یقین دارم من سرمست جان‌باز کزین سودا نخواهم بردجان‌باز
زشر گرجیان ای نیك حالت مرا در راه خیری کن دلالت
چوآن زن دید چندان التماسم پریشان دید مجموع حواسم
بگفت آن زن که‌ازمردی‌شنوپند که ازپندم شود قلب‌توخورسند
ز سر بگذار کبر کبریائی گدائی کن گدائی کن‌گدائی
میان گرجیان ازصبح تا شام گدائی بـایدت بر کام و ناکام
بود کز سرزمینی در زمانی از آن گم گشته‌ات یابی نشانی
چو بشنیدم ازو این پند دلکش بجستم چون سپند از روی‌آتش
زدل بیرون نمودم قید جانرا چو موری تنگ بربستم میانرا
چوگوسرکردم‌ازچوگان‌دوران روان گشتم بهر جانب شتابان
بجد گشتم گدای‌کوی و برزن به امیدی که یابم راه بر زن
بلی هرکس بجد جوینده باشد بقول مصطفی(ص) پوینده باشد
شبی افتاد در کوئی عبورم گروهی جلوه‌گرآمد زدورم

همه‌مست از شراب خود پرستی زخود هم بیخبر ازجوش مستی
در آن‌مجمع همان‌زن مو پریشان نهاده روی طنازی بر ایشان
میان جمع‌رقصان بود چون‌شمع بدورش عاشقان پروانه‌سان جمع
اثر کرد آنچنان بر من حمیت که کردم با خود اول گام نیت
بمردی خویشتن را آزمودن زمیدان زن بچالاکی ربودن
پس آنگه عقل دامن گیرمن شد زمنع جاهلیت پیرمن شد
بگفت این‌دانه نبود بلکه‌دام‌است نباید پخت سودائی که خام‌است
ازین قوم ستم گستر حذر کن وطن‌یاد آر وزین غربت سفر کن
بپای خود مرو دربند و زندان چه‌حاصل‌مشت کوبیدن به‌سندان
زدم تصویرسان پهلو بدیوار نشستم در پس زانو ملخ‌وار
چو مستان‌رازهم‌شیرازه بگسیخت زبدمستی‌قدح‌بشکست‌وهم ریخت
که ناگه آن سیه روز مشوش ازایشان‌شدجدا چون‌دودازآتش
چو نزدیك من آمد آن‌زن ازدور که باطن‌دیوبود وظاهرش‌حور
بگفت ای از میان عاشقان فرد بجان سرخیل عشاق جوانمرد
کجابودی که ازغم‌سوخت‌جانم چها کـرد از فراقت آسمانم
پس آنگه گفت ای‌دلداده بنشین مبادا فتنه برخیزد ازیـن کین
ز پیشم رفت واپس گفت اکنون برت بازآیم ای معشوق مفتون
ندانستم که ای زنبور بدکیش رقیبان را عسل بود و مرا نیش
بخود گفتم پریزاده سفر رفت ز‌من شرمنده بودو بی‌خبر رفت
چونا رعنا زن مکاره برگشت تو گفتی‌بخت این‌بیچاره‌برگشت
به‌همره داشت آن شوخ خطاکار چوچشم‌خود گروهی‌مست‌وخونخوار
چو آوردند مستان حمله برمن زجان خویش گشتم بیخبر من

زعقل وهوش از آن بدمست رفتم ز پـا افتادم و از دست رفتم
چو موران متفق گشتند بـاهم اسیر خویش کردنـدم چو ضیغم
بقتلم متفق گشتند آن جمع گرفتندم میان آنجمع چون شمع
یکی زیشان زبان خیر بگشاد که ایـن بر بسته را سازید آزاد
ولی باید بریدن هر دو گوشش نشاند این دیگ رعنائی زجوشش
بـرای عبرت اهل دیارش فرستیم او سوی خویش وتبارش
چو گوشم را بریدند آن جماعت پریشان حال رفتم بـا شناعت
بسوی خانـه خود بازگشتم بغم روز و شبان انبـاز گشتم
قضا روزی یکی نـامرد خوئی چو نامه روسیاهی و دو روئی
بمن کرد آن ستمگر جنگ آغاز چنین بنمود باب سرزنش باز
که ناموست بدست گرجیان است بنامردی وجودت توأمان است
چو بشنیدم از او این حرف ناخوش چو مجمر شد دل ریشم پر آتش
بدل گفتم که بی ناموس دانی. که جان را ننگ باشد زندگانی
پی رفتـن نمودم اهتمامی روان گشتم بـه تعجیل تمامی
شبانگاهی بـره بـودم شتابان بچشمم خرس چندی شد نمایان
قوی خرس نری با ماده خرسی وزان خرسان جدا افتاده خرسی
چنان دیدم که آن خرس قوی تن بود با آن ضعیف اندام دشمن
بود جفت ضعیف آن خرس ماده قوی بـرگادنش دارد اراده
از او ترسان چو موسی ئی که ازمست چه سازد زیر دستی با زبردست
مرا بر آن ضعیف آمد ترحم که بودش زان قوی ظالم تظلم
کشیدم تیغ و حق را یاد کردم قوی گشتم ضعیف آزاد کردم
چو آن بیچاره دیـد آن یاری من بشد با یار و ایمن شد ز دشمن

پس آن حیوان روان گردید از پیش | اشارت کرد برمن با سر خویش
روان گردیدم از دنبال آن خرس | که واقف گردم از احوال آن خرس
برفتم الغرض تا دامن کوه | بدیدم اندر آن پیرامن کوه
زمینی را بچنگال و بدندان | بکند و گنج گوهر شد نمایان
بسر بر من اشارت کرد کاینها | سزای خدمتت ای مرد دانا
ز اسب پیل تن گشتم پیاده | نهادم رخ بر آن گنج نهاده
ز آن گنجی که بد پراز زر ودر | جوی خالی نگشته کیسه شد پر
چو جیب و کیسه پر کردم از آن گنج | بپوشیدم سر آن گنج بی رنج
چنان کردم که چون برگشتم از راه | از آن گنج نهفته باشم آگاه
چو آسوده شدم زان گنج خانه | پی مقصود خود گشتم روانه
چو شیرار چه بسوی بیشه رفتم | گدائی را نموده پیشه رفتم
شبی باز اندر آن کویم گذر شد | بچشمم بزم مستان جلوه گر شد
بدیدم آن جماعت را چنان مست | که نشناسند از پا سر، سر از دست
ز پا افتاده بود آن زن ز مستی | فتاده بود بالایش ز پستی
بچالاکی و چستی جستم از جا | گرفتم دست نا رعنای زیبا
بترك مرکبی تنگش بـه بستم | نمودم ترك سر بر زین نشستم
درآمد چون بجولان اسب تازی | از آن میدان شدم بی ترکتازی
چو از جیب افق خورشید سر زد | چراغش خیمه بر کوه و کمر زد
چو روز آمد زن از دور زمانه | بهوش آمد ز مستی شبانه
مرا حاضر چو دید آن شوخ عیار | بشد گریان و با من گفت ای یار
ز من بگذر اگر کردم خطائی | که جز عفوت ندارم ره بجائی
ز سر مستی ترا نشناختم من | که این نرد غلط را باختم من

کنون باید بزیر آمد ز مرکب　　دمی خفتن پی بیداری شب
چو ز اسب پیلتن گشتم پیاده　　نمودم خواب را با زن اراده
که ناگه دیدم از دامان بیدا　　سواری همچوصرصر گشت پیدا
چو شیر گرسنه در قصد نخجیر　　مرا هی زد که‌ای‌ازجان‌خود سیر
نترسیدی ز شمشیر دلیران　　نکردی‌خوف‌چون‌روبه‌زشیران؟
بدو گفتم ز بعد خود ستائی　　که از دامم ترا نبود رهائی
کشیدم تیغ وگفتم ای جفا جو　　زبان بربند و بنماز ور بازو
چو تیغ اندر میان رد وبدل شد　　بمن‌آذر صفت گرم جدل شد
نشدکاری چو از شمشیر حاصل　　نبرد چون زخودگردیده غافل
گر از مرکب بزیر آئی ترامن　　بکشتی میکنم آهنگ کشتن
پیاده چون شدم ازتوسن‌خویش　　به هیبت‌هی زدم‌بردشمن‌خویش
بکشتی گر ترامیل است پیش‌آ　　ترا سر پنجه‌ئی گر هست پیش‌آ
چو بودم گرم کشتی از کمینم　　مقارن گشت با دشمن قرینم
بدست‌آوردآن زن هر دو پایم　　ربود آن دشمن پرکین ز جایم
مرا از پا فکندندآن دو دشمن　　یکی نامرد دوران و یکی زن
که ناگه دیدم آن خرس بیابان　　دوان آمد بسوی من شتابان
مرا چون دیدآن حیوان گرفتار　　بدست آن زن و نامرد غدار
چگویم‌کان قوی پنجه چها کرد　　که‌ازچنگ دوبدخواهم‌رها کرد
تنش را کرد تا کردم اشاره　　به چنگال و به دندان پاره پاره
که ناگه‌آن‌زن‌ازاندیشه‌بگریخت　　چوخرس‌ماده سوی‌بیشه‌بگریخت
دویدم از پیش با تیغ کینه　　زدم بر فرقش آمد تا بسینه
در آن دم گشت پیدا کاروانی　　خریدم اشتری از ساربانی

ز خاك آنگه برون آوردم آن گنج بـبار آن شتر کردم بصد غنج
بشهر خویش برگشتم به شادی مـرادی یـافتم از نـامرادی
از آن زن یافتم آن بی وفائی که از زن تا ابد کردم جدائی
چو دیدم غیرت آن خرس کهسار بهرجا بنگرم خـرس گرفتار
بهر قیمت شوم او را خریدار که بازآرم بصحرایش ز بازار
ولی هر جا کـه یابم نازنینی بود گر فی‌المثل در ثمینی
ببازار آرمش بـا مـاجرائی کنم سوداش بـا کمتر بهائی
به اتمام حکایت ناخدا گفت که ای طاق‌ازبدی‌نیکی‌تراجفت
کسی مهرو وفا در زن ندیده یقین را هیچ‌کس در ظن ندیده
زن از روز نخست اهل‌خطاشد که‌چین طره‌اش مشك ختا شد
من بیگانه‌کی چشم از تو دارم که‌کام خویش از وصلت بر آرم
چوبشنید این سخن زیبای رعنا که از زشتی بیان‌شد حرف زیبا
لب‌شکرفشان‌چون غنچه‌بشکفت چو بلبل درجواب آن زغن گفت
که تنها نیست در زن بیوفائی کم از زن نیست مرد ارآزمائی
شنو شرح حمید اردبیلی بـه تبدیل عزیزی از ذلیلی
بگفتنش اوکه ای ماه سخن‌گو حدیثش را بیان ساز وسخن‌گو

حکایت

بگفت آن نازنین شوخ طناز که بودش توأمان باجان وتن‌ناز
که بد در اردبیل از دور دوران یکی سوداگر از خیل بزرگان
حمیدش نام بود و کامران بود سمند دولتش در زیـر ران بود
که بختی‌فلك در زیـر بارش چوکمتر ناقه‌ئی بد در قطارش

که این دیبای چرخ لاجوردی قماشی بودیش از عدل مردی
ببازار وی از جوش خریدار نبد خورشید را گرمی ببازار
متاع هر دو کونش در دکان بود دل‌ودستش پی‌بخشش دوکان‌بود
ولی اندر حریمش دختری بود که برج حسن رانیك‌اختری‌بود
لب‌لعلش که‌شیرین‌چون‌شکربود زرشکش‌لعل‌کان‌خونین‌جگربود
شه انجم ز مهر روی ماهش غلام هندوی چشم سیاهش
بدیدش زاهدی گر قد و قامت بپایش سر نهادی تا قیامت
ز چین طره‌اش مشك تتاری ندیده جز سیه روئی و تاری
رخش را کافتاب دلبری بود اگر مه دیده بد از دل بری بود
چنان زیبا بد او را مه جبینی که‌خور درخورنبودش‌هم‌نشینی
چو مهر آن‌مه‌جبین‌سروگل‌اندام بقصری شد گه صبح از ره بام
گشود از قصر باب دلبری را نظر ازهر طرف رفت‌آن‌پری‌را
که ناگه نوجوان قصابی از دور بقصری‌چون‌جنان‌دیدآن پری‌حور
چو دیدآن رشك‌خوبان جهان‌را که‌بودی‌رشك‌ازآن‌حورجنان‌را
کمانداران ابرویش ز مژگان بقلب او زدند از غمزه پیکان
چو برقلبش رسیدآن تیردلدوز کشید از سینه آهی‌آتش‌افروز
برخسارش‌چنان شدمات‌وحیران که حربا بر رخ خورشید تابان
چنان شد برجمالش‌محودیدار که بر دیوارشد چون‌نقش‌دیوار
شه عشقش ربود از قلب قصاب شکیبائی و صبر و طاقت وتاب
بپائین دید چون آن سرو بالا جوانی با دو چشم اشك پالا
که بر رویش نظر پیوسته دارد بجانبازی میان را بسته دارد
بسی رشك‌آمد از وی نازنین‌را حجاب چهر خودکردآستین‌را

جوان از خویشتن بیگانه گردید ز عشق آن پری دیوانه گردید
به پیش قامت آن سرو چالاك ز غم افتاد همچون سایه‌برخاك
ز جابرخاست بعد از ساعتی‌چند که بیند بار دیگر روی دلبند
چوروح آن‌سروقامت‌راروان‌دید قیامت را بچشم خود عیان دید
به‌آواز حزین گفت ای دلارام که از تن میبری جان‌وزدل‌آرام
دمی برحال زار من نظر کن ترحم برمن بی پا و سرکن
چو بشنید این سخن‌آن ماه زیبا خرامان کرد سویش قد رعنا
رسیدآن نازنین سروگل اندام چو ماه چارده بر گوشهٔ بام
بگفتا نار غم در دل نهفتن بود بهتر از این بیهوده گفتن
نگردد پخته‌سودائی که‌خام است نیابد دانه مرغ اینجاکه‌دام‌است
جوانی گوئی از پیر خردمند دلت نگرفته از پیر خرد پند
بوصل من‌تو خواهی گشت‌واصل ز من‌کامت بخواهد گشت‌حاصل
کبوتر گر شود دمساز با باز وگر شاهین شود باصعوه دمساز
بگیر از بام من دام فسانه که عنقا را بلند است آشیانه
بدار از این‌هوس‌دست‌وبکش‌پا زکوی من سرت تا هست برجا
ز گفتارش دل قصاب خون شد به‌جای‌اشك ازچشمش برون شد
بگفت ای آفتاب مه جبینان مه زهره رخان و نازنینان
بشمع روی تو پروانه دارم ز جان در باختن پروا ندارم
نباید در نظر کز دل برانم نظیرت زان جان و دل برآنم
که‌درپات افکنم این سرزگردن کنون باید ادای دین کردن
زگفتش‌رشك حورالعین‌پری‌وار نهان از دیدهٔ او شد بیکبار
چو آن شیرین دهان شکرین‌لب که خوربودش غلام ماه‌نخشب

نهان از چشم قصاب جوان شد روان ازجسم او روح روان شد
سرشك لاله گون از دیده بارید زغم چون اشك خود درخاك غلطید
چو محروم از رخ جانانه گردید ز جان خویشتن بیگانه گردید
چنان در بیخودیها زیست تا دیر که گفتی شد چونقش پازمینگیر
زهجر روی و موی آن جفا کار بچشمش روز روشن شدشب تار
همی میگفت آن بیگانه ازخویش که ای لعلت نمك پاش دل ریش
منم قصاب شهر ای ماه پاره تو مژگانرا چرا کردی قناره
ترا ابرو کمان و مژه بد تیر بقتلم هردو خنجر گشت وشمشیر
پری بودی مرا دیوانه کردی چوشمعی سوختی پروا نکردی
تو شکر لعلی و شیرین شمایل که چون فرهاد گشتم بر تومایل
رخت ای سروقامت لاله زاریست که دل از فرقت او داغداریست
به ناگه آن پری بر بام خرگاه بر آمد چون بگردون چارده ماه
جوان را دید از پا او فتاده زچشمهٔ چشم چشمهٔ خون گشاده
بخود گفت این جوان دیوانه گشته بوادی جنونش خانه گشته
جوان را بر مشام جان نسیمی رساند از جعد زلف او شمیمی
روانش تازه گشت ازبوی دلدار چنانکه عندلیب از بوی گلزار
زخواب بیخودی بیدار گردید خراب از بادهٔ دیدار گردید
کمان ابرو بچشمش جلوه گر شد دلش آماج تیر از یك نظر شد
بگفت ای آنکه چون روی توزیبا ندیده دیده‌ئی با قد رعنا
چو دیدم رویت ای ماه دل افروز شدم چون مویت ازسوداسیه روز
ز چشمان سیاه مست خونخوار به آزار من دلدادهٔ زار
قیامت میکنی ای سرو قامت نمی‌ترسی ز فردای قیامت

مه گلچهره لب چون غنچه بشکفت جوابش عندلیب آسا چنین گفت:
کزین سودا نخواهی یافتن سود وزین محنت نخواهی یکدم آسود
ترا با من اگر عزم وصال است وصال من ترا امری محال است
بگفت این و روان شد سوی خانه ز تن قصاب را شد جان روانه
پری پیکر چو از چشمش روان شد سوی بازار بازاری دوان شد
ولی جان و دلش در بند بودی اسیر طرهٔ دلبند بودی
گه و بیگاه می آمد در آن کوی که بیند بار دیگر روی نیکوی
دلش درجستجوی آن پری بود پری را چون ندیدازدل بری بود
شبی گفت از فراق یار جانی که دل را تنگ آمد زندگانی
میان را تنگ بست وجست ازجا بکویش رفت چون گو بی سروپا
کمند انداخت بر بام سرایش بر آمد چون بقصر دلربایش
نگاری را که درخوابش نمی دید بخوابش دید وسویش تندبدوید
بچالاکی هم از بستر کشیدش بشیرینی چو جان در بر کشیدش
چوازمی یافت او رامست ومدهوش گهی بردوش بردش گه در آغوش
برونش بردزان خلوت سرازود بخود گفتی که بردم گنج مقصود
سرائی داشت چونان خالی ازغیر که بر بامش نیفتد سایهٔ طیر
بهوش آمد ز مستی شوخ طناز گشود ازهم چو نرگس دیدهٔ باز
جوان را دید بر پا ایستاده سری در راه وصل او نهاده
بگفت ای از خرد بیگانه عاشق ندیدم چون تو من دیوانه عاشق
زدزدی کار عاشق راست ناید زعاشق جز درستی خود نشاید
زمن بشنو ازین سودا حذر کن هوای نفس دون ازسر بدر کن
که گر ننگ آیدم موئی بناموس ز جان خود بکلی باش مأیوس

که دارم ابن عم نامــداری — که از قهرش بود دوزخ‌شراری
چو ماهی گر نهان گردی بدریا — و یا بر چرخ پری همچو عنقا
زنــد آتش بباغ و کشتزارت — بباد کین دهد همچون غبارت
ولی گر بگذری از من بمردی — که از شوهر نبینم رنگ زردی
به‌این بیگانه‌گی‌واصل کنم بیش — بوصل‌خود ترا از شوهرخویش
بقول نازنین زن مرد قصاب — گذشت‌ازوصل‌و بیرون کردش‌ازباب
به‌چالاکی چوشاهین برد بازش — ز جلوت تا بخلوتگاه نازش
پس‌ازچندی که آن‌ماه‌قصب‌پوش — پی‌وصل ابن‌عم را شددرآغوش
بر آن شد ناگه از فرط دیانت — سپارد شوی را گنج امانت
برآمد ازدلش آهی جگر سوز — پسرعم گفتش ای ماه دل افروز
شب وصل است وگاه شادمانی — که لذتها بریم از زندگانی
کشیدی از چه این آه شرر بار — که‌ازآهت‌دل ازجان‌گشت بیزار
یقین بیزاری از دامادی من — که غمگین‌گشته‌ای از شادی من
لب‌گلچهره‌همچون‌غنچه‌بشکفت — به آواز حزین بلبل صفت گفت
که ای نو باوهٔ گلزار جانم — توئی در باغ جان سرو روانم
ولی در دل مرا سریست پنهان — که زآن غم آتشم افتاده برجان
بگفت‌آن‌دردرا برگودواچیست — وزین سر نهانت مدعا چیست
مرا ای آفتاب دلربائــی — گر از سر نهان آگــه نمائی
ترا از دام غــم آزاد سازم — روان جان و دلت را شاد سازم
بگفت آن مه‌جبین سروگل‌اندام — که ای شمشاد بالای دل آرام
بسان شمع ترسم کاین نهانم — که آید بر زبان سوز دروانم
بگفت ایمن زمن باش ومیندیش — لبت باشد نمك گر بر دل ریش

پس آن مردانه زن در بستر خواب بسی گفت از جوانمردی قصاب
که چون روی مرا در کوی من دید روانش آتشی از روی من دید
برفت از دل توان و صبر و تابش نیامد از غم اندر دیده خوابش
شبی از کشور عشق آن مست بیتاب مرا برد از میان بستر خواب
ز خویش و اقربا بنمود فصلم که کام خود کند حاصل ز وصلم
بدو گفتم امان ده کاین امانت ازو کوته بود دست خیانت
بداری دست اگر از دامن من بود دین تو اندر گردن من
نخست از وصل شوی کامرانم برت آیم که با تو کام رانم
زدستم داد چون رفتم من از هوش بپاجست و مرا بگرفت بردوش
به مردی برد از آن سرزمینم در آخـر تا بجای اولینم
گذشتی کان قوی غالب جوان کرد کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد
از آنکه پیر را در ناتوانی وصال چون منی بخشد جوانی
بدو گفتم که چون بگذشتی از من ز تو دینی بود من را بگردن
که پیش از شوهر خود پیشت آیم ز وصلت زنگ غم از دل زدایم
وفا ضامن بود من قرض دارم که امشب آرزویش را برآرم
عروس خویش را آن تازه داماد بگفت از بند غم میباش آزاد
همان ساعت زجفتی کرد طاقش که رشته عقد بگست از طلاقش
روان شد نازنین از خانهٔ خویش بسوی خانهٔ بیگانهٔ خویش
شنیدم آنکه قصاب جوانمرد که با آن زن چنان مردانگی کرد
گهی گفت از وفا زن سخت سست است گهی میگفت کاین پیمان درست است
دلش با یاد روی و موی آن ماه زحسرت روز و شب بد چشم بر راه
که ناگه از در آن روح روانش روان آمد وزو شد تازه جانش

بگفت این ماه من یا آفتاب است به بیداریست بینم یا بخواب است
پس آنگه آن بت زنار گیسو نگار ماه روی عنبرین مو
بهشکر خنده و شیرین زبانی سلامش کرد با صد مهربانی
چنان قصاب شد محو لقایش که سازد جان شیرین را فدایش
بصد عجز و نیاز و سوز سینه چنین میگفت با آن بی قرینه
که ای جان من وجانانهٔ دل منور شد ز مهرت خانه دل
بیا ای راحت روح و روانم فدای جان وجسمت جسم وجانم
که در این نیمه شب چون خسرو روز شدی طالع مرا چون بخت فیروز
چنین گفت آن نگار ماه سیما که میبرد ابرویش ایمان به ایما
که میگفتی بخود در عهد بستن که آخر خواهد این پیمان شکستن
اگر ز آن عهد بستن رستم ازدام کنون وحشی صفت گشتم ترا رام
ولی ای زبدهٔ عشاق محزون که بی جفتی بزیر طاق گردون
بپای خود بدامت آمدم من وفا کردم به کامت آمدم من
ولی چون شمع ازغم زین فسانه ز قلبم میکشد آتش زبانه
که من امشب عروس حجله بودم ز غیرت شوی خود را آزمودم
زتو کردم برش اظهار مردی چنانکه شد رضا بر رنگ زردی
عروس تازه را آن تازه داماد بسویت از ره غیرت فرستاد
گذشتم من هم از دامادی او به غم کردم مبدل شادی او
چو بشنید این سخن قصاب ناکام زغیرت راست شدمویش براندام
بگفت ای همچو مه از شب روی زود روان شو تا بخلوت گاه مقصود
چو دختر دید باز آن غیرت او فزود از غیرتش بر حسرت او
وداعش کرد وبیرون شد ز خانه بسوی خانهٔ خود شد روانه

که ناگه از کمین دزدان رسیدند کمان کینه بر رویش کشیدند
چو دیدند آن مهین مهر جهان‌سوز که‌شب‌روشن‌زمهرش گشته‌چون‌روز
گرفتند آن مهین زیبای نیکو بخلوت خانه‌اش بردند زان کو
پس آنکه‌درمیان همچون‌نگینش گرفتند از یسار و از یمینش
در اطراف پری دیوان نشستند میان بهر وصالش تنگ بستند
یکی گفتش که ای حور پریزاد گر آدم بوده مامت چون‌پری‌زاد
چرا بیرون شدی از خانه تنها نترسیدی به تنهائی ز تن‌ها
پس آن خورشید روی سروبالا که بود از خد وقد زیبا ورعنا
رموز عهد با قصاب بستن چو محکم‌تو به عهدش ناشکستن
بیان کرد و زمردیهای شویش حکایت کرد و وزخلق نکویش
که شوهر کرد حق خود حلالم گذشت آن مرد قصاب‌ازوصالم
شنیدنداین سخن آنرهزنان‌چون بشد دلهایشان زان گفته محزون
بگفتند ارچه ما هستیم رهزن کشیدیم ازتودست‌ای بی‌گنه‌زن
که کردند آن دومرداربا‌تومردی تویك‌زن‌زآندومردی‌بیش کردی
وزآنجا شد عروس آنکه روانه بر داماد و سوی حجله خانه
بداز هجر عروس آن تازه داماد چنان کز هجر شیرین بود فرهاد
که ناگه از درآمد نو عروسش بدل بر شادمانی شد فسوسش
زجا جست وبجای‌خودنشاندش غبار راه از دامن فشاندش
بگفت ای آفتاب ماه رویان فروزان شمع خرگاه نکویان
ترا از باد غم افسردگی نیست گلت‌را بوئی‌از پژمردگی‌نیست
جوابش گفت‌کای مردانه شوهر محیط عشق را یکدانه گوهر
زمردی با تو عهدی راکه بستم چو نشکستم ز دام تنگ جستم

توحق خویش را کردی حلالم که آن بیگانه بگذشت ازوصالم
ز نو قاضی طلب فرمود داماد تمودش عقد وشداز وصل اوشاد
بپایان سخن فرمود زیبا توان خوردن بصبر ازغوره حلوا
ترا ای نا خدا بیجاشتاب است که خون گرصبر بیند مشك ناب است
بکن گر دیگ شهوت میزند جوش به آب صبر نارحرص خاموش
بنامردی کند گر نفس ناورد ببرش سر چو قصاب جوانمرد
چو بشنید این سخن ملاح پر آز از آن شکر لب شیرین دهن باز
چو بر رخسار خورزان حرف زیبا برویش مات وحیران شدچو حربا
شد ازصهبای گفتن مست وبیتاب زیادش رفت وصل و آمدش خواب
سحر سرزد چو ازجیب فلك مهر عروس چرخ بنمود از افق چهر
بگشت آن ناخدا بیدار ازخواب دلش افتاد چون کشتی بگرداب
ز تاب غم بزیبا گفت کای یار ندیدم چون تو من مکار و عیار
گر ازدستم رود سر یا که از پا بیفتد قامتم ای سر و بالا
نخواهم از سرت برداشتن دست که دل در دام زلفت گشته پابست
تو زین افسانه‌هایم می‌فریبی که واصل سازیم بر بی نصیبی
ز نو فرمود زیبا ناخدا را که ای سر گشته از سودا خدارا
ز راه معصیت زنهار بر گرد کزین دریا بر آرد قهر حق گرد
نمی‌ترسی درین دریا ز طوفان که ناگه غرقه گردد کشتی جان
ندیده وصل گردی واصل بحر بیابی زان معاصی حاصل بحر
مرا زین بحر واصل کن بساحل ز من کن کام دل آنگاه حاصل
از آن میترسم ای مرد خردمند که گر ازمن نگیری زین سخن پند
پشیمانی بری از نفس خائن چو آن دخت خطیب اسفراین
سپس ملاح گفت ای نازنین ماه مرا زین راز پنهان ساز آگاه

حکایت

چنین گفت آن مه زیبا جبینان فروزان شمع جمع نازنینان
که روزی از قضا شخصی زخانه بسوی خانهٔ حق شد روانه
یکی پشتی ز زاد ره بـه پشتش عصای حیله آمیزی به مشتش
بره میشد چو گر افتان و خیزان زچشم از تاب محنت اشك ریزان
دلش از رفتنش آمد به حیرت به جوش آمد ورا دریای غیرت
که این زن را که ضعف و ناتوانی به پیری کرده سیر از زندگانی
چه میجوید درین دشت و بیابان که سر گردان رود چون گوی غلطان
بدو گفتا که با این ناتوانی درین پیری کنی کار جوانی
ترا این زحمت و این رنج و این جهد بود راحت چو طفل خفته در مهد
گرت از زندگانی بهر باشد ترا عزم کدامین شهر باشد؟
جوابش گفت عزم کعبه دارم معاصی را هوای توبه دارم
بگفتش کعبه راهی نیست آسان که اینسان میروی ای زن هراسان
ز پا افتاده‌ای از سر بدر کن هوای کعبه و تـرك سفر کن
جوانی را بنه چون پیره زالی مکن کار الف قدی چو دالی
بگفت آن زن مزن آتش بجانم که گر دارم توان یا ناتوانم
جز این مقصد نپویم هیچ راهی ندارم جز پناه حق پناهی
اگر پیرو پـریشان روزگارم ز کردار جوانی شرم دارم
چو بشنید این سخن آنمرد از آن زن بگفتش کای ضعیف و ناتوان زن
ز حال خود مرا سازی گر آگاه گناهت را ببخشد حق بناگاه

که در اعمال حج گویم دعایت — که حاصل کرده از حق مدعایت
بگفت اکنون شنو چون گشتمت اخت — خطیب اسفراین را منم دخت
بهنگام شباب از آفتابم — حذر بدوز فرشته اجتنابم
خطیب اسفراین باب من بود — سعادت زبدهٔ احباب من بود
ز عصیان رسته و معصومه بودم — پدر را کمترین محکومه بودم
قضا چون دید با عزت قرینم — کمان کین کشید اندر کمینم
بقصری کاندران بنشسته بودم — بخود از شش جهت در بسته بودم
دلم روزی زغم جست اضطرابی — که دارد صعوه در چنگک عقابی
ز پائین خانه‌ام شد قصد بالا — ببامی بر شدم بهر تماشا
که ناگه نوجوانی دیدم از دور — چو غلمانی که دارد طلعت حور
ز سحر چشم و از جادوی خالش — ز روی ماه و ابروی هلالش
دلم در زلف آن حور پری‌شان — بدام افتاد و شد از غم پریشان
کمان‌ابرو که چون بر من نظر کرد — بقلبم تیر مژگانش گذر کرد
به آن بیگانه بهر آشنائی — ندیدم چاره غیر از خود نمائی
چو رویم دید آن ماه قصب‌پوش — شد از دیدار من حیران و مدهوش
چو دید از من فنون دلبری را — چنان شد کادمی بیند پیری را
مرا گفت او که ای بهتر زجانم — من او را گفتم ای روح روانم
پس از چندی که شد گرم آشنائی — بسوی خود نمودم رهنمائی
بروزی رفته بود از خانه بابم — به سرعت کرد عزم فتح بابم
روان گشتیم چون در شد مقفل — از آنجا تا بخلوت گاه اول
بهم آمیختیم آن سان دو دلبر — که آمیزند با هم شیر و شکر
بوصل یکدیگر ناگشته واصل — مراد از یکدیگر نا کرده حاصل

که از جور سپهر دون و دوران بگوش آمد مرا آواز سندان
یقین کردم که نبود غیر بابم برون شد از حدومر اضطرابم
ز غم گفت آن یگانه دلبر من که شد خاك دو عالم بر سرمن
مرا دل‌ز آتش غم‌جوش‌برداشت که‌چرخ‌ازسرّ من سرپوش برداشت
دل افزون سوخت برحال دلارام کز آن‌غم رفته بودش‌از دل آرام
مرا در خانه صندوقی تهی بود در آن کردم نهان آن گنج مقصود
به صندق شد نهان آن بی قرینه چنانکه قلب در صندوق سینه
به دربگشودن از روی پدر زود دویدم تا رسیدم من بدر زود
پدر چون باز کردم در درآمد شتابان تا فراز بستر آمد
دمی بنشست‌وراحت کردو برخاست بدررفت‌ودل ازجاچون پدر خاست
ز شادی وصال دلبر نغز نمیگنجیدم اندر پوست‌چون‌مغز
چو در بستم در صندوق را زود گشودم گفتم از دل عقده بگشود
چو مستان دیدم‌اورا رفته از تاب بدل گفتم‌چو بختم رفته درخواب
بگوشش گفتم ای یار وفادار تو هستی خفته چشم فتنه بیدار
نباید خفت‌چون‌هنگام‌وصل است از آنکه‌خواب فرع‌ووصل اصل است
لبانش‌را که میدیدم‌چوورد است به‌بوسی گشت‌معلومم که‌سرداست
چو دیدم رفته بود اندر جوانی سوی داربقا زین دار فانی
که‌اندرجوف آن‌صندوق‌ازخوف نمانده جسم‌او را روح‌درجوف
از آن غم آتشی در جانم افتاد که خاك هستیم را داد برباد
ز مرگ آن جوان سرو قامت چو لاله داغدارم تا قیامت
بدل گفتم که اکنون چاره باید وزینجا کردنش آواره باید

بیام خانـه رفتم بـاز نـاچار — که شایدچاره‌ای‌سازم در اینکار
چوبخت خود عیان دیدم سیاهی — که اگرا هم برویش کردنگاهی
اگـر آئینه را گشتی مقابـل — شدی آئینه از رویش سیه دل
سیه روئی کز او در دیدهٔ من — چو شام تیره آمد روز روشن
شدم چون روبرو با آن سیه دل — پری با دیو گفتی شد مقابل
ندیدم چاره غیر از احترامش — سلامی کردم و خواندم بنامش
غلامی را نمیکردم حسابش — نمودم خواجه دوران خطابش
بدو گفتم که ای رخساره نیکو — که هستی یوسف‌خوبان این کو
مرا امروز کاری گشته مشکل — اگر بگشائیم این عقده از دل
ترا از سیم و زر دلشاد سازم — ز بند بندگی آزاد سازم
بگفت ای‌بانوی‌من چیست‌فرمان — غلامت را بیان کن کز دل‌وجان
اگر باید سر اندازم بپایت — بکوشم در حصول مدعایت
چون‌زان‌دیو این‌سخن آمد بگوشم — خوش آمد همچو پیغام سروشم
مـرا از فرط نیکو اعتقادی — تهی شد دل ز غم پرشدزشادی
چو افزون کرد بامن مهربانی — بـرش کردم عیان سر نهائی
حدیث آن جوان سرو بالا — بگفتم با دو چشم اشك پالا
بگفت آن نو جوان ناکام ای زن — بدی نورسته پور خواجهٔ من
بدان کاگه شوند ارباب و مامش — کشند از باب و مامت انتقامش
گرفتم دامن آن زشت خو را — که شاید یار سازم آن عدو را
بگفتا کاز تو بگذشتن محال است — گذشت من زتو بعد وصال است
مراد دل‌زوصلت شد چوحاصل — گشایم در دمت این عقده از دل
ندیدم چاره جز تسلیم چیزی — بگفتم حاضرم اندر کنیزی

چو تن در دادم این دل سخت بدبخت فشرداندر من از حرص آنچنان سخت

که جان نزدیک شد کز تن شود دور همان دیدم ازو کز دیو وددحور

بوصلم خواجه آسا در غلامی بعکس آنکه فرمودم نظامی

«مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی»

درید او غنچه‌ام از نوك خاری شناور شد به کوثر تیره ماری

بجان نازنینت کان سیه مار مرا از جان خود بنمود بیزار

پس آن صندوق را بعدازوصالم ببرد و شد ز غم فصل اتصالم

ولی از داغ یار و هم زاغیار دلم در نار بود و دیده خونبار

شدم سرگشته چون کشتی به گرداب ز چشمم خواب رفت وازدلم تاب

شبی در بستر غم خفته بودم ولی چون زلف خود آشفته بودم

دلم بیدار بود و دیده در خواب که آمد آن غلام و رفتم از تاب

شب تار از جمالش بود بیزار چنانکه صبح صادق از شب تار

مرا گفت ای نگار سرو قامت ز جا برخیز و بر پا کن قیامت

بدان باید شوی از خانه بیرون که گردد ازصدف دردانه بیرون

که امشب درصطبل خواجه کاوس جنید از فرط شادی میزند کوس

کلاغ کوت کش کز بردن کوت فراهم آورد صد چون مرا قوت

سر آهك پزان استا سمندر که دارد چون سمندر میل آذر

نظر منظور چشم پیره زالان که دوك چرخه سازد ماه وسالان

قلی سیر وپز آن طرار ایام (؟) که شبو میدهد ما را بهر شام

شمال شاطر ازبس سرفراز است برش استاد جانی حقه باز است

غرض امشب مرا باعزت و ناز نمودند این زبر دستان سر افراز

که درك صحبت من کرده باشند شبی با من بروز آورده باشند

به همره هریکی را نازنین است که رعنا قامت و زیبا جبین‌است
درآن بزم بهشت آئین دلکش بود بنشسته حوران پری وش
شب‌است‌وشاهدوشمع‌وشرابست دف‌است‌وتاروطنبورورباب‌است
غرض‌بزمی‌چوفردوس‌است‌عالی بود جای تو در آن بزم خالی
زگفتش مرتعش شدجسم‌وجانم به تنگ آمد ز تن روح روانم
بگفتم امشب ای شوم سیه روز بیانت هست جمله‌آتش افروز
ز من بگذر که از من‌نایداینکار ز سر اینکار را بگذار زینهار
بگفت ای‌نازنین بگذر ز انکار که نتوان بودن ازتودست‌بردار
ندیدم چاره پس گشتم روانه بهمراهش برون گشتم ز خانه
شدم با آن سیه داخل در اصطبل بگردون شد ز شادی نالهٔ طبل
بدیدم چند تن زاوباش آن شهر که ز انسانیت ایشانرا نبد بهر
همه قداره کش بودند و غدار همه‌خنجر زن و اوباش و اشرار
به پهلو هریکی را یك زنی بود که هریك حیله سازی پرفنی‌بود
مرا گفتند بنشین از بدایت نما آغاز انجام سقایت
نخستین می بنوش آنگه بما ده دل‌مان از می صافی صفاده
در آن بیگانه مردم دختری بود که بودیم آشنا چون آتش‌ودود
پس آنگه‌در هوایم‌خاست‌چون گرد دو تاگشت ومرا تعظیم‌شان کرد
بخود گفتم نمی‌دید او مراکاش که ترسم سرمن گردد از اوفاش
زنارغم دلم‌چون‌دیگ زدجوش اشارت کردمش‌یعنی که خاموش
چو بنشستم پی پیمودن می حریفان را همی دادم پیاپی
چنانشان کردصهبا بیخودو مست که پا از سر ندیدندوسرازدست
بخود گفتم زجا بر خیز چالاك که‌خونشان بایداز کین‌ریخت برخاك

کشیدم از میان شان خنجر تیز ز خنجرشان شدم از کینه خون ریز
بچالاکی روان از مرد و از زن جدا کردم یکایك را سر از تن
دلم چون رسته شد از دام تشویش روان گشتم بسوی خانهٔ خویش
بمنزل رفتم و آسوده خفتم ولی زین ماجرا با خویش گفتم
مگر نشنیده ئی از قول استاد که بادش زین بیان روح و روان شاد
«چو فرصت یافتی دشمن نگون کن زخونش خنجر کین لاله گون کن»
غرض فیصل چو شد آن ماجرایم نمودم نذر در دل بـا خدایم
که گر زین فتنه وزین ماجرا من رهانیدم ز چنگ فتنه دامن
براه کبر یـا مایملك خویش کنم انفاق درویش از کم و بیش
گزارم حج به تعدادی که کشتم ازین دم تا کند خم چرخ پشتم
سحر خورشید سر زد و چون ز خاور مسخر کـرد عـالم را سراسر
بپا شد فتنه وجست استقامت چنان کز یاد شد شور قیامت
چو حاکم یافت آگاهی از آن کار روان داروغه را بنمود احضار
بگفت آشوب وشور از اسفراین رسد تا پای تخت میر قـائن
ز جور ظالمان گویی درین شهر شکر در کام مظلومان بود زهر
به تفتیش آنکه از رای حکومت روان گشتند اجزای حکومت
همی دیدند جمعی سر بریـده ز دنیا دست شسته پـا کشیده
ولی از قاتل آن خیل مقتول کسی آگه نشد چون آدم از غول
بسی مظلوم را بسیار خستند هـزاران بی گنه را دل شکستند
مـرا بـود از قضای اتفاقی ز عم خود یکی فرزند باقی
جوانی سرو قدی ماه روئی نگاری گلعذاری مشك موئی
سفر بگزیده بد آن شهرهٔ شهر به بحر و بر که یابد از جهان بهر

در آن اوقــات آمد آن مسافر ز دنیا کسب کــردم مال وافر
عروسی سازکرد آن تازه داماد ولی من دل غمین او بود دلشاد
من از فرط‌خجالت‌درشب‌وصل رضا بودم شود جانم ز تن فصل
بخودگفتم که‌اندرفرش‌خوابش چه‌خواهم گفت‌ازین‌معنی‌جوابش
بسی خائف بدم‌بودم چو خائن که گردم رو سیه در اسفرائن
ندانستم جوابش چون‌کنم فکر اگر پرسد زمن‌چون‌نیستی بکر؟
بحق نـالیدم و گفتم الهی ز من‌آگاه و بر حالم گواهی
که‌گر روزم بدل شد برشب تار دچار از شش‌جهت بودم‌بناچار
تو ستاری و مـن امیدوارم که پوشی پرده‌ای بر روی کارم
نگردد آشکار ار این نهانی به پیری تا رسم از نو جوانی
به تعدادی‌که از من گشته‌مقتول نهم حج گر بود پیش تو مقبول
ز جان‌محض تو‌ای‌دارنده‌خلاق کنم مالی که دارم جمله انفاق
یکی رعنا کنیزی داشتم من که زیبایش چوخودپنداشتم‌من
شباهت داشت بر من‌آن کماهی بد ارچه اوچو ماه‌ومن‌چوماهی
بدان رعنا چنین‌گفتم که‌امشب ترا سازم بـه زیبائی مرتب
تو باش امشب عروس حجلهٔ ناز ز شب تا صبح با داماد دمساز
ترا فردا شود خواری عزیزی کنم آزادت از قید کنیزی
چو راضی‌گشت‌آن حوردلارام گرفت از تاب غم یکدل‌دل آرام
بعزم حجله آن شمشاد قامت چو برپا خاست برپا شد قیامت
کنیز خویش را از جورگردون شدم از جان‌کنیزاو گشت‌خاتون
بوصل نو عروس‌آن تازه داماد رسید و شد دل غمگین من شاد
بداماد‌آن‌کنیز آن‌شب‌هم‌آغوش شدو من‌گشتم ازیادش فراموش

بوصل هم زشب تا صبح صادق بدند از عشق چون معشوق و عاشق
چو از گردون بر آمد مهر تابان زمشرق سوی مغرب شد شتابان
چو برپا خاست داماد سرافراز سوی حمام رفت از حجلهٔ ناز
ز پنهان پس شدم من آشکارا کنیزک را بگفتم با مدارا
که واپس ده لباسم پس تو آزاد مرا بگذار با این تازه داماد
زمن درخواست کن پس آنچه خواهی که بخشم من ترا محض الهی
کنیزک گفت خاتون را که تا چند جسارت ای کنیز ناخـردمند
برای خدمت این تازه داماد ترا هرگز نخواهم کردن آزاد
بدل گفتم که این دل سخت بدعهد بکامش زهر خواهد گشتن این شهد
کینزك خفت و من بیدار شستم بقتل او میانـرا تنگ بستم
بمطبخ آتشی افروختم زود که بود از شعله همچون نار نمرود
کشید از هر طرف آتش زبانـه کنیزك سوخت با آن حجله خانه
لباس تازه در بر کرده بودم پس این حیلت بفکر آورده بودم
فلك دید آبرویم در هلاکش بباد از آتش کین داد خاکش
چو داماد آمد از حمام بیرون ز چشمهٔ چشم راندم لختهٔ خون
مرا گفت ای چو زلف خود مشوش بخود پیچی چرا چون موز آتش
سراسر گر سرا سوزد مخور غم مباد از سر شود موئی ترا کم
بگفتم کان کنیز ماه پیکر که بودم با من او چون شیر و شکر
بمن بود از ازل همراز و همدم زداغش تا ابد دارم دو صد غم
وگرنه هرچه از من هست موجود رود از نار گر بر چرخ چون دود
بدل ندهم ره از غم یکسر موی جز از هجر کنیز آن یار نیکوی
بگفت ای ماه روی سرو قامت مشو آشفته چون اهل قیامت

توباقی باش اگر او گشت فانی — که من بیتو نخواهم زندگانی
شنیدم کاروانی را بود عـزم — بسوی این دیار ازشهر خوارزم
بهمره شان بود ازخوش‌سرشتی — کنیزان به از حور بهشتی
دو تن از آن کنیزان پری چهر — ستانم بهرت ای مه طلعت‌ازمهر
چومن ازدام آن غم گشتم آزاد — بشادی شد نصیبم وصل داماد
مرا القصه بعد از مدتی چند — از آن داماد شد حاصل دوفرزند
سپس داماد زین دنیا برون رفت — زچشمهٔ چشمم ازغم جوی‌خون‌رفت
مراچون‌چرخ کرد ازجفت خودطاق — نمودم هستی خود جمله انفاق
بطوف کعبه پس بستم میانـرا — بیاری خواستم خلاق جان را
طواف بیت و حج کردم پیاده — کنون حج دیگر دارم اراده
چو شمع بزم خوبی را فسانه — به آخر شد کشید از نوزبانـه
که ای ملاح بحر بی قراری — چرا جوشی‌چودیگ‌ازخام‌کاری
هوای نفس دون ازسر بدر کن — خطرناك است این دریا حذرکن
چو بی پروا زند پروانه برشمع — زند برجان شرینیش زسر شمع
گرت‌حرص ازهوس آتش بجان کرد — به آب صبر خامش میتوان کرد
بزن آبی بر آتش ای هوسناك — مده عمر ازهوس بربادچون‌خاك
عنان دادن بدست نفس سرکش — بپای خود شدن باشد در آتش
می عشق ار ترا آورده مستی — مرو در آتش شهوت پرستی
زخودکامیت نفس افکنده دردام — تو از دیوانگی عشقش نهی نام
ولی گر باشدت صبر و تأمل — زخار صبر حاصل گرددت گل
گر ازدریا خلاصی گشت‌حاصل — بکام دل توانی کشت واصل
وگر تعجیل داری از پی وصل — ترا دوران ز وصل من کند فصل

ز من بشنو مکن از صبر دوری که شیرین گرددت کام از صبوری
هوای نفس اگر ندهد فریبت بوصل خویشتن بینم قریبت
ولی در عشق اگر صادق نباشی بوصل چون منی لایق نباشی
چو آن ملاح را آن پند زیبا ز شیرین لعل شکر خند زیبا
بگوش آمدچنان رفت ازسرش هوش که شد خاموش و وصلش شدفراموش
کلامی چون در از لعل دلاویز شنید و کرد بر گوش دل آویز
چوشب شد ازغم آن سروقامت بخشمش شد عیان روز قیامت
بیاد طره طرار دلبند چو مجنون بود پیش پای دل‌بند
از آن‌روی نکوی‌وموی دلجوی زشب‌تاصبح‌شدازمویه چون‌موی
سحر گاهان که شدخورشیدتابان بسوی مغرب از مشرق شتابان
چو دریا جوش زد ملاح را دل چو دید آن ماهرو را در مقابل
شد از غم ناخدای نا شکیبا ز عشق روی زیبا همچو رعنا
بگفت ای ماهروی سرو بالا که داری قد رعنا روی زیبا
فریبی تا کیم ز افسانه و پند نهی تاکی مرا برپای دل بند
زنندم زین هوس گر بر سردار ز دامانت نباشم دست بردار
زنانرا مکرو دستان پیشه باشد فلك را از زنان اندیشه باشد
بدین افسانه خواهی ای‌شکرلب شبی را روز وروزی‌را کنی‌شب
چواز دریا رسد کشتی بساحل مرا سازی به بحر هجر واصل
ازین پس برخلاف پیش‌ازین‌من کنم کاری که از غم گردم ایمن
بعجزولابه‌چون حاصل‌نشدوصل کنم‌زاستیزه دل زاندوه‌وغم‌فصل
کسی را کی توانی بردن از راه که از مکر زنان گردیده آگاه
دو چشمم دیده در عالم زنانی جهان از مکر وفن بر هم زنانی

حکایت

سه زن دیدم من اندرعهد ماضی یکی‌از شحنه بود و یك زقاضی
سیم زن محتسب را راهزن بود حریف مر دمان‌بود ارچه زن‌بود
فراخی جهان از مکر و نیرنگ برای‌هریك‌ازآن هرسه‌شد تنگ
قضارا آن سه زن یك‌روز ناچار بحمامی درون رفتند یکبار
بدست یکدیگر از پای تاسر فروشستند جسم مکر پرور
پی رفتن سپس بشتافتندی یکی خاتم برفتن یافتندی
گران سنگی که خاتم‌رانگین‌بود زبحر لطف حق دری ثمین بود
زنان‌راکان نگین افتاد در چنگ میانشان شعله‌ور شد آتش‌جنگ
زن قاضی که از افسون ونیرنگ بچشمش بد فراخی جهان تنگ
زنان راگفت کاین خاتم زماضی شده زیبندهٔ انگشت قاضی
از آنکه قاضی شهر مسلمان بود اسلامیان را چون سلیمان
سزد اورا چنین‌خاتم درانگشت کزو باشد شریعت‌را قوی پشت
زن داروغه از گفتن بر آشفت چه‌آتش شعله‌ور گردیدومیگفت
که بهر نظم عالم از هدایت بود داروغه میر هر ولایت
اگر داروغه نبود شارب می رود در مسجد قاضی کند قی
قوی زو دین ودولت‌رابودپشت چنین‌کس‌راسزدخاتم‌درانگشت
چوجفت‌محتسب بدزشت‌اخلاق ز استنطاقشان شد طاقتش طاق
بگفتا کای زنان کاهل گزافید بر من زین نمط بیهوده لافید

ز شأن قاضی و داروغه تا کی | که نزد محتسب باشند لا شیئی
اگر نبود بشهری محتسب کی | نزاع کج حسابان میشود طی
قضا حمام‌چی را مادری بود | که اندرسحرو جادو دفتری بود
چنان کامل بد اورا سحروجادو | که بد با شمسه عمری هم‌ترازو
وحید اهل سحر آن پیره زن‌بود | دوصدهاروت‌را خودراهزن‌بود
به مکرو حیله ودستان و نیرنگ | زنان راگفت‌صلح‌اولیترازجنگ
اگر پندم کنید آویزهٔ گوش | نماید جنگتان را صلح فرموش
منم پیر وضعیف و قد خمیده | ز دنیا دست شسته پا کشیده
زنی پیر و خدا ترس و امینم | امانت هرسه بدهید این نگینم
سپس هریك به‌پیش‌شوهرخویش | کنید ازمکر ظاهرجوهرخویش
درین فن هرکه‌افزون‌شد کمالش | دهم من این نگین بی مثالش
درین فن هرکرا دیدم‌قوی‌مشت | سزد انگشتری اورا در انگشت
زن قاضی روان شد زان میانه | پی تحمیق قاضی سوی خانه
بمنزل رفت آن مکارهٔ دهر | که از مکروحیل بد شهرهٔ شهر
سپس با خویش آن شیادهٔ دور | به‌تزویروحیل کرد این چنین شور
که گر کاری بشوی نابکارم | نسازم تا شود حیران بکارم
درانگشت خود آن خاتم نبینم | نمیآید بدست آن خوش نگینم
قضارا بود نجاری در آن‌کوی | که اورا بدچوموی آشفته‌برروی
بیاد روی آن حور پری شان | چومویش بود روزوشب‌پریشان
چنان بد برجمالش مات‌وحیران | که حربا بر رخ خورشید تابان
نه‌شاد ازهجر رویش یك نفس‌بود | نه برداماِن وصلش دست‌رس‌بود
زحالش بود آگاه آن پری‌وش | که دارد دل‌چونعل‌ازوی‌درآتش

کنیزی نیک‌رای‌ومهربان داشت / که پیشش هرنهانی را عیان‌داشت

بدو گفت ای کنیز محرم من / چونی همراز و یار و همدم من

ترا پرورده‌ام عمری که امروز / بکارآئی مرا چون بخت فیروز

غمی دارم اگر سازی دلم شاد / زمن‌چون‌سرو‌خواهی گشتن آزاد

کنم از مال دنیا بی نیازت / میان خلق سازم سر فرازت

کنیز اندر جواب آن پری رخ / چنین داد از سر اخلاص پاسخ

که ازحُکمت نخواهم‌تافتن سر / گرم گوئی که پا در نه در آذر

بگفت‌استاد نجاری‌درین کوست / که زیباخد ورعنا قدو نیکوست

چو مجنون تامرا دیده‌است‌رفتار / شده در سلسلهٔ زلفم گرفتار

چو اورا دیدی اول کن سلامش / رسان بعداز سلام از من پیامش

که‌ازچوگان‌عشقم‌چندچون‌گوی / ترا سرگشته‌گی‌باشد درین‌کوی

فراقم گر چه زد آتش بجانت / وصالم شاد گرداند روانت

چو آمد آن کنیز نیك رفتار / خرامان در سرای شخص نجار

بدید از آتش غم در هراسش / پریشان دید مجموع حواسش

زخود بیگانه در برخویش بسته / ملخ سان در پس زانو نشسته

بگفتش ز آتش سودای دلبند / هراسان بینمت‌چون‌ز آتش‌اسفند

بدام طرهٔ طرار یارت / مدام‌ازشش جهت بینم‌دوچارت

ز جا برخیز ای دیوانهٔ یار / بیا با من بسوی خانهٔ یار

که آن مهر سپهر دلستانی / شده جورش بَدَل بر مهربانی

نگار سرو قد مه لقایت / طلب فرموده از راه وفایت

چو بشنید این سخن ز آن تیره رخسار / صباح روشنی دید از شب تار

بجمعیت چو دید احوال در هم / بداد او را ز شادی چند درهم

بهمراه کنیز آنگه روان شد بعزم بزم آن آرام جان شد
بدید آن دلربا تنها نشسته چنان رعنا قدی زیبا نشسته
به آن رعنا قد زیبا جبینان مهین خورشید بزم نازنینان
سلامی کرد وسر برمقدمش سود جوابش زیر لب آن ماه فرمود
پس آن شکردهان ازلعل شیرین بفرمودش که ای دلداده بنشین
مه شمشاد قد سرو بالا بگفت ای دیده از غم اشك پالا
بود چندی که از رخسار ماهم دلت شد بستهٔ زلف سیاهم
ز تیر غمزهٔ مستم ترا دل شده مانند مرغ نیم بسمل
کنون ترسیدم از آه شرر بار بسوزی حاصل عمرم بیکبار
ازین پس بر خلاف عهد ماضی بر آنم کت کنم ازخویش راضی
کنون کاری ترا باشد بگردن که انکارش نمیبایست کردن
بکَن نقبی زخلوت خانهٔ خویش بدین جاتا که من بی بیم وتشویش
برت حاضرشوم واندربرخویش ترا خوانم نهان ازشوهرخویش
چو بشنید این سخن برخاست ازجا نمیدانست در رفتن سر از پا
چو شد دوراز برجانانهٔ خویش روان چون بادشد تاخانهٔ خویش
کلنگی را بدست آورد چالاك بصد خون جگر زد بردل خاك
بکندن دادِ مردی آنچنان داد که خواندش آفرین‌ها روح فرهاد
بسعی و کوشش وجهد آن دل افکار از آنجا نقب زد تا خانهٔ یار
سحر گاهان که مهر عالم افروز شتابان شد عیان از مشرق روز
عصا درچنگ پس قاضی روانه سوی دارالقضاوت شد ز خانه
ز راه نقب آن مکارهٔ دهر بشد بهر فریب قاضی شهر
لباس کهنه را بر جامهٔ نو مبدل کرد چون بعدازخزان مو

شدازملبوس نو خرم چوشمشاد که چون‌سروازخزان‌غم‌شدآزاد
به تشریفات آن شمشاد قامت نمود از شوق دیدارش قیامت
زن قاضی چو دید آن ابله گول بکارش کرده غول نفس مشغول
چنانش کردشهوت بیخودومست که پا ازسرنمیداند سراز دست
بگفتش نیست هنگام نشستن ز دل عقده گشاد و عقد بستن
چوباشی در جوانی وبهی طاق دلت برجفت گشتن گشته مشتاق
بیا ور قاضی شرع نبی را که جاری سازد احکام نبی را
زجا برجست و در دم شد روانه بسوی خانهٔ قاضی ز خانه
چودردارالقضاوت گشت حاضر بر او قاضی بحیرت گشت ناظر
بقاضی گفت باد از من سلامت بود کار قضاوت خود بکامت
ولی قاضی ز تأثیر کلامش درآمد بوی سودی بر مشامش
سلامش‌را جوابی‌چرب‌وشیرین بیان فرمود وپس گفتش که‌بنشین
چو دید از قاضی الطاف زبانی عنایت گستری و مهربانی
بقاضی گفت کای فرمانده شهر یگانهٔ هر دو عالم زبدهٔ دهر
ترا عمریست تا همسایه‌ام من بخاك درگهت همپایه‌ام من
کنون دارم سرعیش و نشاطی مهیا دارم از عشرت بساطی
بدست آورده‌ام زیبا جبینی چو رعنا سرو قد نازنینی
ز فیض مقدمت امیدوارم که سازی سرفراز روزگارم
مراآن‌نوعروس‌آری چودرعقد ترا دینار و درهم میدهم نقد
چوقاضی‌را طمع‌بگرفت دامان زجا برجست و با اوشد خرامان
نمود او پا سر از بهر مداخل شد اندر خانه با نجار داخل
زنی را متکی بر متکا دیـد که از سر طایر هوشش بپرید

بدل گفتا به کوی و برزن خویش ندیدستم چنین زن جز زن خویش
برویش چشم من مشتاق باشد که در نیکی چو جفتم طاق باشد
گر این نیکو لقا نبود زن من شده دیو طبیعت رهزن من
سپس بنشست و نجار ایستاده به قاضی گفت نك بنما اراده
پی تزویج این مهر دل افروز که تا شش ساعتی نیك است امروز
بعقدش جهد کن کز ساعت سعد نکو نبود اگر شد لحظه‌ئی بعد
بگفتش باشد اندر خانهٔ من دعائی بهر حفظ من چو جوشن
که باید خواند چون شد عقد بسته شود تا سعد و میمون و خجسته
مرا در آمدن رفته‌است از یاد کنون میآرمش چابك تر از باد
بعزم خانه شد ز آن خانه بیرون بقصد لیلی خود همچو مجنون
زنش هم جست جست و شد روانه ز راه نقب وارد شد بخانه
چو قاضی اندر آمد از پی زن پری را خفته دید آن دیو رهزن
بگفت این ظن که کردم ناثوابست که این زن همچو بخت من بخوابست
کنیز خویش را پس آن جمیله به تندی زد صدا از مکر و حیله
که من گفتم ترا بیگانه یا خویش منه چون خفتم آید از پس و پیش
که از جان این صداعم کرده بیزار ز خوابم از چه رو کردید بیدار
بگفتا قاضیش کای بانوی من قرین و همدم و همزا نوی من
گمان بد گمانی در حقت زه نمودم ای ز گلزار جنان به
چو دیدم بدخطا ای طره پرچین ز کینم درگذر بنمای تمکین
زن از جا جست و گفت ای خیره سر مرد مگر از عقل و دانش گشته‌ئی فرد
که در حق من عفت پناهی بنادانی بری ظن گناهی
روان گردید قاضی با خجالت خجالت را یقین کرد از جهالت

چوقاضی شدروان زن شدروانه — ز راه نقب استا را بخانـه

زقاضی پیشتر آمد که نا گاه — بر آمد قاضی برگشته از راه

بحیرت باز دید آن شوخ طناز — همان سان متکی بر بالش ناز

چو دید آنشوخ طرار آرمیده — بخود پیچیده چون عقرب گزیده

نظر چون بر رخ آن نازنین کرد — گمان خود مبدل بر یقین کرد

بخود میگفت زین مهر دل‌افروز — عجایب صورتی می‌بینم امروز

چنان حیران شدم برروی‌این زن — که‌می‌پیچم بخود چون‌موی‌این‌زن

چو دید استاد از قاضی تأمل — دلش درجوش آمد چون خم‌مل

بقاضی گفت صبرت تلخ کامم — نمود، و عیش شیرین لب‌حرامم

تأمل تا به چند و صبر تا کی — دلم خون شد زصبرت چون‌خم‌می

چوچرخت گر نباشد کج مداری — بطور راستی کن صیغه جاری

چنان‌در‌دیده‌ات‌سخت آید‌این‌کار — که خواهی دردل خارا کنی‌خار

ترا نبود تمنا گر چه از من — که در ظل توام حق داده مسکن

ولی چون برسرم از بخت‌فیروز — قدم بنهاده‌ئی از رأفت امروز

• گر از دستم بر آید سایه سان من — بپایت باید اندازم سر از تن

بـرای دستلافت چند دینـار — بدست آورده‌ام با شوق بسیار

زمن گیر این قلیل مختصر را — بعقد من بر آر این سیمبر را

که ترسم بگذرداین‌ساعت‌خوب — نگردد مقترن طالب به مطلوب

بچشم قاضی آمد نقش درهم — به جمعیت رسیدش حال درهم

بگفت ارچه فلوس‌از مفلس زار — گرفتن نیست دارا را سزاوار

ولیك از تو برسم دستلافی — چو بستانم کنم بازت تلافی

ازو بگرفت سیم و زر بدندان — چو گل بشکفت‌وشدچون‌غنچه‌خندان

چو شد از لفظ او انکحت جاری بکرد آن زن بنای عشوه کاری

نظر افکند بر زن بار دیگر عنان از دست رفتش هوش از سر

بدید آن خال هندو بر لب او فتادش دل بچاه غبغب او

که آن خال لب وچاه زنخدان بد او را نور چشم و منزل جان

بدستش خامه از تحریر وا ماند زبان در کامش از تقریر واماند

که باشد بی‌سخن این زن زن من که بگرفته خیالش دامن من

خیال آن پری دیوانه‌اش کرد زنوز آنجا روان تا خانه‌اش کرد

سجودی کرد ورخ برخاك مالید به آه آتشین چون رعد نالید

که ای حسن آفرین عاری از عیب قدیم راز دان آگه از غیب

زن من در سرای غیر باشد چه شر است این خدایا خیر باشد

من از شهد لب این زن مکرر لبم از بوسه برده طعم شکر

بقاضی بانگ زد استاد نجار که گر انکار داری اندر اینکار

خبر ده تا بگویم دیگری را که در عقد آورد رشك پری را

چو آتش زان سخن قاضی بر آشفت زبان شد شعله سان سر تا قدم گفت

که بس ناسازگاری ای فلانی تو قانون شریعت را ندانی

زمو باریك‌تر صدنکته اینجاست رموز مو شکافی پیش داناست

اگر ازمن خطائی سرزند چون کنم من با عذاب حی بیچون

تو بر آن‌شخص صحرا گردمانی که بد روز و شبان کارش شبانی

قضا روزی به‌پیش‌اوراز حد بیش بدی از بره و بزغاله و میش

بجانش شدت گرما زد آتش عطش‌را بود با جانش کشاکش

به سان گرد بادی از بیابان سوی ده بهر آب آمد شتابان

بقرب قریه مکتبخانه‌ئی دید کنار جوی وزیر سایه‌ئی دید

پیاپی دید ملا را تحکم
بر آن اطفال از بهر تعلم

به دور او بهشتی حور و غلمان
بود همچون کنیزان و غلامان

بگفت اندر بیابان روز وشب من
کشم ازگردش دوران تعب من

من اندردشت وهامون درتك وتاز
چنین شخصی بود در بستر ناز

بباید چون منی را چابك وچست
ره تحصیل این کارازخدا جست

پس ازسر گشته پائی پیش بنهاد
پی شاگردی آن مرد استاد

سلامی کرد و گفت ار می‌توانی
مرا تعلیم کن علمی که دانی

چوشیخ زیرك او را یافت نادان
نشاندش جفت اطفال سبق خوان

نخست از چابکی قطع قلم کرد
حروفی چند بر کاغذ رقم کرد

بدستش داد وگفت ارنکته دانی
بباید این حروف اول بخوانی

شبان گفتش مرا نادان شماری
که کاغذ پاره در پیشم گذاری؟

کتاب اندر بر اطفال هشتی
به کاغذ پاره بهر من نوشتی

مرا از هرکتابی درس ده زود
سپس آسوده بنشین و ببر سود

مرا دانی که فرصت نیست چندان
که بیصاحب خریدم گوسفندان

مکن بر درس شاگردان اراده
مرا استاد فرما ایستاده

چرا باید ز تعلیم و تعلم
برای من شود حاصل تألم

چو ابله یافت او را مکتبی زود
چو آتش کشت ودورش کردچون دود

بلی نابرده کس خود گنج بی رنج
که از زحمت توان شد صاحب گنج

ز شاگردی توان گردیدن استاد
کجا مرشد شود ناگشته ارشاد

هلال از کسب تابان بدر گردد
ز خدمت بنده صاحب قدر گردد

بخدمت جهد کن کز اوستادت
ز خدمت می‌شود حاصل مرادت

بنحو خدمت ازعمرت شود صرف
مرادت جمله حاصل گشته بیحرف

مکن درکار جهدای شخص‌بیمار — که باشد در شریعت نکته‌بسیار
مدان‌آسان که باشد در شریعت — نکات و رمز مشکل درحقیقت
چوشدیك‌نکته‌فوت‌ازآنکه داناست — برداناست جاهل نکته‌اینجاست
ز دنیا مال داری رخت بسته — اجل پیمانهٔ عمرش شکسته
بود وراث او اثنا ثلاثین — که باید من بر آن جمع ملاعین
کنم بی بیش و کم تقسیم میراث — زحدبیش است زر وسیم‌میراث
ولی حق امام ازآن زر و سیم — مرا باید رسد در وقت تقسیم
ببین من در کجا تو در کجائی — که من حق‌جو و تو اهل‌هوائی
ولی از روی حیرت گاه گاهی — به زن بد مرد قاضی را نگاهی
به ظاهر نقش قالی می شمردی — که استا ظن زن دیدن نبردی
بجوش آمد دلش زان نارسودا — بچستی شعله‌سان برجست‌ازجا
ز رفتن مانعش شد مرد نجار — که بازآ قا ضیا زین‌زشت رفتار
چه سودائی محرك گشته بازت — که‌ازاین‌سودخواهدداشت‌بازت
چوآتش‌گشت قاضی وچوآبش — جوابی گفت و از دل برد تابش
که باید داشت دقت ها درین‌کار — درآخر تاندامت ناورد بار
نگاه‌است این نباشد کار بازی — حقیقت را مدان کار مجازی
مرا ظاهر شکی اندر وضو شد — یقینم بر حدث بی گفتگو شد
کنون جهدی بیاید بهر تطهیر — که دراین‌کار نتوان‌کرد تقصیر
بگفت آب وضو در خانهٔ من — بودچون چشمهٔ‌خورشید روشن
به‌آب‌صاف‌روشن‌شست‌وشو کن — پس‌آنگه‌جهد درکار وضو کن
بگفت آب مطهر در سرایم — کنیز آماده دارد از برایم
به‌آب‌کس وضو تجدید کردن — چرا باید فتد دینم بگردن

چو گفت این نکته در دم شد روانه | ز منزل گاه استا سوی خانه
زن مکاره قاضی راشد از پی | روان از نقب پس پیش آمدازوی
کتابی را نهاد اندر بر خویش | که سازد مشتبه برشوهر خویش
چو قاضی در سرا گردید داخل | بدید او را کتابی در مقابل
ز حیرت هشت لب را زیر دندان | ولی زن زیرلب گردیده خندان
بقاضی گفت سر گردانیت چیست | نرفته آمدی حیرانیت چیست
بگفتا رراست گویم چرخ کجرو | مرا امروز دارد در تك و دو
گناهم عفو کن ای خوبرو زن | که بردم من به بد کرداریت ظن
بگفتا کن دماغت را علاجی | که حاصل گرددت سالم مزاجی
به درمان دماغت کوش ای مرد | که ترسم بینمت درمانده دردرد
چوقاضی دید از آن زن مهربانی | چو گل گفتی شکفت از شادمانی
چو به شد حال قاضی سیبی از جیب | برون آورد و گفت ای عاری ازعیب
زنخدانت بود از سیب بهتر | لبت در کام جان شیرین و شکر
بگیر این سیب و نیمش را به من ده | که از دست تو دردم زو شده به
گرفت آن سیب و نصفش را به قاضی | بداد از نازو قاضی گشت راضی
روان گردید چون قاضی زن از پی | ز راه نقب شد چابك تر از وی
زپا ننشست و نیم سیب در دست | که نجارش پی خدمت کمربست
به ناگه شخص قاضی آمد از راه | نگاهش پس بزن افتاد ناگاه
بدستش چون بدید آن نیمهٔ سیب | چو شخصی کز پری دیده است آسیب
ز سر پرید او را طایر هش | درآمد از دماغش دود ناخوش
بدست زن چو قاضی دید آن سیب | برون آورد نیم دیگر از جیب
بخود گفت این دو یك باشند بی شك | که می بیند دو چشمم هر دو را یك

به قاضی بانگ زد استاد نجار — که ای سرگشتهٔ دوران چو پرگار
حقیقت سخت سستی اندرین کار — تأمل نیست جایز اندرین بار
نکوشی در نکاحش کز نگاهش — شدی حیران چشمان سیاهش
برو ازپیش من پس ای بداندیش — که شری تو که خیر آید مراپیش
توچون غایب شوی حاضر کنم زود — مهین آخوند کامل شیخ محمود
که در عقد من آرد این پری را — قرین زهره سازد مشتری را
وگر قانع نه‌ئی بر مبلغ پیش — خبر ده تا دهم صد درهمت بیش
به‌پیش شخص قاضی درهمی چند — نهاد و قلب قاضی گشت خورسند
بدل گفت ار خورد آفاق برهم — بکوشم در نکاحش بهر درهم
چوجاری خواست کردن صیغه‌بازش — نظر افتاد برآن دلنوازش
بدیدآن تیتهٔ یاقوت و الماس — که‌زرداد و خرید ازخواجه الیاس
لبان نازنین را دید خندان — ز لعلش دید مروارید دندان
یقین حاصل شدش چون تیته‌را دید — پس آن گلچهره‌اش چون غنچه خندید
بجانش شعله‌ور شد نار غیرت — سپس لاحول گویان شد زحیرت
بگفتا بی رضای حی ذوالمن — غذای شبهه تا کی خورده‌ام من
که‌ازچوگان حیرت چرخ چون گوی — مرا سرگشته دارد اندرین کوی
به‌تندی گفت نجارش که ای شوم — مرا شد مکر و دستان تو معلوم
بعالم دیده‌ام بسیار عالم — ندیدم جاهلی مثل تو ظالم
یقین براین مه شیرین شمایل — نظر کردی و طبعت گشت مایل
تراکرد این پری‌وش گر پریشان — مرا زین بیش سرگردان مگردان
چوبشنیداین سخن قاضی زنجار — بنای صیغه خواندن کرد ناچار

ولی باخویش گفت ازحیله‌کاری / که باید مهملاتی کرد جاری
که در پایان کار ار همسر من / بود این زن توانم چاره کردن
ز منطق حرف‌های بی معانی / بیان بنمود گاه صیغه خوانی
ولی لفظ نکاح استاد نجار / بگوششخورده‌بودافزون‌زتکرار
بگفت ای قاضی پرمکر و تزویر / نکاحت کرده دست‌ازجان‌تراسیر
اگر داری سر نیکو شعاری / مکن بهرمن این بد صیغه جاری
برای آن کسان‌این صیغه برخوان / که دهقان زاده میباشند و نادان
بگفتا دردسر کم ده خدا را / که‌من‌این‌صیغه خواندم کدخدارا
بزرگان را نکاحی دان مناسب / که جایزنیست خواندن‌بهرکاسب
بگفت این صیغه‌را ازبیست‌دینار / اگرخواهی فزون نبود سزاوار
ترا دینار دادم الف و پانصد / بخوبی تا نخوانی صیغه را بد
تو پنداری که عالم نیستم من / بدان کافزون بعلم از بیستم من
کتاب دزد و قاضی دیده‌ام من / فـزون افسانها بشنیده‌ام من
گذرها کرده‌ام از راه مسجد / به مکتب خانه دیدن کرده‌ام جد
جوابش‌را به تسخر گفت قاضی / که قدرت پیشم‌افزون‌شدزماضی
ز عالم تا نگردد علم معلوم / بکس‌فهمش‌نخواهد گشت‌مفهوم
زپیش افزون به‌پیشم گشت‌قدرت / نشانم بعد ازین باید بصدرت
چنان مغرور شد استاد نادان / که گفتی پس منم دانای دوران
بزن پیوسته قاضی را نظر بود / به بحر فکر دایم غوطه‌ور بود
بگفت ای ماهرو از مهربانی / عیان سازم ترا سر نهانـی
نگاهم برتو بهرنیم سبب است / بمن ده‌کاین مرا از حق نصیب است

پس آن زن سر بر آورد و ز جا جست — بدستش داد سیب از پای بنشست
چو دادش نیم سیب آن ماه پیکر — ز جیب آورد بیرون نیم دیگر
بهم وصل آن دو نیم سیب بنمود — دو رایك دید و شد هوش از سرش زود
بخود میگفت چون دید آن دو رایك — که مگذر از یقین و بگذر از شك
که این مکاره نبود جز زن من — بظاهر یار و باطن دشمن من
بقاضی گفت استاد دل افروز — که نار حیله‌ات باشد جگرسوز
چو طفلان بینمت مشغول بازی — نخواهد از تو گشتن کار سازی
زن قاضی ز گفت او بر آشفت — بخشم استاد را دشنامها گفت
که این بد چشم عاری از نکوئی — بود ناپاك و دارد زشت خوئی
چنین شیاد طرار نظر باز — که از رویم نمیگیرد نظر باز
بناموس کسان دیدن کند جد — ز در بیرون کنش چون سگ ز مسجد
بقاضی گفت آنگه از سر خشم — که داری آب مروارید در چشم
ولی بر گفتشان قاضی نپرداخت — بسوی خانه زان منزل برون تاخت
چو قاضی رفت زن برخاست از جای — نمیدانست در رفتن سر از پای
پس از شو گرچه ز آنجا شد روانه — ز سرعت پیشتر آمد بخانه
در آمد مرد ابله ناگه از ره — تبسم کرد زن بر شوی ابله
همان حرفی که در ایوان نجار — بقاضی گفته بد گفتا دگر بار
که در چشم تو ای نیکو قرینم — نزول آب مروارید بینم
دل قاضی بجوش آمد از آن گفت — ز شادی طاق گشت آن با الم جفت
بدل گفت آنچه با من گفت آن زن — همان را گوید این زن نیز با من
بزن گفت آب مروارید چون است — که پنداری مرا اندر عیون است
بگفت از کس خورد سنگین طعامی — که دارد غلظت و ثقل تمامی

خصوص آنرا که داندشبه‌ناکش نیارد یافتن از شبه پاکش
بخاری زورسد از معده تا سر بچشمش ریزد از سرای نکو فر
بدفعش گر نکو شد کورگردد چراغ چشم او بی نور گردد
بگفت آری ز دست نفس‌سرکش بپای خود رود نادان در آتش
نشاید نفس دون‌را چاره کردن جز اینکه جامه برتن پاره کردن
سرافرازی بود نفس دنی را جوان و پیر و مسکین وغنی را
ولی مردان دین اندر ره حق ز قید نفس دون باشند مطلق
نه‌چون من کزجفای آن ستمکار گل انسانیت را کرده‌ام خار
از آن ترسم که درآخر به تعجیل چو فرعونم نماید غرقه در نیل
چو چندی‌پیش‌ازینم کاین ستم کرد بکامم شهد شادی زهر غم کرد
که با داروغه گردیدم روانـه بکوی ارمنی ها زین بهانـه
که ازخیل‌نصارا خواجه میناس ز دنیا رفته بود آن مرتد ناس
اجل چون داد ناگه گوشمالش من وداروغه بهر ضبط مالش
چوباد آنجا شدیم ازجانب شاه چو آتش کاوفتد در خرمن کاه
پس از اخذ حقوق پادشاهی بناحق هردوبردیم آنچه خواهی
غذائـی از قضای آسمانی ز لحم خوك بهر میهمانی
به پیش من نهادند آن جماعت ز خوردن هیچ ننمودم قناعت
زبس مأکول‌بدهم‌چاشت‌هم‌شام بخوردم ای سهی سروگل اندام
چومال مرده بود ازشبهه خالی نبودست و مرا گردید حالی
چو بهر زن بیان‌کرد این فسانه سوی نجار شد دردم روانـه
به‌رفتن ازپیش زن گشت عاجل که از وی زودتر آید به منزل
زغم قاضی بره میشد چو بیمار زنش میرفت‌از سوراخ‌چون‌مار

چو قاضی آمد از ره دید کز ناز ببالش تکیه دارد شوخ طناز
دلش افروخت از نار تغیر شناور گشت در بحر تحیر
که چشم از دیدن دیدار این زن گهی پیشم یقین آرد گهی ظن
زن از جا شعله‌سان جست و بر آشفت به نجار از ره خشم و غضب گفت
که این بدصورت کج‌بین نار است در اینجا بودنش یك لحظه بیجاست
گر او اینجاست از من دست بردار که نبود فعل بد را دست بردار
چو قاضی دید آن زن را در انکار بگفت از چیست تعجیلت در اینکار
مکن تعجیل کاین کار نکاح است تأمل در چنین کاری صلاح است
شریعت نیست کار پشم بافی بدقت کرد باید مو شکافی
دل استا ز عشق آن پری وش بجوش آمد چنانچه دیگ از آتش
بگفتا کاز تو ای پر مکر قاضی نخواهد بد خدا و خلق راضی
ز بس در کار من تزویر کردی مرا زین کدخدائی سیر کردی
سخن تا چند از ماقبل و مابعد بیان سازی گذشت آن ساعت سعد
دلت بی شبهه بر این شبه زیبا که دارد این پری با قد رعنا
گرفتار است و خواهی کز منش باز نمائی ای جفا جوی دغل باز
تو ای نسناس دون حق‌ناشناسی که دایم از پی ناموس ناسی
بعالم بس زنان نازنینند که رعنا قامت و زیبا جبینند
یکایك را ز شوهرشان بری ساز سرای خود پر از حور و پری ساز
سخن ناکرده طی استاد ناکام که آواز مؤذن بر شد از بام
از آن صوت اذان استاد نجار بفریاد آمد و گفتش دگر بار
که ساعت در گذشت ای غافل از حق جوابش گفت کای نادان احمق
تو نجاری بگو از تیشه و چوب چکارت با نجوم و ساعت خوب

ز دور آسمان و سیر انجم | که داند چون من‌ای نادان مردم
درآورد از بغل تقویم و بگشود | به استا نقش از نیرنگ بنمود
که‌مه‌سیرش‌زکوکب‌هافزون‌است | چه داند آنکه‌عاری‌زین‌فنون‌است
زره وامانده‌ازسرعت شب‌دوش | کنون دربرج میزان رفته‌ازهوش
بود یك هفته در طی مسافت | که نتواند شبی کرد استراحت
قمردرشبروی‌چست‌است‌وددروز | شود پنهان زخورشیدجهان‌سوز
چوشب‌آید زمیزان‌سوی عقرب | روان‌گردد ببین کی گردد اقرب
طریقه تا بفردا چاشت هم‌نیست | مکن تعجیل‌کاین‌کاری اهم‌نیست
من اکنون نقد جان باید فروشم | بدفع آب مروارید کوشم
بجانم نار غـم دارد زبانـه | ببایـد رفتنم زینجا بخانـه
که نا گه از یسار و از یمینش | گرفتند آن دو یکبار آستینش
که ای ناپختهٔ شوم طمع خام | ازین منزل اگر بیرون نهی‌گام
بخاك از آتش کین آبرویت | بریزیم وشویم ازکین عدویت
اگر عالم توئی ظالم‌کدام است | که‌کارت خوردن مال حرام‌است
اگر جاری نسازی صیغهٔ عقد | ستانیم از تو دردم درهم نقد
چو بشنیداین سخن‌قاضی‌ازایشان | حواس جمعش از غم‌شدپریشان
بگفت ای مردمان بی قباحت | چرا بر دل رسانیدم جراحت
شما را ظلم بـی بنیاد باید | بقتل هر دو فتوا داد باید
سپس‌بنشست‌قاضی‌زن‌زجاخاست | بقاضی‌گفت‌کای‌کج‌گوی‌ناراست
چو با قد کمان آید ز دستت | که پیکان مان‌زنی،زن‌مزدشستت
زنی تاکی‌دم ازمعقول ای شوم | که مجهولی وما را گشته معلوم
بتصدیق سخن سنجان بخرد | نمایا هر چـه را بگرفته‌ئی رد

و یا بی گفتگو ای ابله گیج	نما آغاز در انجام تزویج
چو قاضی دید تیر ازشست رفته	عنان اختیار از دست رفته
بجای صیغه قاضی خطبه برخواند	شرار فتنه ز آب حیله بنشاند
فراهم یافت زن کار عروسی	بقاضی کرد عزم دست بوسی
چو قاضی را بر ویش خیره شد چشم	بزد بر بینیش دست از سر خشم
چنان کز بینیش خون گشت جاری	نهاد آن زن بنای آه و زاری
بدل میگفت قاضی خرم و شاد	که چون سرو از خزان غم شو آزاد
که سرش فاش کردم زین نشانه	ولی غافل بد از مکر زنانه
سپس چون بخت خود برگشت از راه	بدید آن ماه را با ناله و آه
رخ ماه از هلال ناخن خویش	نموده زهره خال مهروش ریش
چو کرد از خشم برقاضی نظاره	به‌تن بنموده چون گل جامه پاره
بقاضی گفت کای مرد زنا کار	ز رویت دیده‌ام گردیده بیزار
تو را گر زوجهٔ نجار یار است	به من سر نهانت آشکار است
طلاقم گوی و شو از چشم من دور	که چشمم گردد از روی تو بی‌نور
که پیری چون تو با این ناتوانی	چرا باید کند کار جوانی
چو بشنید این سخن مرد از زن خویش	قبا کرد از الم پیراهن خویش
بگفت ای زن مزن تهمت که چون من	ندیده چشم مردم پاك دامن
زن از گفتار شوهر شد پریشان	زجا جست و گرفت او را گریبان
کنیزان را خبر کرد از چپ و راست	که قاضی بودنش در خانه بیجاست
من او را یارم و او با من اغیار	که خود باشد زن نجار را یار
زدند ش بس کنیزان سیلی و مشت	زکین بر روی و بر پهلو و بر پشت
سیه کردند از سر تا بپایش	چو سگ آنگاه راندند از سرایش

دویدالقصه قاضی‌همچو مجنون برهنه پا و سر از خانه بیرون
بر آمد بر سر کو با هیاهو شدند آگه ز حالش مردم کو
در آن هنگامه آمد مرد نجار بقاضی گفت مستی یا که هشیار
وگرنه‌این چنین بی کفش‌ودستار جنون‌داری تودرمانی بدست آر
کلاه خود بسر بنهاد او را ز پا بنشاند پس آن فتنه جو را
بگفتش باتو گرزن‌سرگران‌است تو پیری او پی مرد جوان است
وگرخواهی پشیمان گردد آنزن بدیوانخانه کن یك چند مسکن
ز من بشنو مرو زینجا بخانـه سوی دارالقضاوت شو روانـه
چو زو این مهربانی دید قاضی بگفتش کز تو ایزد باد راضی
سوی دارالقضادر دم روان شد وزو دارالقضادارالامـان شد
چو قاضی شد بدیوانخانه‌واصل مراد زن ز استا گشت حاصل
چو تیر مکر را زد بر نشانه سپس آورد قاضی را بخانـه
چو اندر جام قاضی کرد افیون زمکر وحیله ونیرنگ و افسون
فرستاد آن دو جادو را پیامی که من پختم‌چنین سودای‌خامی
ببازوی هنر بردم در این گوی زچوگان چنان شوی دغل‌گوی
شمارا کز هنر پیوسته لاف‌است بکار آرید چون روزمصاف‌است
چوجفت‌محتسب‌زآن‌مکرونیرنگ بشدآگه پرید از چهره‌اش رنگ
بخود میگفت کای مکاره جادو زتو رو تافته است اقبال و نیرو
زن قاضی وگرنه از چه باید که خواهد با تو بازو آزماید
وزآن کویت‌فرستد کس‌بدین کو که‌این‌میدان‌واین‌چوگان‌واین‌گو
تو میگفتی‌مرا ازسحر ونیرنگ کجا هاروت وماروتندهم‌سنگ
برابر کن بر ایشان زور و بازو که میزانت به سنجند از ترازو

بد او را دایه‌ئی از مکر قابل — که کس او را نبودی در مقابل
پس او را گفت کای مکاره دایه — دکان مکر دارد از تو مایه
شکسته محتسب با من جناقی — پی دلخواه و دارم اشتیاقی
که گوی سبقت از وی برده باشم — نه زو چون گوی چوگان خورده باشم
ولیکن محتسب از کثرت هوش — نکرده تا کنون یکدم فراموش
مرا کن سرفراز از بختیاری — که در پایت کنم خدمتگذاری
کنون بایست تدبیری در این کار — که نبود محتسب را جای انکار
برای بردن این شرط دلخواه — مرا چون سایه باش ای دایه همراه
پسر صرافی اندر کوچه یك روز — مرا دید و کشید آهی جگر سوز
قرار وطاقت وصبر و دل هوش — برفت از دست آن سیمین بنا گوش
ز رفتار و قد آن سرو قامت — به چشمش شد عیان روز قیامت
روان شد بامن آن سرو خرامان — زحسرت بدروان اشکش بدامان
بدیدم مات بود آن شوخ دلخواه — چنانکه بسررخ مهر فلك ماه
چو آن سلطان حسنم همرهی کرد — شه عشق من او را چون رهی کرد
ندید از من چو آن مه مهربانی — زره برگشت با حالی که دانی
دلش ازرفتن من غرق خون شد — ولی در خانه‌ئی دیدم درون شد
کنون باید بوقت بامدادان — نمائی ازمنش خورسند وشادان
بگوکای یوسف مصر نکوئی — مهین مهر سپهر خوبروئی
من آن ساعت که دیدم چشم مستت — شدم از دست و گشتم پای بستت
ولی چون فتنه در پی یافتم من — برفتن چون صبا بشتافتم من
بچنگك آور کنون رودونی ومی — روان شودایه ازپیش وتو از پی
بیا تا بر خلاف عهد ماضی — زهم از وصل هم گردیم راضی

که می ترسم مرا دور زمانه مکافات تو گیرد در میانه
کنون که محتسب را دور گردون بچندین کار برد از خانه بیرون
چو نبود تا شب آسایش برایش بیا تا خوش بیاسائی بجایش
چو با خود دایه را بنمود دمساز سپس شد محتسب را کارپرداز
به‌پیشش شدروان آن شوخ طناز بصد غنج و دلال وعشوه و ناز
پس آن شکرلب ازشیرین‌زبانی بگفتش کای یگانه یار جانی
مرا فردا فلان زن میهمان است که بانوی فلان بازارگان است
توقف کن بدیوانخانه فردا نه با کس در حرم‌آی ونه‌فردآ
ولی شو در پذیرائیش عازم روان کن هرچه اوراگشت لازم
ز مهر و رأفتت امیدوارم که تنهائی به پیشش شرمسارم
جوابش‌محتسب گفت ازسرشوق که‌ای‌حکم توبرگردن مراطوق
اگر گوئی مرا میر ارچه میرم بجان حکم ترا منت پذیرم
چو با هم آنچه باید گفت گفتند طلب کردندخوان‌خوردندوخفتند
چوخورشیدازفلك‌سرزدسحرگاه منورشد زنورش هفت خرگاه
به‌چستی محتسب جست وزخانه بدیوانخانه شد دردم روانه
زن پر مکر خالی از صداقت چو او را کرد سرگرم‌حماقت
زری بنهاد اندر مشت دایه به تسخر مشت‌زد بر پشت دایه
که ای سر خیل مکاران ایام درین راه از وفا مردانه زن‌گام
به کار خیر جایز نیست تأخیر که هرچه زود تر آری بوددیر
روان‌شد دایه سوی کوی صراف بیاد طلعت نیکوی صراف
بره دید از قضا نیکو جوانی به رعنائی سهی سرو روانی
نشان‌هائی که‌آن زن داده بودش یکا یك دید ظاهر در وجودش

نخستین کرد از شادی سلامش سپس پیش آمد و داد آن پیامش
که‌ای ماه جمالت شمع خوبان چو زلفت بی‌تو درهم جمع خوبان
خصوص آن مه که روی از آفتابش به‌است و خور ندیده بی حجابش
ترا دیده است ودل از دست‌داده ز تیر غمزه‌ات از پا فتاده
دل او را تو بردی او دل تو تو او را مایلی او مایل تو
اگر بردی دلش از خوب روئی تو نیز از عشق روی او چو اوئی
بیا تا محتسب نبود به خانه بچنگ آورمی و چنگ وچغانه
رسان خود را به آن دلداده دلبر که همچون حلقه دارد چشم بر در
پسر را شد ز پیغام دلارام عنان طاقت از کف وز دل آرام
بگفتا شد چو آوردی پیامم بدل بر صبح نوروز ازتو شامم
بقلبم خوشدلی زد سکه نقد که کردی این لالی از بیان عقد
بدستش بود آن مه چند دینار بپای دایه کرد از شوق ایثار
بگفت اینجا دمی شو ایستاده که آرم چنگ وناي وجام‌وباده
شد آن سرو روان با خاطر شاد پی می با دلی از غصه آزاد
ز چشم دایه چون پیك نظر رفت چنان آمد که‌هوش‌اوراز سر رفت
روان شد دایه اوچون سایه ازپی به‌جیبش جام و مینا در بغل نی
چو ازره آمدند آن نازنین جست بدست آورد آن مه‌روی رادست
خرامان بود تا خلوت سرایش مهیا کرد بزمی از برایش
گرفت ازاو نی‌وچنگ ومی‌وجام نهاد اندر میان با نقل بادام
پسر راگفت کز تن جامه بر کن که گردم باتو چون‌پیراهن وتن
بحکم نازنین آن شوخ طناز برون‌آورد از تن جامهٔ ناز
ز راه مکر آن غارتگر هوش چو جان‌بگرفت آن‌مه رادرآغوش

بگفتا کز تو چندان شرمسارم — که نتوانم زخجلت سربرآرم
جوابش گفت کای زیبای عالم — ز ماضی و ز مستقبل مزن دم
غنیمت حال نقدی دان که داریم — که بی غم یکنفس باهم‌برآریم
پس آن زن‌کرد کاری را بهانه — به صحن خانه شد در دم روانه
کنیزانی که بودش آن جفاکیش — یکایك را طلب فرمود در پیش
بگفتا چون بخلوت من شوم باز — شما با محتسب گردید دمساز
بگوئیدش که ماچون‌حق‌شناسیم — ز فعل زشت خاتون در هراسیم
که خلوت کرد با زیبا جوانی — برخ ماهی به قد سرو روانی
چونی‌از عشق هم‌نالان‌زمی‌مست — بود برگردن هم هردو را دست
بگفت‌این و روان شد سوی‌خانه — کنیزان را نمود آن سو روانه
برون رفتند وگفتند اشك ریزان — به پیش خواجه ازخاتون‌کنیزان
که مارا می کشد غیرت که‌باغیر — بود بانوی ما همراز وهم سیر
فرو شد محتسب در بحر حیرت — بجانش شعله ور شد نار غیرت
کنیزراست کاری داشت درپیش — برای جستجو آن آخر اندیش
فرستاد و روان شد خود ز دنبال — که اگه‌گردد از کیفیت حال
کنیزآمد به خاتون در حرم‌گفت — که شوطاق‌ازپسر کامد تراجفت
چوبشنیداین‌سخن برجست ازجا — نمود ازقد وقامت فتنه بر پا
که روزان محتسب ناید بخانه — کنون کامد نباشد بی بهانه
یقین کز حال من گردیده آگاه — که اندر خانه داخل‌گشته ناگاه
پسر بر پا شد و دستی بسر زد — که ای زن غم مرا بر دل‌شررزد
اگر پرسد مرا از تند خوئی — که‌برگو در حریم من‌چه‌جوئی
چگویم در جواب محتسب من — مرا ای زن نما زین فتنه ایمن

زن او را گفت کای نو باوهٔ ناز سهی سرو خرامان شوخ طناز

مخور غم مشکلت آسان نمایم به صندوقی ترا پنهان نمایم

به صندوقی نهان‌شد شد چو مضطر مقفل کرد زن صندوق را در

به استقبال شوهر شد روانه گرفتش دست و آوردش به‌خانه

سپس زو محتسب پرسید کای زن ز شاهد بازیت من برده‌ام ظن

ولی زین عفت و عصمت که داری نباید کرده باشی زشت کاری

زنش گفت آنچه بشنیدی بود راست گناهی کرده‌ام زان‌رو که‌دل‌خواست

اگر باور نداری شو به خانه ببین اسباب عیش و شو روانه

چو آمد محتسب دید آن بط می کباب و نقل دید و بربط و نی

بخشم آمد که برگو آن پسر کو که خونش را بریزم اندرین کو

بگفت آن دلربای بهتر از جان درین صندوق گردیده‌است پنهان

درش بگشا اگر باور نداری ولی عفوم نما زین شرمساری

کلید ازوی گرفت آن گول احمق پس او را گفت زن باطعنه ودق

که‌بااین‌عقل‌وبااین‌دانش وهوش مرا یاد و ترا باشد فراموش

کلید افکند پس درپیش زن مرد چو آتش گرم‌بودوشدچو یخ‌سرد

بخشم ازپیش‌زن‌پس‌محتسب‌رفت زن مکار آمد چابك و تفت

می از مینا به ساغر کرد و نوشید دلش‌چون‌می زبادهٔ مکرجوشید

پسر صراف‌لیك از صبح تا شام می‌اش‌خون جگر بودودلش جام

زبس جان ودلش مدغم بغم بود وجودش عازم ملك عدم بود

بدل می‌گفت دیدی در جوانی مرا طی کشت دور زندگانی

ندیدم کاش آن خال سیه فام که افتادم پی آن دانه در دام

چو شد سیمرغ زرین‌بال گردون بقاف باختر از امر بیچون

به چستی آن زن مکاره برجست | سوی صندوق شد مفتاح در دست
چو آن قفل از در صندوق بگشاد | پسر شد ز آن قفس چون مرغ آزاد
زن او را گفت رخت از این میانه | بدر بر زود و بیرون شو ز خانه
ترا آزاد کردم لیك ازین پس | حذر کن از چنین زندان و محبس
مبین بر زلف و خال هر دلارام | که خال و زلف باشد دانه و دام
پسر پا کرده سر زانخانه چون گوی | برون شد رفت چون صرصر از آن کوی
پس آن مکاره دور زمانه | چو تیر مکرش آمد بر نشانه
زن داروغه را در دم خبر کرد | که بیهش داروی مکرم اثر کرد
بر اسب مکر و حیلت گر سواری | به میدان آو بنما کار زاری
زن داروغه از پیغام آن زن | دلش را نارانده شد شرر زن
قبای مکر و جامهٔ حیله پوشید | پی انجام کار خدعه کوشید
شبانگه چون بمیدان تاخت شبرنگ | پی تسخیر عالم خسرو زنگ
در آمد در سرا داروغهٔ شهر | ز جا برجست آن مکاره دهر
به استقبالش آمد چند گامی | ز راه مکر بنمودش سلامی
چو زان زن شحنه دید آن مهربانی | شکر گفتاری و شیرین زبانی
ز شادی شد دلش چون باده در جوش | جوابش گفت و بگرفتش در آغوش
سپس گفت ای بقامت سرو رعنا | که نبود خور چو رخسار تو زیبا
روا باشد که سر سایم به پایت | سزد گر جان روان سازم فدایت
که با این زلف و خال و خط و رخسار | نباشد چون تو دلداری وفا دار
چو بنشستند باهم هر دو بی غم | بهار عیششان گردید خرم
لب آن گل بدن چون غنچه بشکفت | پی مکر و حیل داروغه را گفت
که فردا تا به شب از بامدادان | بر آنم تا بر آسائیم شادان

بدست خود کنم طبخ حضوری فراهــم آرم اسباب سروری
نشاید غیر عشرت کرد کاری کــه دنیــا را نباشد اعتباری
بگفت ای سرو قد مــاه رویم جز این نبود بعالم آرزویم
که از اقبال سعد و بخت‌فیروز بعشرت‌با تو کوشم‌هرشب‌وروز
چو باهم هر چه باید گفت گفتند بخوردند آنچه‌بایدخوردوخفتند
سحرخورشید خاور چون‌برآمد شه انجم پدید از خاور آمد
زن شیاده چون برخاست ازجای زقدش شحنه را شد فتنه بر پای
دو گانه بهر خلاق یگــانــه نهاد آن فتنــه دور زمانه
غلامی داشت نامش بود فیروز بدو گفت ای مبارك مقدم امروز
مرا کاریست با بیگانه در پیش ندارم‌جزتو کس‌رامحرم‌خویش
اگر این کار را آری فــراهم ازین پس برخلاف پیش باهم
انیس و مونس و دمساز گردیم رفیق و همدم و همراز گــردیم
جوابش‌گفت کای بانوی‌خوبان چوجان در قلب‌محبوب‌القلوبان
گر از دستم برآید سر به پایت نهم‌ای جان صد چون‌من‌فدایت
بگفت‌اکنون که داری مهربانی کنم افشا برت سر نهانــی
بدستش دادمشتی زر پس‌آنگاه بگفت اکنون بنه‌پائی درین‌راه
روان سوی قلندر مسلکان شو بهرجا باشد ایشان را مکان‌شو
نظر بنمای از حسرت بر ایشان یکی بگزین ازاین جمع‌پریشان
بگودر گوش‌او کای بی کس‌زار تو را در دام کین بینم گرفتار
که‌شخصی‌جسته‌از رندان‌ززندان غضب فرموده بر داروغه‌سلطان
تو با آن دزد ای مرد خرد مند قرینی وشبیه و مثل و مانند
ترا داروغه میخواهد که برجاش کند حبس‌الغرض‌آگه‌زخودباش

زری بستان‌زمن بر کن‌زتن‌رخت بروزینجا که کارت‌میشودسخت
به‌جای زر لباس خود به من ده بدل کن لبس‌و شواز شهر تا ده
چو بگرفتی لباسش‌پیش من‌آر که باشد با لباس او مرا کار
بشد فیروز در ساعت روانــه بدیدآن‌کار و باز آمد به خانه
بگفت احوال آن مرد قلندز که کردم در بیابـانش سلندر
لباسش را نهـاد انـدر برزن ولی در خواب بودی شوهرزن
کمر قلاب دید و دلق پشمین کلاه و منتشا بوق و تبرزیــن
نمدپوزار و کتف‌اندازو کشکول حشیش‌وجوزدانوجوزومشکول
بدیداوپوست‌تخت ورشته دستار کدو وپالهنگ آنگاه چل نار
گرفت‌آن جمله‌را وپی‌سپر گشت بجائی بردوپنهان‌کردوبر گشت
سپس داروغه را بنمود ناچار ز خواب آن فتنهٔ ایام بیدار
چو شدبیدار گفت‌ای‌زن‌شب‌پیش کشیدم زحمتی ازحد ومربیش
ز بیخوابی شدم تا صبح رنجه که می کردم‌گروهی را شکنجه
بنه کامروز یك ساعت بخوابم که از بی خوابی شب‌درعذابم
جوابش‌گفت‌کای شوی گرامی بــود امروز روز شادکـامی
مرا میل‌است اگرداری‌توتمکین بحلوائی که‌باشد چرب وشیرین
چوبشنیداین‌سخن‌داروغه‌ازجفت جوابش‌ازسررغبت‌چنین‌گفت:
که‌ای رشك پری ای غیرت‌حور بخو بی‌چون‌بهشت‌عدن‌مشهور
اگر زهرم دهی بر جای شکر بود شیریــن تراز قند مکــرر
مرا بگذار ای ماه دل افروز که‌یك‌ساعت‌نمایم راحت‌امروز
اجازت یافت از زن احمق گول بخواب استراحت‌گشت‌مشغول
چو حلوا پخت بهر شحنهٔ خام پی انجام‌کارش ریخت در جام

پس آن محتالهٔ مکاره جادو نمود ادویه‌اش بیهوش دارو
سپس بیدار کرد آن بی نوارا بکارش برد داروی قضا را
از آن حلوا چو کرد او لقمه‌ئی نوش ز سرپرواز کردش طایر هوش
عنان اختیارش رفت از دست ز پا افتاد همچون بیخود ومست
برهنش کرد چون دیدش بدان حال چنانکه مرده‌ئی را مرد غسال
لباس نر قلندر در برش کرد ز نو بنگر چه خاکی برسرش کرد
چو خدمت کرده بود اورا پی مزد بدستش داغها بنهاد چون دزد
به تیغ کین سپس ریشش زرخسار سترد و کردش از عارض نگونسار
چو شاه زنگ عالم را مسخر نمود وشد نهان خورشید خاور
به فیروز نمك نشناس نسناس ز مکر وحیله گفت آن رهزن ناس
که پنهان در گلیمش ساز و بردار ببرش اندر قلندر خانه بگذار
وگر روز دیگر آید بخانه بچوب از خانه ساز او را روانه
زحکمش درزمان فیروز بدبخت گلیم آورد پیچیدش درو سخت
بدوش خود کشید اورا و چون باد ببردش در قلندر خانه بنهاد
چو بخت شحنه برگشت آن سیه‌رو بزن رو کرد گوئی بخت و نیرو
سحر چون شحنه با آن درد و داغش نسیم صبح آمد بر دماغش
بکامش آن دو را از ناف تا لب اثر بنموده بد چون زهر عقرب
لبش خشکیده بد از تشنه کامی جگر میسوختش لیکن زخامی
گمان خانه کرد آن گشته بیحس صدا زد برگلندام و به نرگس
که میسوزم ز تاب تشنه‌گی من شما را باد دست من بدامن
بیارید آب سرد از بهر من زود کزین آتش برآمد از دلم دود
قلندرها شدند از خواب بیدار ز زاریهای او گشتند بیزار

گمان کردند کز ماءالخضر دوش		فزون خورده است و باشد مست و مدهوش
بگفتندش چه جوئی نرگس و گل		که در باغند باریحان و سنبل
به اسرار اول شب داری اصرار		که ما را در سحر سازی تو بیدار
وگر دارد خماری بی قرارت		تحششش میکند دفع خمارت
چو بشنید این سخن داروغه زایشان		زگفت آن جماعت شد پریشان
زجا بر جست و کرد از هر طرف سیر		بچشمش جلوه گر شد خانه غیر
بصورت دست برد و دید کز ریش		نباشد یکسر موئی دلش ریش
بخود گفت اینکه می بینم بخواب است		که جان از دیدنش در اضطرابست
چو روشن شد ز صبح آن شام تیره		بدید آن بزم و چشمش گشت خیره
گروهی از قلندر دید حاضر		چو ایشان دید و خود را شد چو ناظر
به چستی جست از جا شد روانه		چو باد صرصر آمد سوی خانه
زن داروغه و فیروز ابتر		بدند از کین ستاده در پس در
چو آمد شحنهٔ رنجور و خسته		در دولت سرا را دید بسته
گهی زد حلقه بر درگاه سندان		ندادندش جواب آن دردمندان
چو دق الباب ش از حد گشت افزون		بشد فیروز تا مسعود بیرون
بگفتش کای قلندر گوئی امروز		که اقبالت سیه گردد چو فیروز
چرا باید زند بی بیم و تشویش		در دولت سرای شحنه درویش
اگر کلاشی و رندیست کارت		نخواهد شحنهٔ ما شد شکارت
چنین بازی ندیده چرخ پرکین		که سازد صعوه قصد صید شاهین
بگفتش شحنه کای بیگانه از خویش		منم داروغه مولایت نه درویش
مرا تو بنده من صاحب سرایم		که گه بر در زنم گه می سرایم
جوابش گفت فیروز از سر خشم		که کیف چرست اینسان کرده به چشم

از آن قصدت در این کاشانه باشد — که پنداری قلندرخانه باشد
اگر عنقای قاف اینجا زند پر — بدام من در افتدای قلندر
مکن در این سرا قصد اقامت — غنیمت دان ببرجان را سلامت
زنو داروغه گفت ای زشت صورت — که میآرد ملاقاتت کدورت
گشا ای تیره رویت چون شب گور — برویم در مگر گردیده ئی کور
ز نو فیروز گفتش کای قلندر — ز من بشنو مکن خود را سلندر
مکن تأخیر در رفتن برو زود — که نبود جز زیان اینجا تراسود
وگرنه بشکنم با چوب کینه — سراپای ترا با دست و سینه
ز پشت درصدا زد زن به فیروز — که کارماجرایت چیست امروز ؟
بگفت ای بانوی خوبان ایام — ندیدم من گدا این سان طمع خام
گمانم کاین گدا کاین سان دلیر است — گرسنه است و زجان خویش سیر است
زن مکاره پس هی زد بفیروز — که برگشته است اقبال از تو امروز
که از این نو گدا اندیشه داری — مرا و دارد حجر تو تیشه داری
بگفتش چند چوب از کینه برزن — برانش همچو سگ زین کوی و برزن
بفیروز ازغضب داروغه زد هی — که ای حق ناشناس خیره تا کی
مرا در پشت درداری سلندر — گهی خوانی گدایم گه قلندر
پس آن ابله قدم بنهاد در پیش — که نتوانم تحمل کرد از این بیش
ز کین فیروز زد بر سینه اش دست — که ای سرگشته نفست کرده پابست
تورا چندان زنم با چوب بیداد — که چرخ از ناله ات آید بفریاد
چو دید آن ماجرا داروغهٔ گول — از آن عفریته زن و آن زنگی غول
بسر فیروز را زد چوب دستی — فکند او را ز پا بر خاك پستی
پس آن زن ز اندرون آمد به بیرون — بگفت این نو قلندر گشته مجنون
کنیزان از پیش با سنگ و با چوب — زدند او را و برپا گشت آشوب

زن ومردوبزرگ‌وکوچك کوی — از آن آشوب و غوغا و هیاهوی
برون‌گشتند در ساعت ز خانه — گرفتندش چو دزد اندر میانه
یکی گفت‌این قلندر مربودمست — که بادهٔ‌بیخودی‌بردستش‌ازدست
و یا مجنون بود زیراکه عاقل — نخواهد در سرائی‌گشت داخل
که مرغ ار سایه اندازدببامش — در اندازنـد صیادان بـدامش
زدنداطفال کویش‌همچومجنون — نمودند آنگهش از شهر بیرون
بسوی قریه‌ئی شد شحنه ناچار — در آنده ماند ماهی بیکس وزار
گدائی‌بودکارش هرشب و روز — غمش میزد بدل ناری‌جگر سوز
چو درده کرد سکنی شحنهٔ شهر — شد او راکام شیرین‌تلخ‌چون‌زهر
بخود میگفت هر دم تابشب‌روز — که‌روزم تیره‌شدچون‌روی‌فیروز
شبان روزان گدائی بود کارش — بدان سان میگذشتی روزگارش
زغم‌دائم‌جگرخون‌بودودل‌ریش — برویش تافت ناگه لشکر ریش
چه ریشش سرزد ازرخ‌ریشهٔ‌غم — بر آمد از دلش گردید خـرم
زده پس شحنهٔ بیگانه ازخویش — بشهر آورد رو بـا لشکر ریش
چوازدروازه‌داخل‌گشت‌چون‌باد — نمود اول قلندر خانـه را یـاد
بخود میگفت چون‌من نرگدائی — ندارد جز قلندر خانـهٔ جائی
قـدم بنهاد آن زار سلندر — چو در سر منزل خیل قلندر
به‌بی پاوسران آن رفته از دست — سلامی کردوعشقی گفت‌وبنشست
زنش هر روز تا شب زان بهانه — شدی چادر بسر بر بام خانـه
نظر بر تکیه بودآن فتنه جو را — که بیند صورت احوال شو را
بخشمش‌جلوه‌گرشدشحنه‌آن‌روز — بخود گفتا کـه از اقبال فیروز
چوشاهین‌سوی خودبازآرم‌اورا — سپس خواندآن غلام تیره‌رو را

وز آن حلوا که اورا داده بدپیش وزاویش کرده بدبیگانه‌ازخویش
بفیروز سیه روی تبه کار بداد و گفت کای عبد وفادار
ببر در زیر سر بگذار او را که در خور باشد آن شوی نکورا
سحرچون شبروانش ازبستر خاك به نزد من بیاور چست وچالاك
ستد فیروز حلوا وز بر زن روان شد تا مقام شوهر زن
چو دیدش خفته و افتاده از پا بزیر سر نهادش نان و حلوا
چو شحنه نیم شب برخاست ازخواب ز درد جوع خود را دید بیتاب
زحق درخواست کرد اونیم نانی که جسمش یابد از آن نیم جانی
چو آن حلوا و نان درزیرسریافت نهال عمر خود را بارور یافت
بگفت ای گرسنه ازجان شده سیر مکن در خوردن این لقمه تأخیر
چو خورد آن لقمه دردم رفت ازهوش کشیدش در زمان فیروز بردوش
ببرد از مسکن خیل مساکین بدولت خانه‌اش از راه تمکین
چو آن مکاره زن برشوهرخویش نظر افکند ودیدش دربرخویش
که‌زان بیهوش‌داروئی که‌خورده‌است بود چونان که‌می‌پنداشت‌مرده‌است
برآورد از تنش ملبوس درویش ببر کردش پس آنگه جامهٔ پیش
ببرد او را سپس بر جای پیشین سرش بنهاد بر بالای بالین
سحربنمود چون خورشیدخاور جهانی را چه اسکندر مسخر
دوباره پخت حلوا بهر آن خام ز خوابش کرد بیدار آن دلارام
که تاکی همچو بخت من بخوابی چو مار آخر چرا درپیچ و تابی
چو آنسر مست‌دارو گشت‌هشیار ز خواب بیخودی گردید بیدار
نشسته دید خود رابا زن‌خویش بخانهٔ خویش وبر تن‌جامه پیش
برش حلوا نهاد آن زن‌که‌تاچند بخواب غفلتی ای نا خردمند

بگفت‌ازخواب‌امروزای‌پری‌شان حواس جمع من باشد پریشان
از آن آشفته‌خواب ارگویمت‌من چومن گردد حواست‌ای نکوزن
بگفت ای ماه روی سرو قامت ز شب تا صبح‌چون روز قیامت
پریشان بود مجموع حواسم از آن‌خوابی که زونك درهراسم
زن مکاره گفتش کای‌نکو مرد ز جانت دور بادا محنت و درد
ازاین‌خواب‌ارنمی گشتی‌توبیدار مرا غم می‌نمود از عمر بیزار
بخواب‌اندرچنان‌بود اضطرابت که دیدم مارسان در پیچ و تابت
مگر خوردی غـذای نـاگواری که‌بددرخوابت‌این‌سان‌اضطراری
بگفت آری غذائی از قضا من بخوردم در سرای خواجه بهمن
فزون‌خوردم‌زدست نفس‌سرکش که‌درخواب‌این‌چنین گشتم‌مشوش
غـرض آن فتنه دور زمانـه چو تیر مکرش آمد بـرنشانه
خبر داد آن دو سرهنگ بلا را کـه میباید کنون مـا و شما را
شدن همچادر و رفتن تمامی بسرعت جـانب مـام حمامی
شدندالقصه در ساعت روانـه بسوی مـام حمامی ز خـانه
چو در حمام گردیدند داخل که بر مقصود خودگردندواصل
ندیدند الغرض آن زشت‌خو را زن دیگـر بجا دیـدنـد او را
خبر جستند از آن شیادهٔ دهر یکی گفتا که رفت آن فتنه‌از شهر
شما را هرسه باد این نکته حالی که‌رفت و شهر شد از فتنه‌خالی
چوظاهر گشت این‌معنی برایشان حواس جمعشان از غم پریشان
زنان برسر زنان کز مکرودستان نمود از ماسه خاتم‌را بدست‌آن
بهمشان بود از حیرت نظاره نمیدیدند در آن کار چاره
بسوی خانه توأم گشته با غم روان گشتند از حمام با هم

بر زیبا چو ملاح این حکایت بیان کرد از بدایت تا نهایت
سپس گفت این‌مثل گفتم ترا من که دانی کاگهم از حیلهٔ زن
درین بحرای در یکتا ز دستم چو رفتی‌پا به‌بخت خود زدستم
کمان‌ابرونخواهم دادت‌ازدست که ناید تیر بیرون‌رفته از شست
شنید از ناخدا این قصه زیبا بگفت ای ناخدای نـا شکیبا
نمی‌ترسی مگـر از قهر دادار که‌گردی غرقه در این‌بحرذخار
منه در راه باطل بیش‌از این‌گام کیم من تا زمن حاصل کنی کام
ترا با خود چنان بینم بدریـا که افتد ماهی از دریا بصحرا
قضاقهار ویم ذخار و ره دور اجل‌نزدیك و من‌عاجز تومقهور
بشو نقش خطا از صفحهٔ دل که شایدجان بریم ازیم بساحل
نجات اریا فتیم ازلطف بیچون نخواهم من زدستت‌رفت بیرون
بباید مادوتن چون‌آن سه‌تن‌مرد نمایـد راستی‌مـان از بلا فـرد
که در دام قضا افتاده بودنـد پی جان بـاختن آماده بـودنـد
برستند از بلاد از راستکاری کـه‌آرد راستکاری رستگاری
بزیبا گفت‌ملاح آن سه تن کیست کن آگاهم که‌قصدت‌ز آن‌سه‌تن‌چیست

حکایت

بگفت ای ناخدا در عهد سابق سه تن بودند باهم یارو ومشفق
چو جان و تن بدند ازآشنائی که ممکن‌شان‌نبود از هم‌جدائی
قضا راآن سه تن مرد یگانـه شدند از خانه و کشور روانه

بسی کوه و در و دشت بیابـان رساندندآن سه تن باهم بپایان
شبی را از قضا در کوهساری بسر بردند انـدر کنج غاری
در آن‌شب آن‌سه‌تن‌مهجورومحزون بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون
چنان‌لرزید آن کوه گران سنگ که میشد نعره‌اش‌بر‌چندفرسنگ
جدازان کوه شد سنگی گران‌بار رسید آن سنگ غلطان تا در غار
در آن غار راچون‌بست آن‌سنگ بـرایشان عرصهٔ آفاق شد تنگ
در امیدشان از زنـدگـانی فـرو بست آن قضای آسمانی
چو اصحاب الرقیم اندربن‌غار بماندند آن سه تن بیچاره ناچار
ز نان و آبشان‌چون‌سفره ومشك تهی‌شد،شدروان‌ازچشمشان‌اشك
نه جای ماندن و نـه پـای رفتار بمرگ آن هرسه‌تن بودندناچار
زغم شد قوت دل‌خون‌جگرشان الم هر دم بدل میزد شررشان
یکی ازآن سه پیری بود کامل که فن راستی را بود عامـل
بگفت ای مـردمان دیدهٔ مـن رفیقان جهان گـردیدهٔ من
بما گـر بسته راه کاینات است ولیکن راستی راه نجات است
کنون هریك بباید بی‌کم وبیش بیانی صدق بنمائیم از پیش
بدرگاه خدا نالیم و درخواست خلاصی‌مان بود از گفتن راست
نخستین جست پیر بـرگزیـده که بوداز مهر روشن‌دل‌چودیده
نماز آورد و روبر قبله بنشست بریدازخویش‌دل‌بردوست‌پیوست
بـزاری گفت کای خلاق عـالم ز عصیان غرق بحر انفعالم
ولی ای رازق سلطان‌و درویش بود عفو تو از عصیان من بیش
بـدریـا غـرقه و امیـدوارم که موج لطفت آرد بر کنارم
جزای هرعمل از نیك و از بد چوخواهی دادن‌ای دارای‌سرمد

ازین سر آگهی کاندر جوانی | که بد ایام عیش و کامرانی
غلام خواجهٔی بودم سرافراز | برویم باب دولت بود از و باز
چنان در بندگیش اقدام کردم | که خود را شهرهٔ ایام کردم
فنون راستی را پیشه کردم | ز فعل کجروی اندیشه کردم
شدم محرم حریم حرمتش را | امین بودم تمام دولتش را
به پردهٔ عصمت اورا دختری بود | که برج حسن را نیك اختری بود
نگاری ماه روئی سرو قامت | که از قامت بپا کردی قیامت
رخی از ماه تابان خوبتر داشت | لب شیرین او طعم شکر داشت
ز عشق آن پری دیوانه گشتم | بشمع عارضش پروانه گشتم
بیاد دانهٔ خالش من زار | بدام طره‌اش گشتم گرفتار
بمنزل آمدم روزی ز بازار | بدیدم خانه را خالی ز اغیار
ندیدم در سرا جز نازنین را | به پیشش بر زمین سودم جبین را
پس آنگه گفتم ای شوخ دلارام | که هوشم بردی از سر وز دل آرام
هلاك و زار و حیران از براتم | بلعل خود نما بوسی براتم
چو بشنید این سخن گفت ای جفاکار | نمی‌ترسی مگر از قهر قهار
خیانت پیشه و حق ناشناسی | که نسناسی بظاهر گرچه ناسی
ترا با من چه کار ای بی دیانت | بناموسم مکن قصد خیانت
که گر آگاه گردد خواجه زین حال | ز کین خاك وجودت گشته پا مال
بدو گفتم که ای وصل تو جان بخش | لبت چون چشمهٔ حیوان روان بخش
مرا پروا نباشد در هوایت | چو شمعی گر سر اندازم بپایت
اگر سازم ز وصلت کامرانی | مرا بخشد حیات جاودانی
چو پا بستم بدید آن شوخ سرمست | که از وصلش نخواهم داشتن دست

چو غنچه لعل آن گلچهره زین کار تبسم کرد و تن در داد ناچار
چو آتش شعله ور شد نفس سرکش که ناگه عقل زد آبی بر آتش
مرا هی زد که ای نسناس عالم ز دون طبعی نمك نشناس عالم
تو را این خواجهٔ مردانهٔ شهر نموده است از غلامی خواجهٔ دهر
ز دون طبعی مکن ای بی دیانت بناموس چنین شخصی خیانت
دلم از نار خجلت محترق شد وجودم غرق دریای عرق شد
شدم ممنون عقل کامل خویش که برهاندم ز نفس جاهل خویش
بپایش سودم از راه ادب سر بدست آوردمش دامان معجر
وزو درخواست کردم عفو تقصیر گذشت از جرمم آن مهر جهان گیر
نمودم از تو شرم ای حی داور هوای نفس بیرون کردم از سر
الهی میدهد عدلت گواهی که صدق است آنچه را گفتم کماهی
چه باشد گر مرا سازی سرافراز که باب بسته بر رویم شود باز
که ناگه یارشان شد لطف دادار جدا شد اندکی سنگ از در غار
چو دیدند آن دو تن کز راستکاری رسید آن یك نفر را رستگاری
یکی از آن دو تن از جای برجست پی طاعت چو مور اول کمر بست
نمازی کرد و سر بر آسمان کرد سرشك از دیدهٔ حسرت روان کرد
بزاری گفت کای حی توانا ز حال بنده کبود چون تو دانا
گنه کار و پریشان روزگارم ولی از رحمتت امیدوارم
من سرگشته مسکین و فقیرم ز پا افتاده‌ام شو دستگیرم
جز از جود تو کس را نیست هستی توئی دارندهٔ بالا و پستی
خداوندی ترا باشد سزاوار که آری گوهر از خارا گل از خار
تو میدانی که بودم در جوانی زجان بیزار و سیر از زندگانی

چومیدیدم که‌مسکین‌ترزمن‌نیست　　چو من‌مفلس درین دورزمن‌نیست

به تنگ آمد دلم از تنگ دستی　　شدم خاك ره مـردم ز پستی

فلك راگفتم ای سرگشته و دور　　که شد بار استانت کجروی‌طور

چرا باید دریـن دور زمانـه　　ز هر کس یاد آری و زما نه

ز رزقم آتش فقر آنقدر کاست　　که قوت‌ازجوع‌میدیدم‌مهیاست

به تنگ آنگونه دل آمدزجوعم　　که درآخر به‌دزدی شدرجوعم

چو شد شهباز زرین پر روانه　　غراب شب برآمد ز آشیانه

بدل گفتم پی برگ و نوائی　　بباید شد سوی دولت سرائی

نکردم چاره‌ئی نفس قوی را　　گرفتم پس کمند شبروی را

زجا جستم روان‌گشتم بهرکوی　　زچوگان‌هوس‌سرگشته‌چون‌گوی

شدم در خانه‌ئی داخل هراسان　　بدست آمد مرا اموالی آسان

زر و سیم و لباس وگوهر و دُر　　مرا شد جیب و دامان‌الغرض پر

بچالاکی شدم بـر بام خانـه　　کمند افکندم و گشتم روانـه

مرا در راه منزل عقل زد هی　　که‌کاش‌این‌لاشه‌ات‌میگشت‌لاشئی

نمی‌ترسی مگر از قهر قهار　　که در دوزخ شوی ناگه‌گرفتار

بدنیا و آخرت بر مردم دزد　　خدای هر دو عالم میدهد مزد

اگر مردی بکش رنج وببر گنج　　که فرمودند پیران سخن سنج

مکن دزدی که دزدی‌نیست‌کاری　　که دزدی را نباشد اعتباری

مرا دل مرتعش گردید ناگاه　　بقول عقل برگردیدم از راه

شدم آنجا که اول رفته بودم　　چنان‌کاگـه نگشتند از ورودم

تهی کردم درآنجا جیب و دامن　　عجب دینی بحق کردم ادا من

کمند افکنده رفتم از ره بام　　بچالاکی چو صید رسته ازدام

پی‌صید ارچه رفتم‌همچو شهباز چو شاهین گرسنه آمدم باز
بمنزل آمدم خوش‌وقت‌وخورسند ولی‌بی قوتیم از پا در افکند
الهی آگـه استی از نهانم که غیر از راستی نبود بیانم
الهی چون توئی دانندهٔ راز مرا زین راستی بنما سرافراز
روا می‌باشد از قدرت نمائی که این درراکه بستی برگشائی
چه مقرون اجابت شد دعایش ز حق گردید حاصل مدعایش
به جنبش آمد آن‌سنگ‌از درغار جدا شد اندکی از لطف دادار
مراد آن‌دوتن چون‌گشت حاصل ز حق بر قصدشان‌گشتند واصل
بچستی جست ازجاآن سیم‌مرد نمازی‌کردو گفت ای خالق فرد
توئی یارب که دانای نهانی خـداونـد زمین و آسمانی
توئی خالق که دادی برخلایق بهر کس هرچه‌دیدی‌هست لایق
ز تو روشن روان شد مهر تابان بحکمت چرخ گردون‌شدشتابان
تو دادی زیب وفر باغ جنان را تو دادی جلوه خوبان جهان را
تویوسف رانجات از چاه دادی زچاهش قرب وعزو جاه دادی
تو دادی خضر راره در سیاهی سکندر را تو دادی پادشاهی
سلیمان را تودادی تاج شاهی بر آوردی تو یونس را ز ماهی
بر ابراهیم آتش گل توکردی بگل نالان دوصد بلبل توکردی
ز حالم آگهی کاغـاز و انجام ز لطفت بد مرا نیکو سرانجام
مرا در کشورکرمان مکان بود که‌آن‌کشور مرا دارالامان بود
ز لطفت استطاعت داشتم من زر و ملك و زراعت داشتم من
چنان‌کایام سال از قوس تا ثور بکامم چرخ‌گردون میزدی دور
فلك ناگه بنای کجروی کـرد اسیرم درکف نفس قوی‌کرد

بری گشتند از من طالع و بخت | معیشت تنگ گشت و کار شد سخت
نیارستم بکرمان آرمیدن | ندیدم چاره جز غربت گزیدن
وطن هشتم برون گشتم ز خانه | سوی شیراز گردیدم روانه
مرا در ره سواری همرهش بود | رفیق و هم نشین وهم دبش بود
سمندی داشتم من تند و چالاك | روان بودیم خورسند وفرحناك
به پیش آمد قضا را منزلی دور | رفیقم را فرس گردید رنجور
زرنجوری سمندش ناتوان گشت | به بستان عدم روحش روان گشت
قضا چون دید او راکج اراده | ز اسب پیل تن کردش پیاده
ز غم باری گران او را بدل ماند | که اسبش مرد و بار او بگل ماند
ز بار غصه دیدم در هراسش | پریشان گشته مجموع حواسش
بدو گفتم کنون اینست چاره | که گه باشی پیادهٔ گه سواره
نهادم بار او بر بارهٔ خویش | ندیدم غیر از این چون چارهٔ خویش
سوارش کردم و گشتم روان من | به پیشاپیش او برچیده دامن
چوره شد نصفه بگرفتم عنانش | به زیر آوردم و کردم روانش
بدان سان راه میرفتیم باهم | سواری را نه من بیش ونه او کم
مرا روزی بره شد لازم آبی | بسوی چشمه بنمودم شتابی
بر آوردم چو جامه از بر خویش | شدم در آب و شستم پیکر خویش
بر آوردم چو سر از آب بیرون | ز غم گردید چشمم چشمهٔ خون
که دیدم روزگار زشت بنیاد | زکین خاك وجودم داده برباد
که برده است آن رفیق بیوفایم | لباس و جامه و اسب وردایم
برهنه میدویدم اشك ریزان | چو گرد اندر پیش افتان وخیزان
چو آن ظالم زچشمم گشت پنهان | شدم عریان وسرگردان وحیران

مرا گردون دون بنمود چون غول بسرگردانی اندر دشت مشغول
نمود از کین چو برد از کف اساسم غذایم جوع و عریانی لباسم
ندیدم چند روز از جور ایام بشب آسایش و در روز آرام
شرر میزد بجان روز آفتابم بشب سرما ز دل میبرد تابم
ز پا افتاده میرفتم به زانو گیاه سبز میخوردم چو آهو
قضا دیدم گروهی مردم هی ددم خواندند وزد برمن یکی هی
که ای غول بیابان شو ز ما دور که اطفال از تومیگردند رنجور
شدم نزدیك و گفتم ای جماعت هلاکم کرده امساك و قناعت
نیم دام و دد ، آدم زاده‌ام من ز بی قوتی ز پا افتاده‌ام من
به سرقت رفته اسباب و اساسم که می‌بینید عاری از لباسم
ز بس کردم فغان و آه و ناله بر ایشان روزی من شد حواله
بشر چون یافتندم از تکلم مرا بردند در حی از ترحم
نخستین بهرم آوردند جامه دوم دراعه و کفش و عمامه
سپس بهرم غذائی شد مهیا روانم زان غذا گردید احیا
دو روزی ماندم آنجا بهر راحت میان بستم سپس بهر سیاحت
مدد جستم ز خلاق یگانه بسوی فارس گردیدم روانه
ز چوگان قضا چون گوروان من بشیراز آمدم با کاروان من
غریب وبیکس وبی‌یاروغمخوار بدم حیران روان‌در شهر وبازار
که ناگه آن نمك نشناس نسناس که نسناسی‌بد اندر هیکل ناس
جفاگستر ستم گر دشمن من نشسته بر فراز توسن من
لباسم را ز سر تا پا ببرداشت من اورا ناظر اوبرمن‌نظرداشت
به‌پیری همرهش آن ناجوان مرد ز من پنهان به نجوا گفتگو کرد

مرا گفت ار شوی از بخت خوشنود سزد اقبال سعد خواجه مسعود
تو را بخت و سعادت چون قرین شد عطای خواجه مسعودت معین شد
بـه او گفتم ز نیکو کاری تـو که لطف او نماید یـاری تو
سپس آن رند و طرار زمانـه بتوسن هی زد و رفت از میانه
مرا آن خواجه دردم کرد احضار حضورش راشدم حاضر بناچار
مـرا گفت ای غلام بـا سعادت که جز نیکی نخواهی داشت عادت
نخستین خواجه‌ات گفت از غلامی ترا یك جو نباشد نـا تمامی
اگر زحمت کشی درخدمت من براحت‌ها رسی از همت من
بخدمت زن قدم مردانه با من بیا اکنون روان تا خانه با من
بهمره رفتمش تـا بنگرم چون کند از کینه بـا من دور گردون
بدل گفتم که باید خواجه مسعود مرا واصل کند بر گنج مقصود
که ناگه درسرای خود مرا گفت که ای طاق از محن باخرمی جفت
صداقت پیشه کن تابخت و نیرو تـرا در بنده‌گی مـن کند رو
پس آنگه رفت و بیل آورد و زنبیل که خیز از بهر گل کشتن بزن بیل
به او گفتم که ای فرمان‌روا مـن تـرا اکنون زنم دستی بـدامن
که این افتاده ازپا را ز سردست بداری ای سر افزار زبردست
که کردست این رهی طی رهی دور که باشد خسته و بی‌تاب و رنجور
چو بشنید این سخن گفت ای فلانی بدنیا کرد بایـد زندگـانی
میان بر بند و دامن بر کمر زن که از زحمت نیندیشد مگر زن
غرض آنروز تاشب خواجه مسعود مرا فرمود آنچه بود مقصود
شبش گفتم ده اجرت کن روانم از اینجا تا سرای کاروانم
که امشب بایدم آسوده بودن بکنجی بلکـه بتوانم غنودن

جوابم گفت پندارم بکرمـان بود رسم آنکه شب باید غلامان
سرای خواجه را برجای دیگر بدل سازند و بر مأوای دیگر
چنین رسم اندرین کشور نباشد کس ارگوید ترا باور نباشد
وگرخواهی که باشی ایمن‌ازمن بدان کز من نخواهی بودن‌ایمن
ترا گویم کنون سازند محبوس که ازبگریختن باشی تومأیوس
مرا شب داشت‌محبوس‌و گرفتار بروزم کـردی آزاد از پی کار
بکارم داشت چندان آن ستمگر که‌گشتم خسته وبیمار و مضطر
چو دید از پافتادم رفتم از دست بدستم از سر کین‌ریسمان بست
مرا بردنـد الحاصل به‌بـازار که بفروشند وتاشب‌یك‌خریدار
نشد پیدا کـه بود از ناتوانی ز من پیری نمایان در جوانی
یکایك می‌نمودنـدش ملامت که بود این بندهٔ اونا سلامت
بخدمت داشت مشغولش مدامی بد او را خواجه‌کی‌اوراغلامی
کنون کزفرط خدمت گشته‌رنجور ز خویشش میکند بیگانه و دور
یکی سود اگـر آمد آخـرکار مرا دیدآنچنان رنجور و بیمار
هوای نفع وضر از سربدر کرد پس آزادم به مشتی‌سیم‌وزر کرد
مرا بـا درهم و دینار معدود خریدازنحس‌دوران‌خواجه‌مسعود
ز دام ظالم آن سوداگـر راد مرا چون صید بسته کـرد آزاد
روان‌گشت‌ومنش‌چون‌سایه ازپی بهرکو تا بدولت خانهٔ وی
درآن دولت سرایم آن نکو مرد چه‌گویم کز جوان‌مردی‌چهاکرد
مکان و بستر راحت بـرایم مهیاکـرد و درمـان و غذایم
ببالینم طبیبی چـون مسیحا روان‌آورد و روحم زوشداحیاء
بدرد ار کـرد ظالم مبتلایم رهاندآن خواجه از دام بلایم

لباس عافیت را بر تن من | چو پوشانید لطف حی ذوالمن
چو صحت یافتم از جای جستم | میان در خدمتش چون مور بستم
غرض چون جام صحت نوش کردم | غم و درد و محن فرموش کردم
ولی بهر دیار و یار و خویشان | حواس جمعم از غم بد پریشان
که ناگه خواجه راشد عزم تبریز | ز خون دل مرا شد دیده لبریز
که از کرمان به آذربایجانم | قضا افکند و زد آذر بجانم
چو رخت از فارس بست آنمرد نامی | منش بستم میان بهر غلامی
بسان سایه منزل تا بمنزل | نمیگشتم جدا او را ز محمل
به آذربایجان چون ره بریدیم | روان با کاروان خوشدل رسیدیم
چه گردیدند آگه خیل تجار | به استقبال ما شد میل تجار
بشهر آمد به اعزاز تمامی | مکان بگزید در اعلامقامی
چو شد بالین راحت تکیه گاهش | ز خاطر برد راحت رنج راهش
بعزم دیدن سلطان تبریز | سمند اشتیاقش شد سبك خیز
فراهم خواست کردن ارمغانی | غلام قابل و در گرانی
مرا چون در غلامی دید کامل | که باشم عالم هرکار و عامل
مرا باگوهری تا درگه شاه | ببرد و کردمان تقدیم درگاه
غرض از روی صدق صاف خدمت | بکردم تا شدم لایق به نعمت
بلی هرکس صفا و صدق آورد | براهش خار اگر باشد شود ورد
ز صهبای طرب دارای تبریز | مدامش جام عشرت بادلب ریز
کز آن ساعت که کردندم غلامش | مرا منعم نمود انعام عامش
که از نزدیك خود ننمود دورم | بخواند از خیل خدام حضورم
بخدمت آن سلیمان زمان را | چو مور خسته بر بستم میان را

نخستین راستی را پیشه کردم ز فعل کج روی اندیشه کردم
بخدمت رخ نهادم زان اراده که فرزین گردم آخر چون پیاده
امیرم در صداقت دید کامل بهر کاریم دانا دید و عاقل
عطای میر و صدق و بحث مسعود دمادم بر شئونات من افزود
ز احسان کرد چندان سرفرازم که بنشاندند میران بر فرازم
در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد امیر نامور قصد سفر کرد
گه رفتن مرا خلعت عطا کرد بجای خود مرا فرمان روا کرد
مرا لطف خدا دمساز گردید برویم باب دولت باز گردید
بصدر مسند عزت نشستم میان بر حکمرانی تنگ بستم
بقانون عدالت جهد کردم بخلق آنشهر را چون مهد کردم
دو تن را شحنه روزی بسته آورد اسیر و دستگیر و خسته آورد
مرا گفت این دو تن در شهر تبریز ستمکارند و شوم و فتنه انگیز
نمودند این دو تن بهر غلامی درین کشور هیاهوی تمامی
گرفتم هر دو را چون صید خسته به پیش آوردمت با دست بسته
چو دیدم آن دو تن نامرد مردود یك آن رهزن بدو یك خواجه مسعود
مرا بشناختند آن هر دو نامرد بسان کهرباشان چهره شد زرد
قضاشان دست و پا بسته بخواری سراپا غرق بحر شرمساری
بدان حالت چو دیدم آن دو تن را بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را
که نارم خشم و رحم آرم برایشان درین مجمع نسازم شان پریشان
بشحنه گفتم ایشان را بزندان ببر ای واقف از احوال رندان
دو باره با هزاران کینه و قهر بزندان بردشان داروغهٔ شهر
چو شب شد خلوتی آراستم من بخلوت آن دو تن را خواستم من

تشاندم‌شان بصد اکرام و اعزاز   ز رأفت بر فراز مسند ناز

سپس گسترده کردم خوان نعمت   نهادم پیش شان الوان نعمت

پس ازصرف طعام وشستن‌دست   ز بادهٔ مکرمتشان ساختم مست

به اندازه‌ای‌که‌باید بی کم وبیش   زر وخلعت نهادم هردو راپیش

سحر کز طرف مشرق مهرتابان   عیان‌گشت وبمغرب شد شتابان

بهر یك توسنی دادم سبك تاز   روان‌کردم به‌کرمان و به شیراز

سپس کوشیدم از فرط کفایت   بکار عدل و تنظیم ولایت

که نا گه از سفر میر مظفر   درآمد با هزاران عزت و فر

چوخوش بنشست‌به‌صدرجلالت   ز راحت‌گشت‌ازو رفع کسالت

مرا هر لحظه لطفی تازه فرمود   عطا های برون ز اندازه فرمود

دوروزی‌چون گذشت‌از آن‌یگانه   گرفتم اذن و گردیدم روانه

پی طـوف حـریم حی داور   که‌گردیده‌است‌واجب‌برتوانگر

مرا بعد از اجازت میر تبریز   سمندی‌دادصرصر تك سبك‌خیز

ز حق‌جستم مدد وز شهر وخانه   بسوی کعبـه گـردیدم روانه

شدم القصـه در طـی بیابان   بقصد کعبه چون صرصرشتابان

به کعبه از عطای حی متعال   رسیدم، پس بجا آوردم اعمال

پس از اعمال حج‌وطوف خانه   سوی تبریز گردیدم روانـه

ز لطف ایزد و از دولت‌بخت   به آذربایجان انداختم رخت

امیر ازباز گشتم چون شد آگاه   کسان پیشم روان فرمود ناگاه

بهمراه من از برنا و از پیر   فزون آمد ز حد تا درگه میر

حضـور شاه را کـردم اراده   ز اسب پیـل تـن گشتم پیاده

سپس‌گشتم روان تا پیشگاهش   امیر افتاد چون بر من نگاهش

قراتر از سرافرازان مرا خواند / فراز کرسیم از فخر بنشانــد
پس از سیر سفر میر مظفــر / ز من پرسید وگفتم پای تا سر
چو شد سیمرغ زرین پر روانه / بقــاف باختــر در آشیانــه
پی رفتن اجازت خواستم من / به اذن او ز جا برخاستم من
بخلوت گاه راحت رو نهادم / که زحمت را برد راحت‌زیادم
مرا اسباب راحت ساز کردند / در رحمت برویم باز کردند
غنودم‌چند روزی چون‌در آن‌بزم / ز غربت شد مراسوی وطن‌عزم
طلب کرد از قضا روزی امیرم / سپس آگــه شد از سر ضمیرم
عنایت بی نهایت بر رهی کرد / ز تبریزم سوی‌کرمان رهی‌کرد
مدارم خوش ز دور آسمان شد / مرا کرمان زنو دار الامان شد
نبــاشد ای خــداوند توانــا / ز قلب نا توانم جز تو دانــا
که آن غافل‌ز کیش ودین وملت / مرا افکند از دولت به‌ذلت
ز هم شیرازه‌ام در راه شیراز / گسست‌ازفرط‌حرص‌و کثرت آز
دیگر مسعود منحوس ستم کار / که‌بس‌بی‌مهروپر کین‌بودوغدار
جفا ها کرد بی جرم و گناهم / که‌میشد برفلك از جورش‌آهم
چو فرصت یافتم‌از آن‌دو پر کین / گذشتم در رهت ای داور دین
الهی می دهد عدلت گواهی / که‌صدقست آنچه‌ راگفتم‌کماهی
اگر چه غرق دریای گناهــم / چو نامه از معاصی روسیاهم
ولی‌چون هر عمل دارد جزائی / بود هر درد را در پی دوائی
ترحم‌کن جزای این عمل را / که‌کردم درحق آن دزد دغل‌را
گشا بر رویم این‌در راکه بستی / ببالائی رسان بازم ز پستی
پس آن‌سنگ‌گران‌را دست‌تقدیر / ز جا کند ونمود از کُه سرازیر

چو آن در باز شد گشتند دلشاد چو مرغ از آن قفس گشتند آزاد
حکایت چون ز زیبا یافت اتمام ز آغاز آن حدیث آمد بانجام
سپس آن سرو قـد چهره زیبا بگفت ای نا خدای نا شکیبا
ز من بشنو وزین بحر خطرناك نخستین جو نجات از ایزد پاك
کزین دریا رسیدیم ار بساحل زلطف حق مرادت گشته حاصل
نمود این قصه را چون ناخدا گوش در آن کشتی چو دریا زد دلش جوش
بزیبا گفت چند از مکر و تزویر نمائی قصه و افسانه تقریـر
کنی ز افسانه گفتن خود نمائی که مأیوسم زوصل خود نمائی
بیانت کذب و مهرت بی فروغ است مرا هر وعده فرمائی دروغ است
ترا اینسان که باب خدعه باز است حقیقت داستان جغد و باز است
که کرد آن جغد پر مکر و فسانه به آن شهباز دور از آشیانهٔ
که جست از چنگ باز آن جغد مکار بدام مکر کرد او را گرفتار
ز وصل خود دهی چندان فریبم که ازجان سازی آخر بی نصیبم
ز کشتی بان شنید آن شوخ طناز چو ازتزویر جغد وصدق شهباز
بت رعنـا قد رخساره زیبـا بگفـت ای کشتیم را کار فرما
بـر اهـل خرد اینسان فسانه بیان منما که بـاشد ابلهانه
زمرغان بوم باشد احمق و شوم بمردم شومی او گشته معلوم
تو میگوئی که جغد گول نادان که چون دیوانه خوش باشد بویران
همایون فر سبك پر باز دانـا که در مرغان چو او نبود توانا
تواند بوم شوم گول نادان زمکرش کرد سرگردان وحیران
چو زین سر نیستم آگه بیان ساز که چبود سرگذشت جغد و شهباز؟
بگفت ای نا خدا برگو خدا را حدیث باز و جغد پر جفا را

که چون ازره‌برد شهباز را بوم	کن این‌مجهول رابربنده معلوم
بگفت‌آن سرو قامت ماه طناز	که داری توأمان باجان وتن ناز

حکایت

مرا پیری جوانبخت این حکایت	بیان کرد از بدایت تا نهایت
که‌گشت از بازی چرخ ستم‌کار	بدام جـوع شاهینی گـرفتار
فکنداز پا زجوعش‌چرخ‌سرکش	حواسش شد پریشان و مشوش
پی صیدی‌شد آن شاهین‌به‌پرواز	که بـاصیدآید اندر آشیان باز
روان شد هرطرف باز ونظرکرد	بهر جانب گذر آن تیز پرکرد
نشدازشش‌جهت صیدی‌دچارش	درآخر بوم شومی شد شکارش
چودیدآزرده خاطر بوم مسکین	زجورچرخ خودراصید شاهین
برآورد ازجگر آهی شرربار	که شاهین را بدل زدشعلهٔ نار
که ای باز همایون فرخدا را	بـه قتلم جهد منما کن مدارا
ترا سرپنجهٔ زور است و قدرت	مرا محرومی و ضعف و نقاهت
ترا سلطانی است و حکمرانی	مرا بیچاره‌گی و نا تـوانی
توبا این کروفر وزور و فرهنگ	نداری‌چون‌زصید‌چون‌منی‌ننگ
مکن قصد ضعیف نـا توانی	که باشد پوستی و استخوانی
ولی‌گر بگذری از من خدایت	رساند آنچه خواهی درجزایت
که من‌بردم ازین سودا بسی‌سود	چنان سودی کزان بتوانم آسود
بده گوش ار که دادستی امانم	که گردد خاطرت شاد از بیانم
مـرا روزی نشد روزی میسر	بود با آنکه روزی ها مقرر

چو زرین‌پر همای چرخ گردون بمغرب شد روان از امر بیچون
به ناگه گشت گنجشکی دوچارم برای قوت و رفع اضطرابم
مرا گنجشک گفت ای بوم دانا برای خاطر حی توانا
گذر از صید چون من نا توانی که دارم در فلان چه بچه گانی
همه بی بال و پر در آشیانه ضعیف و نا توان بی‌آب ودانه
مرا محض رضای حق کن آزاد که غمگین بچه‌گانم را کنی‌شاد
ترحم کردم و کردم رهایش روان کردم بسوی بچه‌هایش
که ناگه طایری از بام رحمت مرا آورد خوش پیغام رحمت
که‌ای‌کرده خلاف‌نفس سرکش پی روزی مشو زین پس‌مشوش
نهاد آنگه دو کبك اندر بر من ز غم برهاند قلب مضطر من
که‌چون‌بگذشتی‌ازیك خسته‌عصفور روان کرداین‌دو کبکت‌خالق‌نور
جزای این عمل تا روز محشر ترا حق کرده این روزی مقرر
از آن‌شب تاکنون ازبخت‌فیروز مرا این‌سان‌رسدروزی‌شب‌وروز
کنون محض رضای‌حی ذوالمن مکن قصد حیاتم بگذر از من
مرا آزاد کن ای پر هنر باز که‌گردد باب‌نعمت بررخت‌باز
از آن کبکان که بی‌رنج و مشقت به روزی کرد یزدانم شفقت
ترا چون وا رهانی قلبم از بیم یکی از آن دو خواهم کردتقدیم
مرا تاکبک آرد مرغ رحمت ترا قسمت‌دهم بی‌رنج وزحمت
کنون زان کبك ها در آشیانه یکی باقیست ای باز یگانه
کنون‌ای‌جان صدچون من‌فدایت اجازت گر دهی آرم برایت
چو شهباز این‌سخن بشنید ازبوم رها کردش برای کبك موهوم
چو بوم خسته جان‌از چنگل باز رها شد شد بسوی آشیان باز

شد اندر آشیان بوم دل آزار پریشان خاطر و محروم و افکار
بکنجـی بوم از شهباز رسته نهان شدخسته جان و دل‌شکسته
براهش منتظر شهباز دلخون که آید ز آشیان با کبك‌بیرون
برون نامد چو باز از آشیانه ز دل زد بـاز را آتش زبانه
برآورد ازدل‌آن باز آنگه آواز که ای‌بوم ازچه رفتی‌نامدی‌باز
جوابش‌گفت بوم از سوز سینه که‌ای شهباز بی مثل و قرینه
چو چرخم ازپریشان روزگاری بچنگك چون تو شهباز شکاری
فکنـد آگـاه گشتند اقربانـم نمودند اتفاق اندر عزایـم
شده‌آن‌کبك قوت آن جماعت کنم فردا شبت از جان اطاعت
همایون بازگفت ای پر دغل بوم مرا کذب تو ظاهرگشت‌ومعلوم
کنون بر گو پریشان اقربایت کجا جمعند از بهر عزایـت
برون آیند بر گو از چه راهی کشید آن بوم شوم ازسینه‌آهی
که ای شاهین اوج عزت و ناز که‌زیر چرخ‌نبود چون‌توشهباز
زخود بیگانه خویش و اقربایم که‌آگه گشته انـد از ماجرایم
مـن دیـوانهٔ نـادان بـر آنم که ایشان را اگر از در برانم
برون زین آشیان ننهند گامی که دارند از تو تشویش تمامی
از آن دم انزوا جستند ناچار که در چنگك تو دیدندم‌گرفتار
برون نایندنك از هیچ راهی که از حق‌جسته‌اند اینجا پناهی
چه گویم زان گروه مرتد شوم که حال بوم برتو هست معلوم
ز بازوی قوی و فرو زورت گریزانند یکسر از حضورت
نظرکن تا چه با این‌بنده کردند که از روی توام شرمنده کردند
کنون ای‌شاه باز چرخ پرواز سوی کاشانهٔ خود گر روی باز

به تقدیم تو فردا کبک جنت بود آماده بی تصدیع و زحمت
چو باز از جوع بی‌تاب و توان شد پی صیدی دیگر ز آنجا روان شد
که فردا باز آید جانب بوم دروغش را کند از راست معلوم
بهر جا شد روان سیار و طیار بچنگ او نشد صیدی گرفتار
ز جور و بازی چرخ و زمانه گرسنه باز شد در آشیانه
شبانگه شد چنان از جوع بیتاب که نامد تا سحر در دیده‌اش خواب
چو زرین‌پر همای چرخ گردون بر آمد باز شد از لانه بیرون
پی کبک بهشت از شدت آز شده منقار باز گرسنه باز
ز حرص کبک جنت شد بپرواز بسوی آشیان بوم شهباز
نشیمن کرد بر جائی که بام که بودی آشیان بوم را بام
قضا را بوم بیرون شد ز خانه بدید آن باز را بر آشیانه
نموده همچو می صاف اشتهارا ز تاب جوع نشناسد خدا را
بگفت ای بوم تا امروز از دو ش نشد کبک جنان یکدم فراموش
درین ویرانه‌ام با خاطر شاد ضیافت کن که گویم خانه آباد
تأمل نیست جایز چابك و چست بیار آن کبک و منما عهد خود سست
که امروزم بسی کار است در پیش خلاف وعده جایز نیست زین بیش
جوابش گفت بوم دل شکسته بدل تنگی میان چون مور بسته
که ای باز همایون فر خدا را مکن بیگانه از خویش آشنا را
خدیو شام بین با لشکر زنگ برفتن تا کنون ننموده آهنگ
هنوز ای باز در خوابند مردم نپاشیده است از هم عقد انجم
چو شهباز این سخن بشنید از بوم شد از گفتار بوم شوم مغموم
بگفت اکنون برون شو ز آشیانه که صحبت آوریم اندر میانه

بگفت‌ای‌شاه مرغان نیست‌مأمور / که گردد با سلیمان همنشین‌مور
چو من دیوانه‌ئی از عقل زایل / گزیده گوشهٔ ویرانــه منزل
ببزم شهریاری چون تو مغرور / بسی باشد ز قانون ادب دور
اگر روزی گدائی بی سر و پا / کند در بزم شه شَستن تمنا
نداند چون رسوم پادشاهــی / کند کاری کزو یابد تباهــی
دیگر گفته است بامن هوشمندی / که‌هر کس‌یافت‌از جائی گزندی
بدان جا گرگذر آرد دگر بار / بپای خود شد آزادی گرفتار
بگفت ای بوم بعد از این فسانه / وفا بر عهد خواهی کرد یا نه
بگفتش بوم کای شهباز اشهب / کنون‌باید از اینجا راندمرکب
شباهنگــام از نیکــو سرشتی / مــراکبــك آورد مرغ بهشتی
برو روز دیگر بــاز آ بسویم / مریز از شرم بر خاك آبــرویم
چوبازازبوم دیدآن‌مکرونیرنگ / رسیدش شیشهٔ امید بر سنگ
ز جوعش طایر دل شد بپرواز / زجا جست و بعزم صید شد باز
چو بوم از بیم خودرا دید ایمن / ببام خانه کرد ایمــن نشیمن
ز غم از نو بدل آمد هراسش / پریشان‌گشت مجموع حواسش
که باز ار باز آید در جوابش / چگویم تا نه بینم مــن عقابش
قضایم در میان آرد چه چاره / که جوید زان میان جانم کناره
به زاغی داشت عمری آشنائی / که از همشان‌نبد ممکن جدائی
بباغی زاغ را بــود آشیانــه / بسوی زاغ شد در دم روانه
برش رفت و بــه اعزاز تمامی / بسودش سر بپا کردش سلامی
بداد القصه با صد عزت و ناز / سلام بوم را زاغ از شرف باز
چه بوم از زاغ دیدآن مهربانی / نمود افشا بــرش سر نهائی

که شهبازی بود در قصد جانم
ز بیمش رعشه دارد استخوانم

ندارم طاقت آن زور و بازو
که نبود کاه با کُه هم ترازو

دهد خاکم نسازی گر علاجی
بباد از کین چنان آتش مزاجی

بگفت ارچاره‌اش باید به ناچار
بدا نـا روبهی سازیم اظهار

که با من همدمو یار وندیم‌است
رفیق و همدل و یار قدیم است

بیا با هم کنیم آهنگ روباه
کنیم او را برای چاره آگـاه

روان گشتند زاغ و بوم باهم
بر روبه برای چارهٔ غـم

چو روبه دید بومی همره زاغ
صدا زد هردورا در ساحت باغ

بروبه گفت زاغ این بوم دلریش
زشهبازی قوی باشد به تشویش

چوروبه را ز زاغ از حالت‌بوم
بشد سر آشکارا راز معلـوم

که بوم خسته جان از بیم آن‌باز
به غم توأم بود با محنت انباز

چوبهره زاغ را داد اینچنین باز
که‌جنسیت مراچون نیست باباز

بهرکاری بباید جنس با جنس
اگروحش‌است اگرطیراست اگر انس

ولی محض تو باید اندرین‌کار
نمایم در حقیقت چـاره ناچار

کنون‌دانی چه‌باشد چاره‌ای‌زاغ
که از من بوم‌راسازی توابلاغ

بود این‌تا کند در دشت وکهسار
بدام مکـر کبکی را گرفتار

برد پنهان کنـد در آشیانش
چو باز آید کند در دم روانش

من اندر گوشه‌ئی باشم نهفته
شوم درگوشه‌ئی چون‌فتنه‌خفته

چو باز گرسنه او را کند صید
من او را فتنه‌گـردم از پی قید

زروبه کردچون‌زاغ آنسخن گوش
زسر پروازکردش طایر هوش

از آن فکر بلند و مکر روبـاه
کزواین‌قصه‌خواهدگشت کوتاه

سپس با بوم کرد این قصه اظهار
روان شد بوم‌در دم سوی کهسار

نشیمن کرد چون در دامن‌کوه
دلش از بار غم شد کوه اندود

که نا گه دید آن که را بداما‌ن چو طنازان بود کبکی خرامان
صدا زد کبك‌راکای نازنین کبك که‌نبودچون‌تودرروی‌زمین کبك
بتان سرو قامت را به رفتار ترا نسبت دهند ای کبك‌کهسار
به‌زیبائی وصوت وخوش‌خرامی ترا القصه نبـوذ نا تمامـی
بـه رفتارت نباشد دل نوازی بمان بر جا که‌گویم برتورازی
بیا امروز با من مهربان شو بزعمم تا شبانگه میهمان شو
که دارم‌قصد عیش وشادی‌امشب ندارم جز سر دامادی امشب
در آن عشرت سراباشند دمساز چومرغان نواخان خوش آواز
ترانهٔ عندلیب و نغمهٔ سار رسد از دشت تا دامان کهسار
تذروو قمری و دراج و بلبل هزارند از چکاوك تا به صلصل
که پنداری نوازند از ترانـه رباب و بربط و چنگ و چغانه
تراچون باشد این نیکو خصالی بود جای تو در آن بزم خالی
توبامن لطف کن از هریکی‌بیش سرافرازم نما از مقدم خویش
چو کبك از بوم دیدآن مهربانی بدل‌گفت این بود آن‌یار جانی
که با او میتوان عمری بسر برد وزو از عمر لذت بیشتر برد
بهمره بوم را پس شد روانه ببردش بوم دون در آشیانه
چو بوم شوم را در آشیان شد دلش با محنت وغم توأمان شد
که دید آن‌لانه را چون‌قلب‌کفار بود درروز روشن چون‌شب‌تار
نه بوئی برمشامش آمدازخوان نـه آثاری ز مرغان نوا خوان
بگفت او را که بزم‌شادیت کو اساس عشرت و دامادیت کو
نبینم جز بساط محنت و غم عروسی نیست باشد بزم ماتم
کجا رفتند مرغان هم آواز که‌گفتی با همند ازعشق‌دمساز

بگفت ای کبک یکدم کن تأمل که آیند عندلیب وسار و صلصل
که ناگه آمد آن شاهین زره باز برویش باز چشم بوم شد باز
ز یکسو رو به مکر و دغل باز کمین بگزیده بهر صیدشهباز
بکبک از بیم گفت ای بوم غدار که بیرون زاشیان شو باش نظار
ز مرغانی که می آیند از راه مرا ای خوش خبر بنمای آگاه
که آیم من به استقبال ایشان من از پیش و تو از دنبال ایشان
رسانیم آن جماعت را به منزل که دارند از شرف برفرق من ظل
چو رفت آن کبک بیرون زاشیانه به تیر مرگ شد جانش نشانه
چو بازش دید با نیکو سرشتی بدل گفت این بود مرغ بهشتی
پس آنگه چست برجست از کمینش ربود و در زمان زد بر زمینش
بخونش مخلب از کین کرد رنگین که ناگه از کمین روباه پرکین
ربودش در زمان از سینهٔ کبک بر آورد از نهادش کینهٔ کبک
بلی گر چشم عبرت را کنی باز بکار بوم و کبک و روبه و باز
که چون بستی بکین کس میان را بکینت چرخ زه سازد کمان را
بقصد کس مَکَن چاهی براهی وگر کندی به بین خود را بچاهی
چو آغاز سخن انجام پذرفت بزیباشخص ملاح این چنین گفت
که ای رعنا قد زیبا جبین چند نهی از پند و افسونم بپابند
که آخر همچو بوم از چنگل باز بروبه بازی نفس دغـل باز
رهاگردی بصد نیرنگ و افسون مرا چون باز سازی غرقه درخون
بود ظاهر که درعهدت وفا نیست ترا ای بی صفا صدق وصفانیست
مـرا ای آفتاب دلنـوازی اگرخواهی دهی چون بازبازی
میسر نیست وزامکان برون است که دانم فکرت ازعالم فزون است

مهل داغ غمت ای سرو قامت — بماند در دل من تا قیامت
جوابش گفت زیبا صبر باید — که صبر این عقده‌ات ازدل گشاید
بکامت صبرا گرتلخ است چون پند — نتیجهٔ او بود شیرین تر از قند
بزن پائی به فرق نفس سرکش — ز صبراو را بزن آبی بر آتش
بودکز حق شوی واصل به‌ساحل — زوصل من شود کام تو حاصل
بنا گه ناخدای گشته بی تاب — فتاد از بخت بد در ورطهٔ خواب
چو زیبا دید خفت آن فتنه‌انگیز — بپا شد همچو مردان سحرخیز
نماز آورد و رو بر خاك مالید — زمین زاشك روان گل کردونالید
زسوز سینه گفت ای خالق روح — که‌از طوفان رهاندی کشتی نوح
مرا از قید این ظالم رها کن — به‌یارم وصل و ز اغیارم جدا کن
که ناگه موج زد دریای رحمت — دعایش گشت مقرون اجابت
درآن طوفان غم خضر عنایت — بساحل کردش از دریا هدایت
عیان شد زورقی از صرصر جود — که توفیق ازخدایش ناخدا بود
به چشمش شد نمایان یك سفینه — که دیدش با سفینهٔ خود قرینه
درآن کشتی جوانی دید تنها — که بودش قد رعنا روی زیبا
بر آورد از جگر زیبا خروشی — چودریازد دلش ازگریه‌جوشی
که ای درمان درد دردمندان — ز رأفت دستگیر مستمندان
مراجان برلب است از درد زادن — که بر مرگم بباید دل نهادن
جوانرا آن خروش آمدچودرگوش — در آن کشتی دلش چون بحرزدجوش
بگفت ای آنکه داری آه وزاری — که‌ئی این آه وزاری ازچه‌داری؟
جوابش گفت زیبا کای جوانمرد — مراجان برلب است ازشدت درد
دوروزاست ودوشب کزدردزادن — نمی‌آرم نشستن یا ستادن

مرا ای مرد باشد یك برادر — که دارم از غم او دل پر آذر
از آن‌کز درد زادن این کمینه — سه شب تا روز را در این سفینه
به اوج آسمان رفته خروشم — که‌دردآورده چون دریابجوشم
ز افغان من اویکدم نخفته است — زمحنت‌ترك‌راحت‌جمله‌گفته‌است
تو گر خواهی بکارم کرد چاره — کزین دریـای غم گیرم کناره
من سرگشته را در زورق‌خویش — بخوان و وارهان‌ازبحر تشویش
پس‌آنگه خود بیاور زورق ما — در آن زورق مرا بگذار تنها
چو من‌آسوده‌گردیدم ازین درد — بجا برگردم و تو نیز برگرد
جوان القصه زورق را بدل کرد — قضا در کار کشتی بان خلل کرد
سپس زیبا قد رعنا علم ساخت — در آن‌زورق‌شدن‌ازسرقدم‌ساخت
از آن کشتی بچستی‌رفت‌چون‌باد — چو ماهی که جهد از دام صیاد
بکشتی جوان چون‌گشت داخل — ز دریا راند کشتی سوی ساحل
در آمدچون‌در آن کشتی جوان مرد — به‌سوی مرد کشتی بان نظر کرد
کریـه‌المنظری را دیـد خفته — که‌گوئی زندگی را ترك گفته
ببالین شست او را تـا سحرگاه — برخ بودش نگاه و دید نـاگاه
زجابرجست‌وگفت‌ای‌نازنین ماه — کشم از سینه تا کی از غمت آه
بوصل خود مرا باید رساندن — دل از طوفان هجرانم رهاندن
گمان منما که باشم دست بردار — ز وصلت باش از حالم خبردار
گمان‌کرد آن‌جوان‌زیبای‌رعناست — که‌ازعشقش‌دل اوغرق دریاست
جوان را دست در گردن‌در آورد — که از شهوت‌ندانستی‌زن‌ازمرد
سپس گفت‌ای‌رخت‌زیباتر ازحور — که بادازروی‌خوبت‌چشم‌بددور
بوصل خویشتن کن شادمـانم — ستان ای جان سپس نقد روانم

رهان مرغ دلم از دام هجران / که گشته مرغ روح ازجسم‌پران

جوان باخویش گفت این ازجنون است / که ارباب جنون را این فنون است

بگفتش کای ز جان‌خویش بیزار / دمی از خواب‌غفلت باش بیدار

ز مالیخولیا باشی پریشان / که پنداری مرا حوری پری‌شان

چو روشن‌شدهوا ازصبح‌صادق / جوان را دید ملاح منافق

بر او زد بانگ کای دزد دغل‌باز / چه شد آن نازنین زیبای طناز ؟

بگفتش باشد ای نامرد آن زن / که باشد خواهرت‌در کشتی من

نظر کردند با هم سوی دریا / یکی بر قصد کشتی یك به زیبا

ازین بودند لیکن هر دو غافل / که زورق راند زیبا سوی‌ساحل

جوان زد هی به ملاح ستم‌کار / که ای در دام نفس دون گرفتار

نشان ده کشتیم را بی‌چه و چون / که شد از غم دل‌من لخته خون

جوان را گفت ملاح ای جفاجو / کجا شد سرو قد زیبای مه‌رو

گریبانش گرفت از کین‌جوان‌مرد / بگفت ای ناخدای از خدافرد

حدیث‌خویش‌باآن‌زن بیان ساز / رسان این قصه تا انجام ز آغاز

بز دهی ناخدا بروی که تا کی / ز تو بیهوده بنیوشم پیاپی

در آن کشتی به کشتی ایستادند / عنان نفس را از دست دادند

زبردستی نمود آخر جوان مرد / نمودش زیر دست از پادر آورد

دودستش‌بست‌و زد پائی به‌فرقش / بدریاخواست کرداز کینه‌غرقش

گشود آن نا خدای دست بسته / زبان لابه با قلب شکسته

که ای ملاح کشتی‌بان خدا را / بدریا غرق منما ناخدا را

کنون کز دست بردی نازنینم / بت رعنا قد زیبا جبینم

گناهم چیست کاندازی بدریا / نمی‌ترسی ز خلاق توانا

گر امروزم کشی ای سرو قامت بترس آخر ز فردای قیامت
ترحم کرد بر حالش جوان مرد ز رحمت گشت نار قهر او سرد
بگفتش کز برای ایزد فرد چو صید بسته‌ات خواهم رها کرد
ولی بر گو که بود این ماه زیبا که باشد از غمش چشمت چو دریا
بیان کن حال او با من تمامی که چون زآن پخته کارت یافت خامی
خلاصه سر گذشت خود بیان کرد ز چشمه چشم جوی خون روان کرد
جوان را سوخت دل بر حال رعنا که حالش چون شد از هجران زیبا
بگفتش کای بری از ننگ و ناموس تو با این صورت مکروه منحوس
بدین ابروی و روی و چشم و بینی رخ خود را چو در آئینه بینی
شوی از دیدن آئینه بیزار که دیدارت شد از رویش پدیدار
بدین زشتی وصال روی زیبا بسی زشت است بنمودن تمنا
پری را نیست با دیو آشنائی که بیگانه است و زو جوید جدائی
ز انصاف این قدر دانم که بدور که کردی دور از آن غلمان چنان حور
چرا کردی جدا از یکدگرشان نمودی قوت دل خون جگرشان
ترا باید بدریا افکنم من ویا برم بشمشیرت سر از تن
ولی محض رضای حی ذوالمن چو کردی را به بخشیدم ترا من
خلاصه ناخدای بسته را مرد چو ترسید از خدا در دم رها کرد
کنون بشنو حدیث حال زیبا که بودش اشتیاق روی رعنا
چو زورق راند از دریا بساحل بساحل صبحدم گردید واصل
ز زورق گشت در ساعت پیاده دمی شد با تحیر ایستاده
سپس بنشست و رخ بر خاك مالید خدا را سجده کرد از شوق و نالید
که ای دارندهٔ دنیا و عقبی قدیم و قادر و حی و توانا

اگر گردد مرا هر مو زبـانی	کنم با هر زبان هر دم بیانی
نیارم شکر این جود تو کردن	که برهاندی‌مرا زآنگونه‌دشمن
کزو بر باد میشد ننگ و ناموس	وزو میگشتم از ناموس مأیوس
کنون که‌جانم ازطوفان رهاندی	ازین بحرم بدین ساحل‌رساندی
کنون خضری‌رسان‌دراین بیابان	کزوآرم بیابان را به پایـان
روان گردیـد آنگه آن دلارام	چو صید خسته‌ئی وارسته ازدام
چو مردان ره‌آن ثابت قدم زن	بصحرا چست و چابك‌شدقدم‌زن
دوسه فرسنگ‌ره‌چون ره‌سپرشد	درختانی بچشمش جلوه‌گر شد
چنار و بید وکاج و سرو شمشاد	به‌و امرود و سیب ونار و فرصاد
زمینش رشك فردوس‌ازریاحین	ز جوش سنبل و مینا و نسرین
سپس‌زاشجار چنداومیوه‌ئی‌چند	تناول‌کردوخاطرساخت خورسند
روان شد دردم‌آن خورشید زیبا	ز غم آزاد همچون سرو رعنا
قضا را بـود از دزدان رهزن	درآن‌وادی مکان‌بگزیده چل‌تن
یکایك همچو گرگ‌آدمی‌خوار	خلایق را همه در قصد آزار
بدان‌گرگان پلنگ افکن هژبری	به تن پیلی و از سر پنجه ببری
پی تاراج مردم بود سرهنگ	فراخی جهان برخلق ازو تنگ
قهندوز دلاور نـام او بـود	پلنگ وشیر صید دام او بود
ولی هرروز یك‌تن را ازآن‌چل	نهادی از پی خدمت به منزل
که ناگه از کمین‌گه چشم زیبا	در آن منزل جوانی دید رعنا
ز بیم‌آن جوان اعضاش‌لرزید	چنان کز هیبت باد صبا بید
ز خوف او بدل‌آمد هراسش	چوموی‌خودپریشان‌شدحواسش
بخودگفت‌ارچه‌ازرحمت‌خدایم	رهاند از بحر و قهر ناخدایم

زنو از بازی چرخ ستمکار بدام این جوان گشتم گرفتار
جوان را ناگهان بر روی زیبا نظر افتاد و چابك جست از جا
بدل گفت این مه شمشاد قامت که از قامت بپا دارد قیامت
زخوبی بهتر از حور بهشت است پری پیش رخ زیباش زشت است
چو صید از بخت و اقبال بلندم بپای خویش آید در کمندم
به استقبالش آمد چند گامی سلامش کرد با عجز تمامی
بگفت ای روی و بویت خوشتر از گل لبت از غنچه به مویت ز سنبل
مرا سر تا قدم ای ماه منظر بقربان تو باد از پای تا سر
بدستش بوسه داد و سر بپایش نهاد و شد ز جان محو لقایش
بصد عجز و نیازش گفت کای ماه ز راه مهربانی شو بهمراه
برفت از پیش آن سرو خرامان شد آن مرد از پی وی چون غلامان
ببزم خود چو برد آن شوخ طناز نشاندش بر فراز کرسی ناز
پس آنگه گفت ای شیرین شمایل بکام دل دلم گردیده مایل
گرم سازی بوصل خویش واصل زمن گردد مرادت جمله حاصل
جوابش گفت زیبای دل افکار که ای رعنا جوان نیك رفتار
مرا اول غذائی کن مهیا که گردد زان غذا نفس من احیا
چو گیرد نفس من از جوع آرام ز وصل من ترا حاصل شود کام
پس از جا جست و خوان آورد در پیش نشاند آن ماه را بر سفرهٔ خویش
چو مشغول تناول گشت آن ماه بگوشش ناگه آمد ناله و آه
یکی گفت ای جوان بنما ثوابی که من جان میدهم از بهر آبی
ستونی دید زیبا بر درختی که باشد بسته با زنجیر سختی
سری از آن ستون را دست تقدیر بپای آن شجر بسته به زنجیر

برستن کفه‌ئی را دید بسته جوانمردی در آن کفه نشسته
که بود از تشنه‌کامی در تب و تاب فغان میکرد بهر جرعه‌ئی آب
بدان کس گفت زیبا کاین ستون چیست که بسته بر درخت و این جوان کیست
بگفتا کاین ستون و کفه و بند بود تدبیر دانائی خردمند
نهاده نام او را چرخ افلاك بود محکم طلسم مرکز خاك
بود ما را یکی سردار نامی که از مردی ندارد ناتمامی
هژبر افکن قهندوز است نامش که باشد رستم دستان غلامش
غضنفر فر یلی کز زور بازو کسی با او نباشد، هم ترازو
بر اسب پر دلی تا زنده باشد بمیدان یلی تا زنده باشد
رود هر روز با جمعی دلیران کند معموره‌ئی از کینه ویران
دلیران را چو گیرد آن هنرمند کند در این طلسم از کینه دربند
کنون ای دلربا وقت وصال است تأمل نیست حایز تا مجال است
جوابش گفت زیبا خیز چالاك مرا بنما طلسم چرخ افلاك
چو از سیر طلسمم آوری باز بوصل یکدیگر گردیم دمساز
جوان القصه زان مکرو فسانه بهمره گشت زیبا را روانه
روان زیبا ز پیش آن مرد از پی چنانچه شخص راباشد زپی فی
چو درپای طلسم آمد بدان مرد بگفت ای در جهان مردمی فرد
چه باشد گر مرا از مرکز خاك رسانی بر فراز چرخ افلاك
ترا باشد اگر با من مدارا نما سر طلسمم آشکارا
شد آن مرد از پی آن کار ناچار در آن کارش نبد چون چاره‌انکار
برای خاطر زیبای دلبند بچالاکی گره بگشود از بند
بزیبا گفت کای دل برده ازمن مه رخساره‌ات بر وجه احسن

مرا اکنون مدد میبایدت کرد | که از بالا بزیر آرم من این مرد
چو زیبا مرد را گردید همدست | ز بالا کفه آمد جانب پست
جوان بسته شد از بند آزاد | دلش از بند غم وارست و شد شاد
پس آن نامرد گفت آن نوجوان را | بدست آور چو من بند گران را
که اندر کفه این زن را نشانیم | ز زیرش جانب بالا کشانیم
خلاصه آن دو تن گشتند همدست | کشیدن ریسمانرا جانب پست
چو برجای جوان بنشست زیبا | کشیدندش ز پائین سوی بالا
چو زیبا بر فراز آن شجر شد | نهال فکرت او بارور شد
نگردید از فرا قصد فرودش | که دردل بد هراس از آن غنودش
پس او را گفت آن مرد دغل باز | که رفتی بر فراز اکنون بیا باز
به چستی شو ز بالا جانب زیر | تأمل تا به کی شد وقتمان دیر
که میترسم قهندوز سپه دار | زره نا گه رسد با خیل طرار
ترا در کفه چون بیند نشسته | زبندش رسته شخص دست بسته
بجای او مرا سازد گرفتار | کند چون او مرا پیوسته آزار
ز تو شیرین شود کام تمامی | من از هجر تو یابم تلخ کامی
بزیر آ ای بت شیرین شمایل | نما کام دلم از وصل حاصل
جوابش گفت کز دامان بیدا | بچشم من غباری گشت پیدا
یقین با خیل طراران قهندوز | مظفر میرسد با بخت فیروز
بگفت این وز سر بگرفت معجر | فراز شاخه هشت آن ماه منظر
سپس گفت ای جوان شو یار طرار | چو او زنجیر بگشا و نگهدار
که از بالا رسانیدم به پائین | مباد ازما کشد چرخ فلك کین
چو زیبا زان طلسم چرخ افلاك | رسید القصه پایش بر سر خاك

برهنه دید از معجر سر خویش — طلب فرمودز ایشان معجرخویش
بگفت ای نامور طرار عیار — که از رندی ربائی مهره از مار
بریز آور ز بالا معجرم را — برهنه تا نبیند کس سرم را
که گر آید قهندوز دلاور — نه بیند معجرم را بر شجر بر
پی آوردن معجز بناچار — ز پائین قصد بالا کرد طرار
بکفه پا نهاد آن مرد و چالاك — رساندند آن دواش برچرخ افلاك
جوان راگفت زیبا رستی ازغم — اگر محکم کنیم این رشته باهم
شد آن یك تن ببالا آن دودرزیر — بهم بستند محکم بند و زنجیر
چومعجررا گرفت ازشاخه طرار — در افکندش بپائین از سر دار
بگفت اکنون زهم بگشا به اشتاب — طناب و رشته و زنجیر و قلاب
ز بالا زود پائین آوریدم — که گرد چل تنان از دور دیدم
جوابش گفت زیبا از سر درد — که ای شوم دنی وی مرد نامرد
ببالا رفتن از پستی خلایق — زحق جویند و نبود بر تو لایق
که بر پستی کنی قصد از بلندی — بلندی هشته پستی را پسندی
بمان تا چل تنان آیند طرار — سرافرازت به بیند و سردار
ترا مردانه گی آن بس که یك زن — بجانت زآتش کین شد شررزن
پس آنگه گوهر ودرو زرو سیم — فزون دیدند و بنمودند تقسیم
سلاح حرب دیدند و مرتب — بپوشیدند وزین کردند مرکب
چو گردیدند رفتن را مهیا — بچالاکی و چستی جست زیبا
سمندی بود صرصر تك سبك خیز — براو بنشست چون شیرین به شبدیز
جوان هم زیر ران آورد یکران — بره گشتند چون صرصر شتابان
دوشب تاروز چون صرصر بصحرا — شتابان با جوان میرفت زیبا

چنانکه راکب و مرکب زرفتار فرو ماندند در صحرا به ناچار
جوان را گفت کز مرکب بزیر آ که باید راحتی کرد اندر این جا
براحت هردو را چون شد اراده شدند از پیل تن اسبان پیاده
میان بگشوده اسبان را به بستند سپس در پیش یکدیگر نشستند
جوان را پس بپا شد قد رعنا به پیش آورد خوان از بهر زیبا
شه کون و مکان را شکر گفتند غذا خوردند وبی‌تشویش خفتند
چو زیبا شد ز خواب ناز بیدار جوان را مدتی شد محو دیدار
بدید از چهر او مهری هویدا که باشد در دلش از عشق رعنا
بزد دستی بپایش وان جوان سر بر آورد و نشستش در برابر
ولی بد مات آن خورشید منظر چو حربا بر جمال مهر خاور
پس اورا گفت آن زیبا جبین ماه مرا از حال خود بنمای آگاه
کجاداری وطن خود چیست نامت چو شد کافکند بخت بد بدامت
ترا شد قصد غربت ازوطن چون مرت لیلی وشی بنموده مجنون
بگفت آری مرا دختر عمی بود که بی رویش مراهردم غمی بود
نه بر دامان وصلش دست‌رس بود نه دل بی‌یاد رویش یك نفس بود
بیاد روی و موی آن دلارام بدم خونین جگر ازصبح تا شام
ولیکن آن مه خورشید رویان به ملك حسن سلطان نکویان
چومن اوراچو جان میداشتم دوست بقلبم داشت جاچون مغز در پوست
بمن او نیز آهنگ وفا داشت بقلبش مهر من چون سکه جا داشت
خلاصه سوی آن مهروی دلبند که بد در طرهٔ او پای دل بند
نوشتم نامه‌ئی کای یار جانی حرامم گشته بی تو زندگانی
جوابم را نوشت آن مهربان ماه که منهم چون تو باشم باش آگاه

ولیکن چاره آن باشد بناچار — که بربندیم با هم از وطن بار
ز وصلم خواهی ار عیش مهنا — چو من بیرون شدن را شو مهیا
برفتن یار چون ثابت قدم شد — مرا هم بیرق رفتن علم شد
شبی با هم شدیم از شهر بیرون — چنان کز حی برون لیلی ومجنون
چو دیدم همره از مهرو وفایش — برون از شهر سر سودم بپایش
پس آنگه گفتم ای شیرین شمایل — ترا قربان شدن جان گشته مایل
مرا آن ماهرو گفت ای پسرعم — بود با جان من مهر تو توأم
شوم مردانه همراهت قدم زن — گرم باید بری از چشم سوزن
چو دیدم بامن آن مه همرهی کرد — مرا مجذوب سان باخودرهی کرد
روان گشتیم با هم شاد و خرم — سری پرشوق ودلمان خالی ازغم
من و آن ماهرو سرو گل اندام — براهی میشدیم از صبح تا شام
من از چوگان عشق آن دل آرا — چوگودر رو نمی‌دیدم سر از پا
هلال ابرو زیبا جبینان — بخوبی شمع جمع نازنینان
بره بد با منش از مهربانی — شکر گفتاری و شیرین زبانی
چوچرخ کینه جویم کامران دید — بمن آن ماهرو را مهربان دید
حسد ورزید وپس شد درکمینم — که بنماید جدا از نازنینم
چو طی کردیم منزلها پیاپی — بسی دیدیم شهر و قریه و حی
که ناگه گشت در دامان بیدا — یکی دریا بچشم هر دو پیدا
مرا آن نازنین گفت ای پسر عم — دلت دور از غم و با عشق توأم
گمانم این چنین گردیده حاصل — که باید سوی دریا شد ز ساحل
بگفتم کای بهشت حسن را حور — ز رخسار نکویت چشم بد دور
چو دارم گوهر مهر تو در دل — برم یکسان بود دریا و ساحل

توچون باشی نباشد درمن اندوه چه‌در دریا، چه‌در ساحل، چه‌در کوه
بر بحر آمدیم القصه از دشت که‌ناگه‌زورقی کوچك عیان گشت
چو از بحر آمد آن کشتی برما بشد تـوفیق گفتم رهبر ما
ز کشتی ناخدایش شد پیاده مرا با آن پری دید ایستاده
سلامی داد ودادیمش جوابی سپس گفتیمش از اهل صوابی
نشان ماهر دورادر کشتی خویش بساحل بر رهان ازبحر تشویش
به نطق آمد جوابی گفت با من که‌گر خواهد کریم حی ذوالمن
ز دام غم شما را می‌رهانم ز دریاتان بساحل میرسانم
ولی این همچنان دارد تلاطم که کشتی بان دروخودرا کند گم
خصوص این زورق سرگشتهٔ من که بامن هست دروی جای یك تن
اگر باید که بی خوف و ندامت بری زین بحر جان وتن سلامت
ترا یا اینکه باشد باتوبا خویش توانم برد بی آسیب و تشویش
چو بردم ازدویك تن‌را بساحل بسوی آنکه برجا مانده عاجل
چو شاهین آیم و او را برم باز بیار خود کنم از مهر دمساز
چوگردیدم من از آن نکته آگاه بدختر عم خود گفتم که ای ماه
ترا این سر نخواهد بود پنهان که باشم بیتو من چون جسم بی جان
ولی وقت قضا چون چاره سازم به تن گر جامهٔ جان پاره سازم
چو پیش آمد سفر باید بناچار گهی سیاح بودن گاه سیار
نخستین تو برو ای در مکنون بکشتی کت برد زین بحر بیرون
روان گردید چون آن روح پرور زجسمم رفت جان شد هوشم از سر
سوی دریا چورفت آن سرومه‌رو بدنبالش ز چشمم شد روان جو
چودرزورق مقر جست آن پری‌وش دلم از غم چو دریا شد مشوش

چو زورق رفت و از چشمم نهان شد — بچشمم ز اشك خون طوفان عیان شد
زهجر روی و موی آن پری شان — مرا مجموع خاطر شد پریشان
بد از سیلاب چشم اشك بارم — کنار لجه بحری در کنارم
چو یاد آوردمی آن قد و قامت — عیان میگشت بر چشمم قیامت
زنار هجر آن شوخ پری وش — بخود پیچیدمی چون مو در آتش
بیاد طرهٔ آن ماه رخسار — بچشمم روز روشن شد شب تار
کنار لجه بی آن در مکنون — ز چشمم بود جاری لجهٔ خون
بیاد روی و موی آن گل اندام — شفق سان خوردمی خون صبح تا شام
مرا هر روز بی او بود سالی — شدم بی ماه رخسارش هلالی
در آخر شد دل این محنت اندیش — کنار لجه غرق بحر تشویش
که چرخ از کینه‌ام چندان کمین کرد — که دورم ز آن نگار نازنین کرد
خلاصه هفته‌ئی در آن بیابان — بدین منوال آوردم بپایان
که شمع جانم ازغم شعله‌ور بود — مدامم قوت دل خون جگر بود
ز ابر دیده دیدم خون فشانی — بجان آمد دلم زان زندگانی
جهان شد آن چنان بر مرغ دل تنگ — که بازی را بود گنجشك در چنگ
چو گو سرگشته میگشتم بهامون — ز عشق آن به از لیلی و مجنون
ندیدم چاره جز آن کز قفایش — روم تا جان روان سازم فدایش
پی تحصیل آن پاکیزه گوهر — بدریا در زمان گشتم شناور
بدریا از پی آن آشنا من — چو ماهی هرطرف کردم شنا من
من سرگشته در آخر بناچار — ز پا افتادم و شد دستم از کار
امیدم قطع شد از زندگی چون — نمودم رو بسوی حی بیچون
که ای داده بجسم خاکیان روح — ز طوفان وار هانده کشتی نوح

چه باشدگردهی ای حی‌سبحان ° نجات کشتی جانم ز طوفان
عیان شد ناگهانم یك سیاهی بخود گفتم شدم در کام ماهی
چو پیش‌آمد مرا،دیدم شجربود کزو نخل امیدم را ثمر بود
درختی بدکه سیلابش ز ریشه برآورده بد از که یا که بیشه
ندیدم جز عطای چاره سازش بچالاکی نشستم برفرازش
چودیدم نرم‌گشته قشرش ازآب چنان‌کزجوع‌شدبرمن‌چوجلاب
خدایم چون بدریا آن شجرداد نجات جانم از بحر خطر داد
بموج‌آمدچو بحر رحمت حق مرا آورد موجش رزق وزورق
سه روزم برد زان دریا بساحل به‌ساحل‌زو شدم القصه واصل
چوگردیدم‌ز دریا واصل دشت بدل گفتم که عمر رفته برگشت
لباسی راکه در تن داشتم پیش به تن پوشیده دیدم بی‌کم‌وبیش
دلم چون گشت از بند غم‌آزاد بره‌گشتم روان با خاطری شاد
که ناگه دیدم اندردشت چل‌تن بدل گفتم شدم در کام دشمن
پریشان شد حواسم زان‌جماعت مرا خواندند و ننمودم اطاعت
برآوردند در دم تیغ ومن نیز کشیدم از میان شمشیر خونریز
چو آوردند ازکین حمله برمن طلب‌کردم مدد از حی ذوالمن
پس آنگه من نمودم پیش‌دستی بلندی را شدم عازم ز پستی
بچالاکی زدم پس تیغ کینه سه تن را بر سر وپهلو وسینه
چو ازمن‌آن‌سه‌تن‌گشتندمجروح مراگفتند خواهی گشت مذبوح
تو از ماکی توانی جان بدربرد بباید نقد جان داد و روان مرد
مگر ای خیره سر مرد سیه روز نمی‌ترسی ز شمشیر قهندوز
بدل گفتم بجان بایست‌کوشید اگر باید شراب مرگ نوشید

ز پا افتادم الحاصل به ناچار شدم در دست آن مردم گرفتار
سراپایم ز چوب کینه خستند به زنجیر جفایم دست بستند
کشیدند از کمر پس خنجرم را که برند از سر کین حنجرم را
ترحم کرد بر حالم قهندوز بگفتا بگذرید از قتلش امروز
خلاصه در زمان با حال خسته ببردندم به همره دست بسته
در آنجا برفراز آن درختم در آن چرخ فلك بستند سختم
تو ای مردانه زن حور پری‌زاد از آن بند گرانم کردی آزاد
ازو چون این سخن بشنید زیبا بگفتا چیست نامت: گفت رعنا
چو بشنید آن بت‌سمین بنا گوش کشید از دل خروش و رفت از هوش
چو بیهش گشت زیبا چشم رعنا بحیرت مات شد بر روی زیبا
چو نیکو دید کان خورشید پیکر بود زیبا به سودش بر قدم سر
هزاران ناله چون بلبل ز شادی کشید ازسینه در آن دشت‌و وادی
همی میگفت کای شمشاد قامت که در هجر تو دیدم صد قیامت
بریدم بحر و بر و کوه و هامون زهجرت ای به ازلیلی و مجنون
در آخر تا شدم در دام کین صید مرا چرخ فلك افکند درقید
توام وارسته‌ای جانانه کردی زنی لیکن هنر مردانه کردی
زشور و ناله‌اش زیبای طناز بهوش آمد سپس شد نرگسش باز
چو خود را دید در آغوش رعنا جهانی تیره شد در چشم زیبا
سرش بنهاد بردامن بزاری زچشمش خون دل گردید جاری
بگفت ای ابـن عم گلعذارم که از هجرت چولاله داغ دارم
کجا بودی که از غم سوخت جانم ز دیدار تو خرم شد روانم
بریدی کوه و صحرا از قفایم بدریا غرق گشتی از برایم

پس آن ماه ختن از زلف پرچین — مشامش را نمود از ناز مشکین
بخورشید رخ آن بیدل و دین — چکید از نرگس آن ماه پروین
ز بیهوشی بهوش آمد چو رعنا — نظر بگشود بر رخسار زیبا
بدو گفت ای دل و جانم فدایت — روانم تا ابد محو لقایت
کنون باید روان سوی ختن شد — زغربت شادمان سوی وطن شد
پی رفتن میانرا تنگ بستند — گرفت آن‌دست‌این‌وزجای‌جستند
پس آن شیرین شکّر لب به‌شبدیز — نشست و خسرو ملك ختن نیز
روان آن طره پرچین‌شوخ طناز — بشد سوی ختن با یار دمساز
چو باد از آتش‌شوق‌اندر آن‌راه — همی راندند مرکب گاه و بیگاه
بسی کردند طی منزل پیاپی — بسی‌اتلال و هامون گشته‌شان‌طی
اگرچه دور بود آن ره بریدند — به نزدیك ختن باری رسیدند
چو بخت‌خود جوانی دید رعنا — که بودش عارضی‌چون ماه زیبا
بنزد آن نکو رخ شاهزاده — ز اسب پیل پیکر شد پیاده
بدو گفت از تو دارم‌یك‌سئوالی — جوابم‌گوی و از دل بر ملالی
مرا از شهریار این ولایت — بیان کن از بدایت تا نهایت
درین کشور که دارد شهریاری — که‌عدلش میکند بر شهریاری
بگفت ای سرو قد ماه پیکر — بود سلطان این کشور صنوبر
که بنشسته است برجای برادر — برادرزاده را دارد برآذر
صنوبر دختری زیبا جبین است — که‌عشقش‌رابدل‌سلطان‌چین‌است
برای پور خود تا سازدش عقد — فرستادش معاش و خلعت و نقد
که‌بر شاه ختن پورشه چین — ختن گردد بعزو جاه و تمکین
اطاعت کرد حکم شاه چین را — به پورش‌عقد‌بست آن نازنین را

ولی برجای خود دخت صنوبر — کنیزی سرو قد خورشید منظر
فرستاد و شه چین در شب وصل — خبر شدکاین بدل گردیده با اصل
سپس مشهورشدکان مکروفن کرد — خطا با شاه چین شاه ختن کرد
سپاهی با سپهسالار کافی — روان فرمود تا سازد تلافی
ولی آگه نبد سلطان صنوبر — ز قصد لشکر و تبدیل دختر
چو آگه گشت شد جمع حواسش — پریشان و بدل آمد هراسش
طلب کرد از حرم آن نازنین را — که بنماید روان خاقان چین را
چو آگه گشت کان حور پریزاد — کنیزی را بدل داده به داماد
بر سردار چین مردی فرستاد — که باشد آن عروس از ننگ داماد
بخود ننمایدش یك لحظه دمساز — ز چینش تاختن سازد روان باز
خبر آمد ز شاه چین بسردار — که بنماید پی رزمش خبر دار
بحکم شهریار چین پی جنگ — میان بستند سردار و سپه تنگ
بگفتندش که مأموریم از شاه — که رزم آور شویمت باش آگاه
پی رزم سپاه چین صنوبر — چو آگه شد مهیا کرد لشکر
دوسردار و دولشکر روز دیگر — صف آرا گشته چون مژگان دلبر
هژبران پلنگ افکن بناورد — شدندازتیغ خون افشان هم آورد
بهر سو گشت پران از کمان تیر — بکار هم همی بردند شمشیر
به سردار ختن لشکر کش چین — شکست آورد آخر از سر کین
چو بشکستند پشت آن سپه را — خبر آمد صنوبـر پادشه را
که از چینی سپاه آهنین مشت — سپاهت راز کین بشکسته شد پشت
سپه‌دار ترا لشکر کش چین — گرفت ودست بربست ازسر کین
پس از تاراج لشکر برد همراه — بر آمـد از دل شاه ختن آه

از آن سودا بدل آمد هراسش پریشان گشت مجموع حواسش
بر آمد دود ناخوش از دماغش بدل شد برگرفتاری فراغش
کنون در کشور این افسانه باشد که سلطان ختن دیوانه باشد
نه سلطان و نه دیوانخانه داریم بکشور خسروی دیوانه داریم
کنون در این ولایت تاج و خرگاه تهی باشد ز فرق و مقدم شاه
بفرمان وزیران کهن رای ازین کشور بهر جانب بهرجای
شده پیکی پی شهزاده رعنا که رفته است از ختن همراه زیبا
بزیبا گفت رعنا با دل شاد که گردیدیم از قید غم آزاد
جوان را پس بیان کرد این عبارت که از من بر بر مردم بشارت
که می آید زره رعنا و زیباست به استقبالش آئید از چپ و راست
سجودش کرد و گفت اکنون تو ئی شاه جوان از حال رعنا چون شد آگاه
سپس سوی ختن گشتش اراده بمردم برد مژدهٔ شاهزاده
وزیران و وکیلان و امیران به زیر ران در آوردند یکران
ز کوچك تا بزرگ از زشت و زیبا بهمره شان بـه استقبال رعنا
برفتند از ختن با عیش و شادی به استقبال تا آن دشت و وادی
چو نزدیك آمد استقبالی از دور بزیبا گفت کای زیباتر از حور
چو لطف حق کنم بر شهر یاری اگر شد قسمت من شهریاری
به پیش قد آن قامت قیامت وزیران را دوتا گردید قامت
روان گردید با اقبال شاهی گرفته صیتش از مه تا بماهی
به پیشش جمله خاك راه گشتند پیاده جمله مات شاه گشتند
سپس گفتند سرداران ثنایش سران سودند یکسر سر بپایش
فراز زین برآمد شاه رعنا بهودج بعد از آن بنشست زیبا

بهمراهش صف اندر صف خلایق | که بر شاهی ایشان بود لایق
چو در شهر ختن گردید داخل | به تخت خسروی گردید واصل
خبر دادند عم اکرمش را | فزون کردند زین سودا غمش را
از آن کوه عم اشکسته کمر شد | اگر دیوانه بد دیوانه تر شد
بگفت آنگونه باید چاره سازم | که زنجیر جنون را پاره سازم
بـرآرم از دل دیوانه فریاد | ز زنجیر جنون تا گردم آزاد
چودریا زد دل دیوانه‌اش جوش | کشیدازدل خروش ورفت‌ازهوش
یکی زاهل حریمش گشت آگاه | که گردیده‌است‌مدهوش‌جنون‌شاه
چو آمد دید بر بالای بستر | فتـاده قامت سرو صنـوبر
ببالینش نشست از کثرت مهر | عبیرش باگلاب افشاند بر چهر
ز مدهوشی بهوش آورد او را | ز خاموشی بجوش آورد او را
پس آنگه‌دیدآن بیگانه‌ازخویش | برش جمعی ستاده ازپس‌و پیش
یکی‌را گفت‌رعنادرچه حال‌است | بگفتنا وصل زیبایش خیال است
بگفت ارخسروی‌اوراخیال‌است | بگوئیدش که‌این امری‌محال‌است
که خنگ عزم را تا زنده‌ام من | بمیدان شهی تازنده‌ام من
بگفتندش که رعنا را بپا سر | سران و سروران بودند یکسر
همه گفتند الحق شاه رعنا | سریر سلطنت راهست زیبا
کسی جز اوسری را نیست‌لایق | بشاهیش همه راضی خلایق
چوبشنیداین سخن‌ازدل‌برآورد | یکی آه و بگفتنا از سر درد
که مردان ختن باشند نامرد | که ناوردند از ناورد چین گرد
شد از من پس حواس پنجگانه | پریش از شش جهت اندر زمانه
و گرنه قامت بـی استقامت | که رعنا راست تا روز قیامت

اگر میبود بود از من گریزان ... بحق شبروان وصبح خیزان
کنون جز غم ندارم هیچ چاره ... کنم گر جامهٔ جان پاره پاره
زغم بیمار و زار و ناتوان شد ... بهار عمر او آخر خزان شد
روان گردید پس زین دار فانی ... زمرگش یافت رعنا زندگانی
صنوبر چون که با رعنا خطا کرد ... ز شاهی ختن چرخش فنا کرد
بناحق خواست گردد صاحب تاج ... ز دنیا روزگارش کرد اخراج
جهان کوه وصدا فعل است مارا ... صدا کن بشنوی باز آن صدا را
مشو غافل درین دیر مکافات ... که چون آفت رساندی یابی آفات
چو بد کردی بیندیش ازجزایش ... که تخم است وبرویاند خدایش
بکس زنبور اگر نیشی فرو زد ... زنیش مار مرگش جان بسوزد
روانش پرفتوح آن کاین حکایت ... مناسب گفت از اول تا نهایت:
«شبی شمعی ز باد صبحگاهی ... شکایت کرد کز جانم چه خواهی»
بگو با من تو تا کی در ستیزی ... بیك دامن زدن خونم بریزی
جوابش داد باد از روی حاجات ... که دنیا خلق شد دار مکافات
زدی بر جان صد پروانه آتش ... چرا اشکت نریزد چرخ سرکش»
چو زیبا آگه از مرگ پدر شد ... که دورشاهی وعمرش بسر شد
چو گل آن غنچه لب باچشم غمناك ... گریبان کرد از مرگ پدر چاك
چوخوش بسروده جامی اندراین باب ... که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب
«بناخن همچو گل رخسار میکند ... چو سنبل موی عنبر بار میکند
زدست دل به سینه سنگ میکوفت ... بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی ... شکست آمد براوزین طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاك میریخت ... سرشك از دیدهٔ نمناك میریخت

زخاك و آب میکرداین چنین گل | که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران بردل افکند | بدین یك مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست | بعقد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تابنشاند آن خون | که ازجوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میخواست نیلی | چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی درخور آمد خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
زدل خونی رقم بر روهمی زد | بحسرت دست بر زانو همی‌زد»
چو آگه گشت رعنا کان پری‌شان | شد ازمرگ پدر مویش پریشان
روان آن خسرو با عز و تمکین | بر زیبا شد و چون جان شیرین
به بر بگرفت آن ماه ختن را | وز آن تن جان دیگر داد تن را
بگفت ای شمع جمع خوبرویان | بچرخ حسن خورشید نکویان
صنوبر شد بد ارباب گرامت | شه رعنا بود کمتر غلامت
تو باقی باش اگر او گشت فانی | ترا زیباست عمر جاودانی
بـه تسکین دل شه زاده زیبا | عزائی کرد برپا شاه رعنا
سپس بنواحت کوس پادشاهی | رسید آوازه‌اش تا مه ز ماهی
چو براورنگ شاهی مستقل شد | رعیت پروری را منتقل شد
عدالت گستری شد پیشهٔ او | برون شد جوروکین زاندیشهٔ او
بسی کردند از حکمش امیران | بنای عدل و کین آباد و ویران
نسیم عدلش از هرسو روان شد | وزان خوش روح شه نوشین روان شد
چو دانست آنکه آثار جفا نیست | چنان کاندر ختن اهل خطا نیست
چنین فرمود بر بالای او رنگ | که بربندند شادی را میان تنگ
بحکم آنکه غم را شادی از پی | بود همچون بهاران از پی دی

بفرمان شه با عز و تمکین چراغان گشت شهر و یافت تزئین
بهر سو مطربان نغمه پرداز همی کردند قانون طرب ساز
ختن رشك بهارستان چین شد ز زینت رشك فردوس برین شد
ز اعلا تا به ادنا زشت و زیبا همه سرگرم عیش شاه رعنا
جوانان ختن با زیب و زیور خرامان هرطرف چون سرو کشمر
میان بستند پس خدام خرگاه که آرایند بزمی درخور شاه
بحکم شاه رعنا فرش دیبا بگستردند بهـر عیش زیبا
بتان ماه روی سیم پیکر به زر خرگاه را کردند زیور
گل اندامان پی مجمر فروزی پری رویان بکار عود سوزی
شراب و شربت و نقل مهنا رباب و بربط و نی شد مهیا
امیران متکی بـر پشتی زر همه زرین طبقشان در برابر
بـدست ساقیان سیم پیکر پراز یاقوت گون می ساغر زر
به مخموران و سرمستان پیاپی رسید از ساقیان هی ساغر می
به‌چنگ مطربان‌شدارغنون ساز لب نائی به نی گردید دمساز
مغنی در تغنی با دل شاد خلایق جمله از بند غم آزاد
چوشب سیمرغ زرین شد روانه بقاف باختر کـرد آشیانه
زنو بزم طرب جست انبساطی زعشرت هی فراهم شد بساطی
کشیده شاهدان شکرین لب بیاد جم زخم جامـی لبالب
قضارا بدشبی چون زلف دلدار سیاه و تیره‌تر از مشك تاتار
شب وصل ارچه بدزایام‌هجران سیه‌تر بود چون شام غریبان
ولی گشت‌از چراغان دل افروز ختن روشن چوشام ازمشعل‌روز
سپس مشاطهٔ حسن دل آرا نمـود آرایش رخسار زیبا

اگر چه طلعت زیبای دلبر بود فارغ چو روی خورززیور
ولی مشاطه آن خورشید رخسار از آن آراست تا گردد پدیدار
بچشم سوزیان کان هفت کرده برون زو شد چنین دلکش زپرده
زلولؤ ساخت او را گوشواره که گفتی شد قرین با مه ستاره
کمان آبروی ماه قصب پوش ز وسمه شد کشیده گوش تا گوش
چو بشکست آن صنم دازلف مشکین ازو بشکست پشت لشکر چین
بپوشانید بسر تن پرنیانش کمر بست از جواهر بر میانش
بگردش گشته خوبان ختن جمع چو پروانه بگرد قامت شمع
بپا جستند خوبان دست زیبا گرفتند و بسوی شاه رعنا
روان گشتند از آن خرگاه شاهی بمه آواز شادی شد زماهی
ز شادی ارغنون شد در ترانه بگردون میشد آواز چغانه
خروش بربط ورودودف و چنگ شداز شهر ختن فرسنگ فرسنگ
غریو کرنا و کوس برخواست همه در وجدو حالت از چپ و راست
به پشت پیل تختی بود از زر براو بر شد بـه ناز آن ماه پیکر
به مشعل های زرشد عودسوزان چو خورشد مشعل زرین فروزان
شد از رعنا ز شوق وصل زیبا قرار و طاقت و صبر و شکیبا
بدید از انتظار آن سرو قامت در آن شب هردمی روز قیامت
دمادم در ره آن شوخ دلبر بد او را حلقه آسا چشم بر در
مدام از بهر آن حور پری وش دل او بود چون نعل اندر آتش
همی میگفت ای زیباتر از حور که بادازروی خوبت چشم بددور
لبت را تا بلب آرم برآنم که برلب آید از شوق توجانم
از آن سو بهر وصل شاه رعنا بجوش آمد دل زیبا چو دریا

که گفتی ز اشتیاق آن دلبر نغز
نمیگنجید اندر پوست چون مغز

شد آن زیبا عروس شوخ طناز
پی داماد سوی حجلهٔ ناز

بشیر آورد رعنا را بشارت
شدش صبر و سکون تاراج و غارت

علم شد سر و قد دلپذیرش
بزیر آمد ز بالای سریرش

بسوی حجله آن شاه ختن رفت
به استقبال آن ماه ختن رفت

چو آمد نوعروس آن تازه داماد
به پیشش شد روان با خاطری شاد

چو آن ماه ختن وان فتنهٔ چین
بزیر آمد ز ناز از تخت زرین

زر و سیم از یمین و از یسارش
همی میشد بحکم شه نثارش

شه داماد شد در حجله داخل
فراز کرسی زر جست منزل

پس آوردند آن رشك پری را
قرین کردند با مه مشتری را

لب آن گلبدن چون غنچه بشکفت
پسر عم را سلام و تهنیت گفت

بپا شد از پی تکریم او شاه
بدست آورد در دم دست آن ماه

فراز کـرسی زر برنشاندش
بسر هی لؤلؤی تربر فشاندش

نشست اندر بر آن مه شمایل
بگردن دست خود کردش حمایل

گهی بوسید لعل شکرینش
گهی ماه عـذار نـازنیش

شد از هم کامشان القصه حاصل
بوصل یکدیگر گشتند واصل

سحر بنمود چون مهر فلك چهر
ضیا بخش جهان گردید از مهر

شد آواز مبارکباد و شادی
از آن کشور بسوی دشت و وادی

برون از حجله آمد شاه داماد
بسوی بارگه شد با دلی شاد

نشست آن مظهر لطف الهی
بجای باب و عم بر تخت شاهی

امیران در حضورش صف کشیدند
چو گردون بهر تعظیمش خمیدند

بگفتند ای شه نو کامران باش
کهن رای و جوان بخت جهانباش

پس آن نوشیروان عهد بگشاد | بخلق ابواب عدل و رأفت وداد
بلی از معدلت شاهان نامی | علم گشتند در عالـم تمامی
خصوصاً ناصرالدین خسرو راد | کزوشد روح صدنوشیروان‌شاد
خدیو جم خدم دارای ایوان | که عدلش خانهٔ کین کرده‌ویران
شهنشاه عطا بخش خطا پوش | که‌چرخش‌باشدازمه‌حلقه درگوش
شه یکتا که در پیش وجودش | دو تا شد آسمان بهر سجودش
شه انجم سپاه چرخ اورنگ | که ریزد پیش اوشیر قضا رنگ
محیط از ابر جودش آبرو یافت | فلك این سربلندیها ازو یافت
بر بحر کفش یم شرمسار است | جهان‌را ازوجودش افتخاراست
خدیو ملك و ملت ناصرالدین | که حکمش‌را شهان‌دارندتمکین

حکایت

بروزی گفت آن شاه‌جوان بخت | به شخصی‌ازوزیران برسرتخت
که کسری بد فزون در عدل‌بامن | کرا باشد رسا از عدل دامن
به عرض شه رساند آن پیر دانا | که ای شاه جوان بخت توانا
تو افزونی که ازعدلت‌درین‌عهد | جهان‌برخلق‌شد چون‌طفل‌رامهد
جوابش گفت ظل‌الله اعظم | مهین دارای ملك و مسند جم
که‌از کذب است تصدیق‌وبیانت | بود بر من عیان سر نهانت
زبیم است آنچه گفتی‌بی کم‌وبیش | که من جد وار را میدانم‌ازپیش
مگر نشنیده‌ای‌کان فخر عالم | محمد (ص) اشرف اولاد آدم

چنین فرمود با اصحاب و انصار / شرافت را نه یکره بل به تکرار
که من گشتم بعهد شاه عادل / به اقلیم شهود از غیب واصل
ز منطق راستی را در بیان آر / هر آنچت هست در دل بر زبان آر
زمین بوسید پس در پیش خرگاه / بگفت ای ملك وملت راشهنشاه
شها چون بندگانرا راستکاری / بود سرمایه بخش رستگاری
تو عادل‌تر ز شاهان جهانی / چنانکه ثانی نوشیروانی
ولی ای ملك جم‌را گشته دارا / زتو افزون بود در عدل کسری
جوابش گفت شاه عدل گستر / که ای نادان وزیر خرتراز خر
زمن بشنو که از نوشیروان من / رساتر باشدم از عدل دامن
که شه نوشیروان را بد وزیری / که بود ازعقل ودانش بی‌نظیری
ز نیکو فطرتی و خوشخصالی / وحید عصر بود از بی مثالی
زبان خود برای خیر مردم / بسی منظور میکرد از ترحم
بجز بوذرجمهر القصه کسری / ندادا این رتبه وشان هیچ کس‌را
وزیرش داشت مردم راکفالت / که آن شه گشت مشهور از عدالت
ولی من دارم اندر ملك اسلام / وزیران چون تو ناپخته‌طمع‌خام
که باشند از پی خون خوردن خلق / ز فرط اشتها سر تا قدم حلق
تو در پیری کند عقلت جوانی / کجا باشد بیانت را معانی
منم‌ا عدل که با این سان وزیران / ز عدلم شد بنای ظلم ویران
ز ظالم می‌ستانم داد مظلوم / رخام از تابش عدلم شود موم
وزیران و سرافرازان سراسر / بسودند از شرف برمقدمش سر
همه گفتند کای شاه جوان بخت / مبادا بی تو تاج و افسرو تخت
ترا شاهی سزاوار است لاغیر / که ازخورشیدعدلت میرسدخیر

به ذرات جهان ای مشرق داد — شده ویرانه‌ها از عدلت آباد
ولیکن از عطای حق درین دور — بود شه‌را وزیری معدلت طور
که نی‌مثلش بودنی بوده ماضی — خدازوراضی است وخلق‌راضی
الهی تا جهان باد این شهنشاه — بود تابنده همچون خوربخرگاه
که از رای منیرش صدراعظم — بود در چرخ دولت بدر اعظم
بنام اصغر، ولیش‌ازشوکت وفر — اگـر سازم بیان الله اکبر
شه افزون ازسلیمان‌درجهان‌است — وزیرش آصف جمشیدشان‌است
ز قلب شاه آگاه است بی ریب — دلیلی هست گر شکر کند عیب
بسی خدمت کند نشنیده از شاه — که شه را درحقیقت‌بوده دلخواه
برابـر کفش ابـر بهاری — گه ریزش به بینند شرمساری
سرافرازان ایران را امیر است — زپا افتادگان را دستگیر است
فلک راسروری از همت‌اوست — که در ظل همای دولت اوست
ز حکمش گرمنافق رفته بردار — موافق را بود خاطر نگهدار
ز بیمش کار دزدان پاسبانیست — غنم را گرگ مشغول شبانیست
قضا بر آستانش پاسبان است — برش کمترزمین‌بوس‌آسمان‌است
ز خلقش خاطر خلق خدا شاد — ز مهرش جمله از دام غم آزاد
ندارد منکرار دارد بود فاش — که نبود منکر خور غیر خفاش
چوخور زآن آفتاب ذره پرور — صفا آفاق را دارد مسخر
الهی تا زمین و آسمان باد — زلطف شه امین صدر جهان باد
دعای دولتش شد بر صفا ختم — در این‌دیوان که‌شد درعهداوختم
صفا چون دید کاین دنیای فانی — نماند هیچ کس را جاودانی
جزاینکه از اساتید سخن سنج — بجادیداز سخن بس مخزن‌گنج

که بادار وحشان خرم تمامی خصوصاً جامی و مولا نظامی
که شرح حال عشاق وفا کیش بیان کردند از حد بیان بیش
بیاناتی که حد هیچ کس نیست بداماں بیان شان دسترس نیست
که در ارض بیان تخم معانی ز منطق کشته‌اند از نکته دانی
فلاحت را درین فن او ستادند درو کردند و خرمن ها نهادند
صفا برخوشه چینی گشت مایل شد اورا خرمنی القصه حاصل
پی تاریخ این نظم دل افروز تفکرداشت‌باخودپیش‌شب‌وروز
درآمد از درش پیری خردمند بگفتش کای بدام فکر دربند

بود تاریخ این دیوان رعنا
معانـی بـیـان نـغـز زیبا

مجمع الاطوار

بسم الله الرحمن الرحیم　　قفل بیان راست کلید ازحکیم
حمد کن ای دل احد پاك را　　آنکه زبان داد و خرد خاكرا
ذره ازو ، مهر ازو ، نور ازو　　موسی‌ازو ، نخله ازو ، طورازو
آن که فرستادهٔ پیغمبران　　خاصه پیغمبر آخر زمان

در نعت حضرت فخر کاینات، خلاصهٔ موجودات صل الله علیه وآله

آنکه ازو یافته آدم شرف　　زانکه شرف یافت زگوهر صدف
گوهر یکدانهٔ بحر قدیم　　آنکه بود شهره به در یتیم
احمد مرسل که بود مصطفی　　دین خدا یافت زرایش صفا
کرسی قدرش شرف صدر عرش　　باشد ازو مرتبه و قدر عرش
آیت والشمس بود روی او　　معنی واللیل بود موی او
باد فزون از حد واز حد درود　　بر خلفائی که پس او ببود

طلب همت از درگاه مولی‌الموالی ارواح‌العالمین فداه

خاصه علی مخزن سرّالله میر عرب شاه ولایت پناه
آنکه بود کاشف سر خفی کیست بغیر علی مرتضی
آنکه سراپا شده مرآت حق دیده در آئینهٔ خود ذات حق
هر که علی را به‌حقیقت‌شناخت توسن بینش به دگر رو نتافت
در نظر مردم صاحب نظر سر خدا شد ز علی جلوه‌گر
ای ولی ذوالید ذوالاقتدار وی ز رخت سرّ خدا آشکار
ایکه رسولان بحق دردوکون ازدگری جز تو نخواهند عون
نطق صفا را تو بده فرصتی همره او کن ز صفا همتی

مجمع الاطوار

کزکرمت (مجمع‌الاطوار) او ختم شود ای همه جا یار او
زانکه جز از همت تو این رهی چشم ندارد ز کسی همرهی
همت تو گر نبود یا علی چون رهم از شرك خفی وجلی

دعا درحق سلطان عصراعلیحضرت مظفرالدین شاه‌قاجار

ناصردین‌شه زجهان رخت بست شاه مظفر هاله جایش نشست

رفت اگر ناصر دین پادشاه　　آمده شاهنشه ایران پناه
دور شهنشاه مظفر رسید　　افسر دارابه سکندر رسید
فخر کن ای تاج کی وتخت‌جم　　کامده کسرای فریدون خدم
تا که بود عدل به از ظلم و کین　　روی زمینش همه زیر نگین

دعا در حق خداوندگار معظم میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم

مملکت این شه با اقتدار　　میکند از صدر زمان افتخار
صدر زمین‌کش بود اندر زمان　　پیر فلك بندهٔ بخت جوان
آنکه ز خلاق جهان آفرین　　باد به رأی و خردش آفرین
مهر کزو ماه بود مستنیز　　هست ابدالدهر ز رایش منیر
صدر که آباد شد ایران ازو　　خانهٔ ظالم شده ویران ازو
ابر بهاری گه جودش خجل　　بحر بر ابر کفش منفعل
آنکه بود قدسی عرش آشیان　　روح روان پرور کروبیان
آنکه بود مظهر پروردگار　　لطف ازل تا ابد او راست‌یار
دست قضا تابع فرمان اوست　　گوی قدردرخم چوگان اوست
مهر وی اکنون بدل مرد و زن　　هست‌چو معنی که بود درسخن
تا که بود تابش مهر منیر　　تا که بود نام ز شاه و وزیر
مسند عزت ز تو خالی مباد　　تا که بود از تو دل خلق شاد

نظامی گنجه‌ئی را در خواب دیدم

دوش شه انجم و سلطان چرخ　　رخت‌برون برد ز ایوان‌چرخ

یوسف خورشید نهان شد بچاه — در نظر خلق جهان شد سیاه
شاه حبش بـا سپه زنـگبار — کرد ز کین روز جهان شام تار
مـاه بناگاه در آمـد ز راه — همره خود داشت ز انجم سپاه
پس ز شبیخون سپاه نجـوم — محو شد آن تیره‌گی شام‌شوم
خواب بچشم من و دل تاسحر — نامد و بد دیده کواکب شمر
آخر شب گشت بصد اضطراب — دیده من مایل دیدار خواب
خواب چو در دیده درآمد مرا — روضه‌ئی اندر نظر آمد مرا
ساحت او رشك گلستان چین — روح فزا بود چو خلد برین
بلبلـهٔ بلبـل و دراج و سار — نغمهٔ قمری و تذرو و هزار
شاد نمودند مرا آنـچنان — کاهل دل از نغمهٔ مرغ جنان
یافت‌دلم چون ز نشاط انبساط — نغمه سرا گشت ز فرط نشاط
منطق من در معانـی بسفت — شمه‌ئی از (مجمع الاطوار) گفت
مجمع الاطوار شد اذکار دل — حاطر من شاد شد از کار دل
جانب آن پیر ذوی‌الاحترام — رفتم وکردم به جنابش سلام
پیرچو گل بر رخ‌من برشکفت — غنچه‌صفت‌خنده‌زنان گشت‌و گفت
کای به صفا شهره وفخر کرام — و ز شرف فقر علیك السلام
پس ز ره لطف و صفا دیرگاه — کرد بسوی من بیدل نگاه
من متحیرشده کاین حال‌چیست — وین که‌مکان‌باشد واین‌پیر کیست
تازه جوانـی بر پیر کهـن — آمد و افکند نظر سوی من
گفتمش ای‌آنکه بود در جهان — عقل تو و بخت تو پیر وجوان
گو بمن این پیر سعادت قرین — کیست مرا گفت جواب‌اینچنین
کی شده مستفسر احوال پیر — گوش فرا ده بشنو حال پیر

اینکه مرا پیر گرامی بود　عارف بالله نظامی بود
بحر بر طبع گهر زای اوست　قطره‌و خورذره‌ای‌از رای‌اوست
شیخ نظامی ز طریق وفا　بار دگر گفت مرا کی صفا
طبع تو با طبع من ای آشنا　بحر سخن را شده هم آشنا
مجمع‌الاطوار تو ای یار من　بهره‌ور از مخزن الأسرار من
خاطرم از طبع درربار تو　شاد شد ای لطف ازل یار تو
گفتمش ای پیر طریق وفا　شرح ده از راه وفا با صفا
شمه‌ئی از حالت خود درحیات　ای بحیات ابدی در ممات
پیر مرا گفت که این نوجوان　منطقش از بهر تو سازد بیان
تازه جوان گفت که این پیر راد　صد چو مرا حاصل ازوشدمراد
چرخ بود بندهٔ این خرقه پوش　کرد ز مه حلقهٔ امرش بگوش
الغرض این پیر بحق واصلان　بود بدوران قزل ارسلان
گوهر گنجینه بدی گنجه را　عقل قوی داشت ازو پنجه را
مولدش‌آن شهر گران قدر بود　گنجه چو گردون بدواوبدر بود
منزوی زاویهٔ فقر بود　کَه چو کُه اندربرش ازوقر بود
شاه طلب کرد کسی با ادب　کرد ازآن با ادب او را طلب
پیش نظامی چو درآمد رسول　گفت ز جا خیز وبره شوعجول
تا بر دارای اقالیم جم　شاه فریدون فر دارا خدم
گفت فریدون و جم وکیقباد　داد اجل خاك یکایك بباد
غیر خدائی که بود لا یزال　پادشهی همه دارد زوال
آنکه بود صاحب دیهیم فقر　نیست زوالیش در اقلیم فقر
فرق ندارد بر اهل سلوك　مالك و مملوك و فقیر و ملوك

شاه اگر مایل درویشی است　　منزل ما منزل درویشی است
یافت فرستاده شه چون جواب　　جست چو برقی و چو باد از شتاب
رفت و بشه گفت و شه آمد براه　　با خدم و با حشم و با سپاه
تا به در خانقه پیر شد　　نخوت شاهیش عنان گیر شد
خواست سوی پیر گراید بکبر　　کفش بپاپـی سپر آید بکبر
روضه‌ئی اندر نظرش شد عیان　　تازه و خرم چو ریاض جنان
روح فزا دیدش خاطر پسند　　فرش شده ساحت آن از پرند
رشك ارم دید گلستان او　　سر بفلك بر زده ایوان او
دید یکی تخت جواهر نگار　　کرسی زرین ز یمین و یسار
در بر آن پیر ذوی الاحترام　　دید بسی تازه جوان جون غلام
قامتشان خـم پی تعظیم او　　بد دل و جانشان همه تسلیم او
پیر جوان بخت بصدر سریر　　داشت مکان چون شه آفاق گیر
آن شه با خیل و سپاه و خدم　　خواست که سر برنهدش برقدم
دید که آن پیر سعادت قرین　　پوست فکندست بروی زمین
شاه به او گفت که ای پیر فقر　　قلب مرا زر کن از اکسیر فقر
گفت نظامی به قزل ارسلان　　چون شده‌ای مایل صاحبدلان
همره تو همت درویش بـاد　　مرتبهٔ تو ز شهان بیش بـاد
گفت نما همره من همتی　　گفت تو را باد ز حق فرصتی
شاه سپس گفت که ای پیر راد　　عارف باللهی و خیر الرشاد
شاه فلك تا ابدت بنده باد　　سلطنت فقر تو پاینده باد
الغرض آن خسرو انجم سپاه　　رفت سوی بارگه از خانقاه
قصهٔ آن پیر چو گفت آن جوان　　پیر بجا ماند و جوان شد نهان

گفتمش ای راهنمای طریق وی که بود طبع تو بحرعمیق
کرده اگر همت تو یار من ختم شود (مجمع‌الاطوار) من
پیر مرا گفت که بخت جوان با تو بود هم نفس وهمعنان
(مجمع‌الاطوار) کتاب صفاست جهد کنی گرپی نظمش رواست

ترجمهٔ حدیث علوی که میفرماید ـ الصوفی من‌لبس‌الصوف علی الصفا الی آخر

شیر خدا صهر نبی شاه دین علت ایجاد زمان و زمین
آنکه طفیلش بود از فوق وپست کون‌ومکان‌ملك‌وملك‌هرچه‌هست
شاه ولایت اسداله علی کاشف اسرار خفی و جلی
گفت که‌صوفیست‌ملبس بصوف تاکه بیابید ز حالش وقوف
نیست چو شد باطن او با صفا سالك راه و روش مصطفی
سیم‌و زر وسنگ‌وکلوخش‌تمام هست مساوی به نظر لا کلام
گر نه چنینند سگ کوفیان هست بسی به ز چنین صوفیان
صوفی صافی دل روشن ضمیر مهر سپهر است ز رایش منیر
آنکه ز شیادی و کبر و ریا رسته‌و فانی شده در کبریا
مرشدم آن کاوکه ز لب‌در بسفت ترجمهٔ لفظی درویش گفت
کاین بودالقصه بصدق ای صفا معنـی درویش ز راه وفا
دال درستی است که عهد الست تابه ابد هیچ نیارد شکست
رای به رای فقرای نخست واستی آمد بتو گفتم درست

واو ، ولایت بود و یا یقین شین، بود از شکر و سخن‌دان‌متین
گر صفت صوفی صافی ضمیر این بود امـروز ز برنا و پیر
آنکه بود صاحب اکسیر فقر نیست بجز شاه صفی پیرفقر
فقر صفی شدچو خور آفاق‌گیر ماه ز مهرش شده روشن‌ضمیر
آنکه بود مظهر شاه ولی نور علی از رخ او منجلی
قطب زمان زبدهٔ اهل زمین فخر بشر کاشف اسرار دین
عقل خرد مند بود مات او پی نبرد هیچ کس از ذات او
چرخ بدل مهر تولاش یافت برتری از همت والاش یافت
آنکه بود در بصر مردمان خاك رهش خوبتر از مردمان
از دم سلطان ازل تا ابد جوید ازو عارف و عامی مدد
آنکه جهان شد ز صفایش‌جنان تا به ابد چون ز بهاران جهان
مهر ولایش بدل اهل دل هست چو شمع فلکی مشتعل
خور شده از پرتو او با ضیا گشته ازو ملك جهان با صفا
اهل صفا را دل‌وجان با صفاست بلکه ازو ملك جهان با صفاست
تـا ابدستند ز بـرنـا و پیـر اهل صفایش همه روشن ضمیر
داد جهان را ز صفا روشنی گلشن جان را ز خزان ایمنی
شد صفی الحق ولی بی نظیر خور شده از پرتو مهرش منیر
شه صفی‌الحق ولی مطلق است منکر او ناحق واو با حق است
فانی حق مالك ملك بقا آنکه ازو یافته عالـم صفا
من که جز اونیست در اندیشه‌ام بنده‌گیش از دل و جان پیشه‌ام
روزی رفتم بـدر خانقاه همچو گدایان بدر پادشاه
در بر آن پیر طریقت مآب بودم چون ذره بر آفتاب

صحبتی از شعر و مسمط فتاد بندی چندم همه آمد به یاد
خاتمه‌اش چون بصفی ختم شد ثبتش در دفتر ما حتم شد
گوش دل ار باز کنی ای فتا بشنوی آنراز زبـان صفا
کی پی کاریست دلارای من تا نبود رای دل آرای مـن
زانکه جز او نیست تمنای من او چو ندارد سر سودای من
من چکنم وای من و وای من
از مه رخ بر فکند گـر نقاب مات شود بر رخ او آفتاب
طرهٔ خم در خمش‌از پیچ وتاب رونق‌چین بشکند از مشك ناب
تاب برد از دل شیدای من
قامت او سر و قیامـت قیام خاصه‌گر از ناز نماید خرام
بی رخ‌وزلفش شده بر من حرام عیش‌وطرب‌روزوشب‌وصبح‌وشام
زان به فلك بر شده غوغای‌من
ز آتش عشق رخ آن دلنـواز حل‌شده چون‌شمع‌بسوز و گداز
قصهٔ زلـفش بـه شبان دراز گوید و چون شمع کندگریه‌ساز
داد ز دست دل رسوای من
از دل و جان ای مه ابر و هلال بر تو بود خون من و دل حلال
کز تو مرا نیست امید وصال بی تو بود زندگی من محال
برده غمت صبر و شکیبای من
باتو دهم شرح که چون شددلم عشق تو ورزید و زبون شد دلم
عاقبت از عشق توخون شد دلم خون‌شدواز دیده برون شد دلم
تا چکنی با تن تنهای من
نیست روا این همه جور و جفا ای مه بی مهر و وفا با صفـا

ترك جفا کن به من ای مه لقــا   زانکــه نباشد بــه طریق وفا
لا شده در عشق تو الای مــن
باید ازین کرده پشیمان شوی   طره صفت ورنه پریشان شوی
از غم دل سر به گریبان شوی   باز مرا دست به دامان شوی
تا که شود یار تو مولای من
شاه صفی زبدهٔ دور زمان   آنکه بود نقد بقاراضمان
سر به زمین‌سوده برش آسمان   گشت تبرای من از کن فکان
شد به ولایش‌چو تولای من
تا که بود دور مه و آفتاب   چرخ‌کند تا که بدوران شتاب
راهبر پیر و جوان‌شیخ و شاب   باد صفی الحق گردون جناب
آن‌که بود مرشد یکتای من

در بیان کرم

باز مــرا شاه صفــی پیر فقر   آن‌که بود بحر کرم کوه وقر
آن که بود خسرو اقلیم فقر   شاه صفی صاحب دیهیم فقر
گفت که این ازکرم شاه دیــن   هست حدیثی و بود شاهد این
نغز حدیثی است نما استماع   تا دلت از وجد شود در سماع

حکایت

غزوهٔ خندق ز پی دفع شر   عرصه چوشدتنگ به خیرالبشر

عمرو ستم پیشهٔ بن عبدود فتنه بپا کرد چو روز احد
گفت منم فارس میدان رزم هر که به رزمم کند امروز عزم
جان نبرد ز آتش شمشیر من زانکه بود شیر چو نخجیر من
تنگ میان بسته‌ام از بهر جنگ عرصه بر احمد کنم امروز تنگ
گفت نبی فخر رسل شاه دین مظهر الطاف جهان آفرین
آنکه بود قاتل بن عبدود کرده رضا خالق خود را زخود
ز آنکه بود کافر بی نام ننگ میکند از کفر به اسلام جنگ
قاتل این سخت دل سست مهر رتبه‌اش افزون بود از نه سپهر
کاین خبرم حضرت روح الامین آمد و آورد ز عرش برین
تا که دهم مژده بر آن مرد فرد کاوست هم آورد وی اندر نبرد
ضربتی ار زد به چنین بد سیر شد ز ثواب ثقلین بیشتر
عالی و دانی ز غنی و فقیر عارف و عامی ز صغیر و کبیر
جمله شنیدند ولی در جواب لب نگشودند ز شیخ و زشاب
زانکه همه صیت دلیری او می بشنیدند بجنگ عدو
بار دگر گفت نبی تا سه بار لب نگشودند صغار و کبار
کرد سیم مرتبه خیبر گشای در بر او قامت مردی بپای
گفت مرا گر تو اجازت دهی کالبدش را کنم از جان تهی
گفت نبی کای ولی کردگار جز تو که را زبدهٔ این کارزار
لیک مرا ای شه گردون جناب ازتو سئوالیست مرا ده جواب
برتو یقین بود که غیر از تو مرد نیست که با عمرو نماید نبرد
زانکه شجاع است ودلیر این عدو از چه در اول نشدی جنگ‌جو
فارس میدان شجاعت علی پاسخش این داد بصوت جلی

کای ملک ملك و ملك سربسر — وی شه فرمان ده جن و بشر
این حسناتی که نمودی بیان — بیشتر از بندگی انس و جان
خواستم ار خواست کسی پیشتر — او برد این فیض ز حد بیشتر
رسم کریمان بود آری چنین — کز همهٔ دولت روی زمین
در گذرد گر بودش دست رس — خاصه‌شهی‌راکه قرین‌نیست‌کس
ابر سخا بحر کرم کان جود — کش بوجود آردگردون سجود
شاه ولایت اسداله علیست — کاگه از اسرار خفی و جلیست
ای بکرم شهرهٔ ملك و ملك — وی زتو پاینده سما تا سمك
فرق سران سربسرت زیر دست — ای که بود تا به ابدازالست
گیر تو دستم که نیفتم ز پا — از ره احسان وز فرط سخا
جز تو صفا راکه بود دادرس — لطف کن او را تو بفریاد رس
مهر تو او راچو روان‌پروراست — گربه نوازیش شها درخوراست
زآنکه بدرگاه تو تابنده شد — ذره بد از مهر تو تابنده شد

(دربیان اوصاف اهل صفا ودرویشان ونظرپاکی‌حضرت‌ایشان)

شمه‌ئی از اهل طریقت شنو — رمزی از ایشان بحقیقت شنو
طایفه‌ئی کز دل و جان رسته‌اند — وزهمه جا دل بخدا بسته‌اند
از همه بیگانه و اهل دلند — بیخبراز خویش و بحق واصلند
غیر توکل نبود پیشه‌شان — نیست بجز فقر دراندیشه‌شان
مرحله پیمای طریقت همه — معرفت اندوز حقیقت همه

راه نمایان طریق فنا / صدرنشینان سریر بقا
هم روش و همدم وهمره همه / از دل هم سربسر آگه همه
نی بغم آلوده نه در هم همه / رسته ز دنیا وز در هم همه
روح هم وجسم هم وجان هم / کرده نثار هم و قربان هم
دیده بناموس هم آن مردمان / کرده چونرگس همه‌پی‌مردمان
حارس ناموس هم و مال هم / نی چو خسان درپی اخلال هم
ای دل اگر نیستی از جاهلان / گوش کن این قصه ز صاحبدلان

حکایت

بود دو درویش بعهد قدیم / همدل و هم‌راز ورفیق و ندیم
هر دو مشرف شده با امتحان / خدمت یك پیر ز بخت جوان
داشت‌یکی‌جفت ویکی بودطاق / متفق و یکجهت و بی نفاق
آنکه نبودش زن و مال ومنال / رفت به مهمانی صاحب عیال
هرچه ز دست آمدش آن میزبان / کرد پذیـرائی از آن میهمان
صاحب کاشانـه پی کار رفت / یـار بجا مانده و اغیار رفت
دیددر آن‌خانه‌زنی‌خوش‌سرشت / رشك پری غیرت حور بهشت
سرو قد و غنچه لب و گلعذار / مهر ز مـاه رخ او شرمسار
ناوکی ازغمزهٔ جادوش جست / بـر دل درویش مجرد نشست
عشق بجانش شرری برفروخت / خرمن‌صبرش همه‌یکباره‌سوخت
شد ز کفش از غم آن نـازنین / صبر وقرار و خرد وعقل و دین

ماه جبین داشت ز بس دلبری — مهر رخش دید و شد از دل‌بری
جمع حواسش همه‌چون‌موی‌او — گشت پریشان ز غم روی او
ماه جبین از نظرش دور شد — گفتیش از دیده روان نورشد
صاحب‌خانه چو درآمد ز راه — کرد بـرخسارهٔ مهمان نگاه
دید پریده‌ز رخش مرغ رنگ — عرصه بمرغ دل او گشته تنگ
متکی و رفته‌اش از کار دیـد — فی‌المثلث نقش بدیوار دیـد
گفت چه رخ داد برادر تـرا — جان و دل از چیست بر آذر ترا؟
گفت برادر شدی از من‌چو‌دور — یك پریم در نظر آمد چو حور
چون بجمالش نظر انداختم — دین و دل و صبر و خرد باختم
نك نه خردمند و نه فرزانه‌ام — زآنکه پری دیده و دیوانه‌ام
غمزه او کـرد دلم را شکار — سر نهانـم بتو بـاد آشکار
عشق نهان‌است‌وعیان مشك‌سان — کش نتوان داشت ز مردم نهان
گفت بگو کان صنم نـازنین — کز توربو دست دل‌وعقل و دین
چیست نشانش بمن اظهار کن — باز بگو چارهٔ ایـن کار کن
گفت قدو عارض آن دلنواز — سرو سهی دان و مهش برفراز
برلب او بود یکی تیره خال — چون به‌لب چشمه کوثر بلال
مژهٔ برگشتهٔ آن شوخ مست — ترك ختا دیدم و خنجر به‌دست
یـافت نشان پری خـانگی — دیـد کـز او یـافته دیوانگی
گفت مهی کز تو ربود‌ست‌دل — هست رخش غیرت ماه چگل
مشگ ختا طره پرچین اوست — گر شده‌ئی مایل رویش‌نکوست
گربودت‌صبر و قرار و شکیب — بو که نصیب تو شود عنقریب
وعده چو از وصل دلارام یافت — گفت ازین وعده دل‌آرام یافت

بست میان را وز راه صواب / رفت از آن خانه برون با شتاب
آن زن بودی زن او ز اتفاق / بعد از آن واقعه گفتش طلاق
محض برادرزن خود را طلاق / گفت و شد از جفت خود القصه طاق
پس بسرا آمد و با جفت گفت / طاق ز من میشو ای نیك جفت
زن چو بشنید این سخن از شوی خویش / شد زغم آشفته تر از موی خویش
گفت چه کردم بتو ای نیك مرد / کز برخویشم کنی اینگونه فرد
گفت زخود میکنمت ز آن جدا / تا زده باشم قدمی در صفا
آنکه بدی تا هله مهمان من / هست برادر به من و جان من
دیده برویت نظری ز اتفاق / گفته‌ام از بهرویت این طلاق
لیك مشو دور ز کاشانه‌ام / چون ز تو باشد شرف خانه‌ام
شوی ادا کرد چو لفظ طلاق / شد بمیانشان چو نفاق اتفاق
آن زن مردانه بحکم اله / عدهٔ شو داشت نگه چار ماه
عدهٔ زن شد به سر شوی او / قطع نظر کرده بد از روی او
بهر برادر سپسش عقد بست / داد ورا دست برادر بدست
دید چو داماد جمال عروس / داد بپایش ز سر شوق بوس
لیك زن ازفرقت اطفال و شوی / یافت رخش زاشك روان شست وشوی
شد چو عروس از الم وغم دژم / شادی داماد بدل شد به غم
گفت که ای غیرت حور بهشت / نیك ز زیبا نبود کار زشت
در شب شادی ز چه در هم شدی / با غم و انده ز چه مدغم شدی؟
گفت نداری خبر از حال من / کز تو پریشان شده احوال من
عقد مرا بر تو ز بعد طلاق / بست و فکندی بمیان مان نفاق
غیر تو ای مایهٔ ظلم و ستم / کس نبود در پی صید حرم

این‌سخن او راچودر آمدبگوش یکسره رفت‌از سراوعقل‌وهوش
چون‌بشنیداین سخن از قول زن شد بدلش نار الم شعله زن
گفت بخود کای ز صفا بی خبر چشم بکن وز نظر بد گذر
پس‌زسرازگز لك‌غیرت دوچشم کردبیك مرتبه بیرون ز خشم
داد به زن گفت ببر پیش شوی وز من بی دیده بشویت بگوی
چشمی کز روی‌خطا دیده است بین توکه ازمن‌چه‌سزادیده‌است
چون تو ازین چشم‌خطا دیده‌ای کور ببایست چنین دیده‌ای
وز پی بخشیدن کار خطا چشم دلم از تو بود بر عطا
گفت ز چشمی‌که خطا کارشد چشم من دل شده بیزار شد
چشمی کو را بود این احولی کور ببایست بحکم ولی

دربیان بعضی از رموز وحالات دل‌که‌حاصل آب‌وگل‌عالم‌است

گوش دل ار باز کنی ای رفیق گویمت از سالك راه و طریق
بایدش اندر ره شاه قدم دست بدارد ز سر اول قدم
سالك این مرحله و این سبیل طی مراحل نکند بی دلیل
پیر دلیلش چو شود دستگیر آردش از راه بدرگاه پیر
کرد چو درك شرف دست پیر رسته ز سر گردد و پا بست پیر
جان ودلش گشت چو تسلیم پیر گوش دل آرد پی تعلیم پیر
پیر که سلطان طریقت بود رهبر سالك بحقیقت بود
چون ز دلش بشنود اقرار فقر سازدش آگاه ز اسرار فقر

بادهٔ توحید بجامش کند — تا به ابد مست مدامش کند

چون دهدش آگهی از ذکروفکر — نبود آسوده‌گی از فکر ذکر

تا که ز اسرار دل آگه شود — مرد حق و فانی فی الله شود

می‌شودش از اثر ذکر قلب — مهر جهان سربسر از قلب سلب

گشت جهانش چو فراموش دل — جز که زدل نشنودش گوش دل

گوش دل او ز زبان دلش — میشنود یافت چو دل قابلش

او همه دل گردد و دل او همه — هست هیاهوی وی از هو همه

سالك ره را که دل واصل است — هرچه‌مراداست‌زدل‌حاصل است

چون شودش گردن باطن بقید — ظاهر اورسته ز عمرواست‌وزید

دل چو مطیعش شود اعضا همه — بندهٔ اویند به هر جا همه

پای دل سالك ره از نخست — بسته چوشد شدهمه‌کارش‌درست

دل چوتورا یار شودهرچه‌هست — هستی عالم شودت زیر دست

حکایت

خسرو پرویز نگر تا چه کرد — از پی بربستن آن شیر مرد

آنکه بدی رستم دستان او — وان‌که نبد مرد به میدان او

بر سپه ایران سالار بود — پیشرو لشکر و سردار بود

پیش سپه می شد و پشت عدو — بودی اگر کوه شکستی ازو

جنگ بسی فتح بسی کرده‌بود — خیل و غنیمت بسی آورده‌بود

کرد ز جان بندگی پادشاه — شاه فزودش ز سران عز و جاه

جمله سران ز آتش حقد وحسد سوخته‌شان یکسره جان و جسد
کینهٔ او در دلشان یافت راه جمله‌شدندش ز حسد کینه‌خواه
متفق‌القول کـه در هر مهـم بو که نماینـد و رامتهـم
تاز غزائی سوی شه باز گشت بود چو شاهین وزشه بازگشت
کینه و ران نیم شبی از نفاق جملـه نمودند بهـم اتفاق
ره سپر خرگه شاهی شدنـد جانب خسرو همه راهی شدند
خسرو شکر لب شیرین دهـن دید سران را چو بیك انجمن
کرد از آن قوم مزور سؤال کای همه مستغرق بحر خیال
همچو سر زلف بتان ختا جمع چرائید و پریشان چرا
جمله بگفتند که سردار شاه کرده غلو برده سپه را ز راه
نا که ز خسرو بستاند شهی ما همه زو یافته‌ایم آگهی
گرنه ز شه بسته شود دست او ناوك کین می‌جهد از شست او
شاه سکندر فردارا مکیـن خسرو جم جاه سلیمان نگین
گفت نهم بند به بازوی او بشکنم این صولت و نیروی او
صبح چو شد آن‌شه کیوان خدم خسرو اقلیم عرب تا عجـم
آنکه بدی ثانـی نوشیروان دور ز تن‌ها شد و تنها روان
رفت سوی مخـزن شاهنشهی گفت به سردار دهید آگهی
تا به حضور آمدم آن سر فراز آنکه نشیند ز سران بر فراز
چون که به سردار رسید این خبر کرد ز سر پا و روان شد بسر
چون بحضور شه یکتا رسید گشت دوتا قدش وپشتش خمید
مرد هنرمند چـو شد آشکار در نظر خسرو ضیغم شکار
شاه ببر تنگ کشیدش چو چنگ از پی بنواختنش بی درنگ

گفت بسردار که ای مرد فرد   ای که‌ندیده‌است‌فلک‌چون‌تومرد
نیست مراچون تو تنی جان نثار   نیست به‌ناورد چو تو مرد کار
هست مرا یاد که در رزم روم   از تو مسخر شدم آن مرز وبوم
وز تو به پاداش چنان بندگی   هست مرا تا هله شرمندگی
پس کمر خود زکمر باز کرد   داد و ز احسانش سرافراز کرد
گفت کمر را بمیان تنگ بند   تنگ میان را ز پی جنگ بند
دید ز شه لطف ز اندازه بیش   بست کمر را و سر افکند پیش
باز بگفتش به فلان کارزار   کز تو شدی خصم مرا کارزار
آنچه روا بد بتو کردن مـرا   تا بکنون است به گردن مـرا
تیغ شهی داد ورا بیدریغ   گفت ترا میسزد این‌گونـه تیغ
داشت چو بحر کرم شاه موج   شد زشرف اختربختش به اوج
بود چو بحر کرمش بیکران   داد ورا گوهـر و در گران
بار دیگر گفت بسردار خویش   از سر غیرت که قدم نه به پیش
پیش چو بنهاد قـدم از وداد   بر سر او تاج شهی بر نهـاد
گفت چو باز آمدی از این‌سفر   جانب من یافته فتح و ظفـر
شاد چنان شد دلم از کار تو   کافسر من گشت سزاوار تـو
دست وی آنگاه گرفت از کرم   برد ورا تـاج بسر هم قـدم
پیش امیران غرض ناك خویش   جمله فکندند سر از غم به‌پیش
پس به امیران خود آن شاه گفت   آگه شان کرد ز سر نهـفت
کانچه ز سردار بمن گفته‌اید   گوهر از الماس بیان سفته‌اید
راست بود کاو شده بدخواه من   کرده اثر بر دل آگاه مـن
بستن او دست و سرو پا نبود   بستمش آن سان که نیارد گشود

بود سزاوار چنین بستنی تا که امیدش نبود رستنی
پای دلش بین که بدست سخا بسته‌ام آن‌سان که نگردد رها
از کرم خویش سر و پا ودست بستمش آن‌سان که نیارست رست
معنیش اینست که دشمن نکوست کز تو به احسان شود القصه دوست
بسته چو شد دست عدو از عطا سر نزند باز ز دستش خطا

(در بیان صدق و راستی و امانت)

ای دل اگر پیشه کنی راستی کار خود از راستی آراستی
آنکه بدنیا نبود راستکار دان که به عقبی نبود رستگار
راستی آور که ز سلطان غیب پاك شود ذات تو از کل عیب
گر تو دم ازصدق و صفامیزنی در گذر از کبر و ریا و منی
کاهل صفا رسته زکبر وریاست فخر وی از بندگی کبریاست
دردوجهان‌ز آنچه بغیر از حق‌است چون‌به حقیقت نگری‌مطلق‌است
دست ودلش‌بحرسخاکان جود رونق ازو یافته دکان جود
صدق وصفا مهرو وفا گرنخست پیشه کنی کار توگردد درست
راحت مردم‌طلب‌از رنج‌خویش بذل مساکین بنما گنج خویش
راستی ارپیشه نشدچون‌خدنگ تیر مراد تو برآید بسنگ
وه که‌چه‌خوش گفت‌یکی‌راست‌رو گر بودت گوش نصیحت شنو:
«هر که بود پیشه او راستی کو بجهان کار خود آراستی»
هرکه طمع برکند ازمال غیر دور شد از شر وبود اهل خیر

کی کنم این نکته فراموش من | زآنکه شنیدم ز صفی دوش من
کان دوصفت کاصل دیانت بود | راستی و رد امانت بود
پس‌دوحکایت به بیان لازم‌است | طبع پی گفتنشان عازم است
زآن‌دویکی‌این‌بودای‌اهل هوش | گفت برایم سوی‌من دار گوش

(حکایت سلیمان نبی)

شمه‌ئی از پادشه راستان | گوش کن ازمن که بودراست‌آن
شاه سلیمان ملك ملك و دین | آنکه بصد قرن نبودش قرین
گوی فلك در خم چوگان او | جن و ملك بندهٔ فرمان او
داد خدایش پسری از قضا | کور وکر وبی‌سروبی‌دست وپا
ازغم او روز و شب وماه وسال | بدر صفت‌کاسته شد چون هلال
آصف و بلقیس و سلیمان مدام | بود ز هم بادهٔ غمشان بجام
تا که شبی هر سه بیك انجمن | از غم و اندوه و ملال و محن
خاطرشان گشت پریشان همه | تاکه بلب آمدشان جان همه
جمله دل آزرده و حیران او | عاجز و درمانده به درمان او
دید چو بلقیس بهشتی سرشت | آنکه بدی غیرت حور بهشت
حال سلیمان چوسرزلف‌خویش | درهم و آشفته و از غم پریش
گفت که‌ای خسرو گردون جناب | وی شده روشن ز رخت‌آفتاب
من بحضور تو تو در پیش من | در بر ما هر دو وزیر کهن
هر سه بر پادشه هر دو کون | راست بگوئیم و بجوئیم عون

هر چه بود در دل هر یك نهان آورد از صدق و صفا بر زبان
تاکه بدین ناقص بی‌دست و پا رحم نماید ز کرم کبریا

(راست گفتن سلیمان (ع))

گفت سلیمان که به جن و بشر پادشهی داده مرا دادگر
تا ابدم از شه دنیا و دین روی زمین است به زیر نگین
بر همهٔ خلق ز جن و پری پادشهی دارم و پیغمبری
با همهٔ شوکت وجاه و جلال با همهٔ دولت و ملك و منال
هرکه به پیش آیدم از مرد وزن هست بدست همه‌شان چشم من
هست کسی راست که بر دست‌به پیش من ازشخص تهی دست‌به
محض بهش پیش من‌حق‌پرست به بود ار حق بود اورا بدست

(رجوع به اصل حکایت)

چون که سلیمان ملك ملك‌ودین کرد بیانی بصداقت قرین
صدقش اثر کرد و کریم الست داد به بی پا و سراز جود دست
لطف همی کرد برون سرزجیب دست عطا شد بوی از شاه‌غیب
یافت چو بلقیس‌زغیب‌این‌شهود کرد بدرگاه سلیمان سجود
گفت که شاها فلکت بنده باد تا به ابد ملك تو پاینده باد

(راست گفتن بلقیس)

با تو بود لطف ازل تا ابد نیست کسی را چو تو ازحق‌مدد
تا به حقیقت نه ز راه مجاز با تو بگویم تو مراکن مجاز
گفت‌بگو: گفت‌تو با این جلال کت نبود شبه و نظیر و مثال
ملك‌وملك‌جن‌وبشر وحش‌وطیر جمله بفرمان تو دارند سیر
سرو بود پیش قدت پا بگل مه بود از مهر رخت منفعل
با همه عز و شرف و سروری داده مرا با تو خدا همسری
لیك بهر جا گذر افتد مرا چون بجوانی نظر افتد مرا
از تو چه پنهان کنم آرزوی کاین پسر ای‌کاش مرا بود شوی
راست بود آنچه شنیدی ز من زآنکه گواه است خدای زمن

(رجوع به اصل حکایت)

نك ز خدائیکه بزیـر نگین داری از و ملکت روی زمین
خواهم از صدق بیانی که من کرده‌ام از بهر تو در انجمن
از اثر صدق من از نو پسر سر به تنش آید و افسر بسر
گشت چون بلقیس کلامش‌تمام گشت پسر صاحب سر لاکلام

(راست گفتن آصف)

نوبت آصف چوشداز جای‌جست گفت که ای شاه ابد از الست

چون تو شهی را که نه‌بالا نه‌زیر چرخ ندیده است قرین و نظیر
لطف ازل داده وزارت مرا حکمروائی و صدارت مرا
هر که ترا بنده و فرمانبر است از تومرا از دل‌وجان‌چاکراست
با همه فرمان دهی و سروری کز تو مرا هست به جن و پری
ار چه یقین است‌مراکاین شرف از طرف تست منم بی‌طرف
بـاز گـرآن قـدر سلیمانیـم هست طمع گر شود ارزانیم

(رجوع به‌اصل حکایت)

صدق من و عفوتوولطف‌دوست دست‌چو دادند بهم‌پس‌نکوست
تاکه چودست‌وسرش‌ای‌پای‌دار لطف الهی کندش پـایدار
یافت اثر صدق سه تن سر بسر صاحب دست و سروپا شد پسر
راستی ار پیشه نمائی رواست تاکه به‌منزل رسی از راه راست
راستی آور بـه جهان و صفا تاکـه شود یافت سرودست و پا
صدق بـود پیشهٔ اهل صفا صدق بـود راهبرو رهنما
هرکه نپوید ره صدق ای رفیق درگذر از همرهیش در طریق

(حکایت دررد امانت)

شمه‌ئی از اهل امانت شنو زآنچه بود اصل دیانت شنو
بود دو تن یارو ندیم و رفیق در همه‌جا همقدم و هم طریق

یکدله بودند بهم روز و شب — درطرب و شادی و رنج و تعب
نیم شبی آن دو تن از یك مقام — جانب حمام نهادند گام
بود شبی تیره چو ایام هجر — تیره‌گی آموخته از شام هجر
یکنفر از آن دو رفیق شفیق — ماند چو نقش قدم اندر طریق
آنکه روان بود به پیش قفاش — راهزنی خفیه روان شد نه‌فاش
داشت خدنگی ز پیش درکمان — کرد جوان همقدمش راگمان
کیسهٔ پر زربکف خویش داشت — داد به بیگانه‌که تشویش داشت
همره خود کیسهٔ زر داشتن — هست در و بیم ضرر داشتن
گفت که‌این زربه امانت‌تراست — شد چو یقینم که دیانت‌تر است
رفت بگرمابه پس آنگه درون — راهزن کیسه بکف در برون
ماند بجا تاکه ز جیب سپهر — گشت برون مهر فروزنده چهر
از در حمام برون شد چو مرد — دید که استاده یکی مرد فرد
کیسه بکف پس‌قدمی‌هشت‌پیش — گفت ز بیگانه ستان زر خویش
لیك مرا روزی یك شام ده — باز کرم باز ره وام ده
چون ز کف‌راهزن آن زرگرفت — بود ازآن حال بسی در شگفت
گفت که این کیسه که دادی بمن — بود ز من پیش کسی مؤتمن
کیسه بدست توچرا داد دوست — با من اگرراست‌بگوئی‌نکوست
وز چه شدآن دوست ترا آشنا — ای ز ده در بحر صفا آشنا
گفت ندانم که بود یار تو — یار تو نشناسم از اغیار تو
پیشهٔ من شبروی است ای رفیق — روزی من میرسد از این طریق
شب پی روزی شده بودم روان — تا تود و چارم شدی ای‌نوجوان
تیر نهادم بکمان در کمین — تا چو خدنگت فکنم بر زمین

بر در حمام گمانت کـه من — بـا شمت آن همقدم مؤتمن
کیسهٔ خود را بمن اندر خفا — دادی و گفتی به امانت تـرا
چون تو سپردی به امانت مرا — هیچ نشد قصد خیانت مرا
بازگرفتم ز روش پای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
تك توبده روزی یك شام من — چون که به اطفال بود وام من
خیره شد آن مرد ز رفتار او — رست ز خودگشت گرفتار او

(در بیان دوستی و رفاقت و ملاحظات آن)

شمهٔی از دوستی دوستان — گوش ده‌ای دل که چه نیکوست آن
دوستی آنست که مردان کنند — کانچه بود لایق مرد آن کنند
چون بهم این طایفه پیمان کنند — در ره هم ترك دل و جان کنند
هست چوشددوستی اندیشه‌شان — صدق وصفا مهر و وفا پیشه‌شان
دوست ندارند به میدان دوست — یکسرمو جان خود ازجان‌دوست
دوش مرا پیر جوانبخت راد — گفت که بودند و مرا هست یاد
چند نفر ز اهل وفـادر قدیم — همقدم و همدم و یارو ندیم
یـارهم و دشمن اغیار هم — بـد دل و جانشان پی ایثار هم
تـا ز قضای فلك کج مدار — راست روان را برهی شدگذار
بسکه نمودند درآن ره شتاب — تشنه بمانـدنـد و بجستند آب
خشك شد از تاب عطش کامشان — مانده شد از راه و روش گامشان
گشت عیان کوزه بدستی ز راه — کرد برآن جمع پریشان نگاه

دید همه خسته دل و تشنه لب　　بر لبشان آمده جـان از تعب
داشت به اندازهٔ یك تشنه آب　　خواست دهدشان ز برای صواب
می‌نبد آن آب فزون تر از آن　　تاکه شود خشك لبی تر از آن
خشك بد ارچه لبشان تا بناف　　لیك چو آن آب نبدشان کفاف
هیچ یك آن آب نکردند نوش　　تا لبشان گشت ز گفتن خموش
چون ز غم هم دلشان بد کباب　　تشنه بمردند و نخوردند آب
شرط رفاقت بود اندر طریق　　دادن جان در ره هم ای رفیق

(در بیان عشق که هردرجه‌اش مربی سالك است و بی‌هدایت آن هیچ رهروی به‌سر منزل حقیقت پی‌نبرد)

عشق چو بر ملك دلت دست یافت　　جان و تنت را همه‌پا بست یافت
غیر خود از آتش غیرت بسوخت　　چشم و دلت‌را ز تماشا بدوخت
گوی فلك بین که زچوگان عشق　　چرخ زنان است بمیدان عشق
عقل بـود بندهٔ سلطان عشق　　سر کشدار از خط فرمان عشق
هستی او سوی عدم با شتاب　　رو نهد از وی چوفی از آفتاب
عشق بود مشعله افـروز دل　　بـاشد ازو آه جگر سوز دل
لیك کسی را که بدل عشق نیست　　غیر بهائم نگر ای دل که کیست
فانی عشق ارشدی ای دل بجاست　　ز آنکه فنایش بحقیقت بقاست
گفت مـرا شاه صفی وفی　　فاش کنم پیش تو سر خفی

قطعه

عفت وصدق و کرم اریافت کس — این سه ورا در دوجهان است بس
طالب دنیاست گر آن بی نظیر — گر نشود شه شود اعظم وزیر
طالب عقبی است گر آن بارشد — آخـر کارش بـولایت کشد
لیك زعشق این سه صفت یافت مرد — حاصل مرد این بود از گرم و سرد
هیچ یك از این سه گرش عشق نیست — نیست ورا گوبر و اینجابایست
شمع صفت عشق بـر افروزدت — تا که چو خود سازد اگرسوزدت
در ره اگر هشت کسی گام عشق — شهره بهر شهر شد از نام عشق
عاشق صادق ز جهان رسته است — لیك بجانان دل و جان بسته است
عشق کند از وطن آواره اش — نیست جز آواره شدن چاره اش
عشق کند مایـل جانانـه اش — عشق کند از همه بیگانه اش
لیلی عشق است که مجنون وی — دیده جز او دوخته از کل شیی

حکایت

پـادشهی عشق نیامـوخته — گفت به مجنون جگر سوخته
کای شده آشفته لیلی مـدام — مرغ دلت در خم زلفش مدام
بگذر ازو پیش من آ ای پریش — تا بتو بخشم ز کنیزان خویش
دلبر دلجوی و محبت سرشت — سرو قدی غیرت حور بهشت
مه ز نکوئی شده مفتون او — لیلی طناز تـو مجنون او

یافت چو مجنون سخن پادشاه / از دل غمدیده بر آورد آه

گفت نخستین نظری ده مرا / تا بتوان دیدن از آن به مرا

وانگهم آن یار دلارام ده / و ز رخ اویم بدل آرام ده

شاه دگر با ره نمودش سئوال / کای شده مستغرق بحر ملال

لیلی تو با توچگونه‌است‌وچون / ای شده عقل تو ز عشقش جنون

این‌سخن از شاه‌چومجنون‌شنید / نالهٔ زار از دل پر خون کشید

گفت مرا باچه و چونش چکار / سر نهانیت بمن آشکار

کانچه به لیلی است محبت مرا / باشدش آنقدر شفقت مرا

گفت شه او را بودت گر صلاح / کت بدر آرم بحبالهٔ نکاح

گفت که دامان من دردناك / هست چو ز آلوده‌گی نفس پاك

آن بت طناز مرا بی نکاح / در همه حال است حلال و مباح

شاه بگفت ار بودت آرزو / پیش تو حاضر کنم آن ماهرو

از مه رخسارهٔ آن آفتاب / بر فکن از مهر سحاب نقاب

گفت بدین دیده من آن آفتاب / هیچ نه‌ببینم بود ار بی حجاب

ور بودم دیدن آن آفتاب / کی شودم سد سکندر حجاب

عقل شه از گفتن او خیره شد / روز سفیدش چو شب تیره شد

گفت که ای محو جهان آفرین / باد ترا در دو جهان آفرین

عشق ترا زیبدو عاشق توئی / عاشق دلداده و صادق توئی

نام تو سر دفتر عشاق باد / عشق بدیدار تو مشتاق باد

ای دل اگر عشق وصفاباشدت / در دل و در دیده ضیا با شدت

در دل خود تخم محبت بکار / ز آنکه ترا عاقبت آید به‌کار

غیر محبت که بود نور عشق / راه مده در دل پر شور عشق

عشق حقیقی چو بدل یافت راه　　روشن از آن مهر شود همچو ماه

(حکایت آنکه منکر عشق بود و مآل حالش)

بود یکی منکر سودای عشق　　بی خبر از مستی صهبای عشق
از کس اگر قصهٔ عشقی شنید　　یا که اگر عاشق زاری بدید
چونکه بدل عشق نگارش نبود　　طعنه بیاورد و تمسخر نمود
گاه گهی صبح و مسا دیدمش　　روزی در خلوت پرسیدمش
کای ز تو جمعیت خاطر پریش　　وی شده بیگانه زسودای خویش
عشق که زد شعله بقلب جماد　　چون کنی انکار تو ای کج نهاد
قصهٔ حنانه نداری قبول　　مر تو که چون کرد زعشق رسول
لیلی و مجنون نشنیدی اگر　　سازم تا زان دو ترا با خبر
وامق و عذرا بندیدی چه شد　　خسرو شیرین بندانی که بد
ز آتش عشق ای که نداری خبر　　گر شوی آتش شده خاکت بسر
گفت مگر این همه افسانه است　　عقل وخرد پیشهٔ مردانه است
گفتمش اینها همه گیریم هیچ　　یك سخنم نیست از آن سرمپیچ
من خود باگوش خود از شه صفی　　آنکه بود واقف سر خفی
این بشنیدم که بگفت آنجناب　　ذره‌ئی از عشق بود آفتاب
عشق که عالم شده موجود ازو　　بود شده جملهٔ نابود ازو
خاك که بد مرده شد از عشق حی　　بلکه بود زنده از و کل شی
عقل بود سایه و عشق آفتاب　　ز آنکه گریزان بود ازوی شتاب
عشق کز و جان و دل ما پر است　　گویمش ار مهر بود درخور است

زاهد اگر منکر عشق است و نور ... منکر خورشید بود موش کور
عشق چو خورشید بود، عقل ماه ... مه بنظر بی رخ خوردان سیاه
عشق کز و بهره ندارد ملك ... آدم خاکی شده زان بر فلك
وین غزل از شاه ولی خواندمش ... فاش و هویدا و جلی خواندمش

(غزل حضرت شاه نعمةالله ولی قدس سره)

تن بجان زنده است و جان از عشق ... در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست ... باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است ... جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند ... عاقلانند غـافلان از عشق
نعمت الله که میر مستان است ... میدهد بنده را نشان از عشق

***

بی خبر از عشق بد آن بی خرد ... هر چه بیان کردمش او کـرد رد
گفتمش ای بی خبر از شاه عشق ... طی ننموده قـدمی راه عشق
باشدم امید که از طور عشق ... جلوه کند پرتوی از نور عشق
نـار محبت شود افـروخته ... خـرمن هستی شودت سوخته
رنجه شد آن حرف چو از من شنید ... وز سر خشم از بر من پا کشید
عشق نمی‌بودش و معذور بود ... کز بر من تا دو سه مه دور بود
بعد سه مه دیـدم سر بسته‌اش ... داده دل از دست و سر اشکسته‌اش
گفتمش این حال چه باشد ترا ... ساز مرا آگه ازیـن ماجـرا
گفت گمانم که چو زانکار عشق ... دم زدم ای از دل و جان یار عشق

بـر دل من نـاوك نفرین تو | یافت ره ای عشق وصفا دین‌تو
ز آنکه شبی از سر کوئی شدم | مایـل رخسار نکوئی شدم
سرو قدی ماه خدی زهره خال | کش نبد از خوب جمالی مثال
ماه خجل از رخ چون مهر او | مهـر فلك شیفتـهٔ چهر او
سرو ز شرم قد او پا بگل | مـاه ز مهـر خـد او منفعل
نرگس او دیدم و دل مست شد | عقل و خرد یکسره ازدست‌شد
نرگس مستش دلم از دست‌برد | غمزهٔ او زد بـدلـم دستبرد
دیدهٔ من چون به رخش بازشد | صعوه دل طعمهٔ شهباز شد
در نظـر اولم آن مـه لقا | کرد به تن پیرهن جان قبا
حالتی آمد که دل ازدست رفت | یار دلم کرد چو پا بست رفت
او شد ودل‌ازپی‌اوخون گریست | دیده بحال دل محزون گریست
گفتمش ای دل زچه درهم‌شدی | با غم و انده ز چه مدغم شدی
بودی ازین پیش در انکار عشق | بینمت امـروز گـرفتار عشق
از چه سبب میزنی از عشق دم | ز آنکه برت بود وجودش عدم
هیچ جوابی نشنیدم ز دل | بلکـه اثـر هیچ ندیـدم ز دل
هیچ ندیدم اثر از دل پدید | از دل سرگشته شدم نا امید
الغرض آن ماه چو رفت از برم | روح روان شد ز غم از پیکرم
از برم آن سرو قباپوش رفت | طاقتم از دست‌وز سرهوش‌رفت
از پی آن ماه هلال ابـروان | روز و شبان بودم هرسو روان
از پی آن سرو قـد مـاهرو | خانـه بخانـه شدم و کـو بکو
روز من از فرقت او بود شام | بد شبم از هجر چو روز قیام
آن مه سیمین تن نسرین عذار | کز زخ او مهر بدی شرمسار

بـا من دلخسته از آن پیشتر — دوستیش بـود ز حـد بیشتر
بیگه و گه در همه‌جاچون رهی — همقـدمی داشتی و همرهی
چون‌که مرا مایل خودیافت او — رخ چوخورازشب‌زرخم‌تافت‌او
گشت چنان‌آن پری از من بری — در همه احوال کز آدم پری
تاکه شبی بـا دلزار حزیـن — داشتم آن مـاه جبین را کمین
تـا سحر انـدر ره آن مه لقا — خاك نشین بودم چون نقش پـا
کـوی نکویش ارم شهر بـود — جاری از آن‌کوچه یکی نهر بود
آب روان پرورش از سلسبیل — گشت بمرد و زن آن کو سبیل
گشت دری باز مهم ز اندرون — همچو دری کز صدف‌آید برون
رخنه از آن نهر روان باز کرد — رفت ز سر هوشم و پـرواز کرد
چست ردا را ز تن خود جدا — کـردم و در رخنه نهـادم ردا
بسته شد آن رخنه‌ودر باز گشت — کرد سوی رخنه مهم بازگشت
کـرد ردارا را به پلاس قیاس — کرد از آن رخنه برون آن پلاس
همره خود برد ردا را و من — با غم و انـدوه شدم مقترن
یار درون رفت و فرابست در — شمع دلم شد ز غمش شعله‌ور
بـاز شدم از غم آن نـازنین — دست بسرپای بگل دل غمین
پیـرهن و کفش و کلاه و قبا — جمله ردا را بنهادم بجـا
بسته شد آن رخنه وشد فتح‌باب — باز مهم بـا رخ چون آفتاب
آمدوزان‌رخنه برون‌کرد رخت — بردو در خانه فروبست سخت
باز ز جا جستم و با صد شتاب — رفتم و خفتـم بسر راه آب
تا که دگر باره مهم بی نقاب — آیـد و بینم بشب آن آفتاب
آب چو واماند ز رفتارخویش — بـاز بدیدم بت عیار خویش

بیل بکف آمد و دشنام گو / از ره کین با همهٔ اهل کو
خواست که آن رخنه گشاید به بیل / زد بسر عاشق زار ذلیل
عشق مرا داشت چوپا بست او / بین چه بسر آمدم از دست او
هین ز کرم چارهٔ دردم نما / راهی بر من بنما ای صفا
گفتمش ای خاك ره کوی عشق / وی شده رنجور ز داروی عشق
از من بیمار دوا خواستن / ز آبروی خویش بود کاستن
مر نشنیدی که چو خوش گفته است / سعدی شیراز که در سفته است:
«طبیبی که باشد خود اوزردرو / ازو داروی سرخ روئی مجو»

(حکایت عاشق شدن لوطی بلبل باز)

راوی افسانهٔ اهل کرم / کرد بیانی و بود مغتنم
گفت یکی رسته ز مال و منال / از غم دنیا شده از ناله نال
همچو سر زلف بتان در همی / کش نبد از مال جهان درهمی
سکهٔ بی درهمیش بد بقلب / وز دل خود مهر جهان کرده سلب
لوطی و مردانهٔ ایام بود / لیك نبودش زر و ناکام بود
داشت یکی بلبل دستان سرا / با قفسش برده به بستان سرا
خوش بد از آن بلبل خوشخوان دلش / بد به هزاران دل و جان مایلش
بر نفس بلبلش از هر طرف / غنچهٔ گل خنده زدی از شعف
بود فزون خاصه بفصل بهار / مشتری بلبلش از صد هزار
بلبل او قیمت بسیار داشت / بسکه بهر گوشه خریدار داشت
بود روان تازه جوان همچو سرو / همرهش آن مرغ چو سرو تذرو

لیك بد از مال جهان بی نصیب — هیچ نبودش بجز آن عندلیب
دید روان تازه جوانی بـراه — با قدچون سروورخی همچوماه
سرو قد و لاله رخ و مه جبین — بود بناگوش و برش یـاسمین
گشت‌چو دید آن‌مه‌رخ‌بی‌حجاب — مات چو حر با بـرخ آفتاب
شد دلش از دست و زپا او فتاد — هوش ز سر رفتش وعقلش زیاد
از غم آن نوگل نسرین عـذار — شد به‌فغان مرغ دلش چون‌هزار
در غم آن غنچه دهان روزوشب — شادیش انده شد و راحت تعب
یـار ز حـال دلش آگاه شد — روزیش از مهر به همراه شد
بـا همه بیگانگی آن مه لقا — شد ز سر مهـر بـه او آشنا
لوطی چون صحبت او گرم‌دید — سنگ دلش را زکرم نرم دید
روزی دست از سردل‌بر گرفت — چنگ زد و دامن دلبر گرفت
کـز ره مهر ای صنم مهربـان — شو بمن امشب ز صفا میهمان
همرهش‌آن یار وفاکیش رفت — شاه بـه مهمانی درویش رفت
پیش بت ساده بط باده هشت — پس براو هر چه بد آماده هشت
چون مه‌گلچهره زمی مست شد — تاب و شکیبائیش از دست شد
نصف‌چو ازشب‌بگذشت آن‌نگار — گرم شدش سرچو ز شکر عقار
گفت به‌عاشق‌که بساط شراب — خوبتر است ارکه بود بـاکباب
جست ز جا عاشق او با شتاب — بـا دل خونین ز بـرای کباب
بسته دکان دید چو قصاب را — دید پر از خون دل بیتاب را
در دل خود صبر و تحمل ندید — چاره بجز کشتن بلبل نـدیـد
کرد جدا پس سر بلبل ز تن — بهـر کبـاب صنم سیمتـن
کـرد بـرای دل دلبر کباب — در برش‌آورد که نوشد شراب

کاشکی از روی صفا و وفـا آن مه بی مهر و وفـای صفا
آیـد و بنشیند و گاه شراب حکم نمایـد بحضور کباب
تـا که بـر دلبر دیـرینه‌اش بـلبل دل از قفس سینه‌اش
ز آتش عشق او بنماید کباب پیش وی آرد که بنوشد شراب
یافت چو آن غنچه لب گلعذار شد غمش از کشتن بلبل هزار
گفت که ای عاشق دل سوخته غیر تو کس عشق نیاموخته
عشق کسی آورد ار این چنین بـایدش آورد دو صد آفریـن
برتو و بر عشق تو صد آفریـن بـاد ز خلاق جهان آفریـن
زین کـرم ای نیك رخ پـاك دل پیش خلایق شدم از تو خجل
تو بره من زهر آنچت که بـود دست به شستی همه آسان و زود
من چکنم لایق اینکار تو جز که دل و جان کنم ایثار تو
گفتی کان ماه در آن نیمه شب تا بسحر بود به رنج و تعب
صبح چو خورشید گریبان درید ماه جبین پیرهن جان درید
عاشق از آن واقعه دیوانه شد بعد دو سه روز به ویرانه شد
روز وشب از رفتن جانان گریست دید چو از رفتن خود چاره نیست
مرکب عمر از عقب او براند بلبل جان از قفس او براند
رحمت حق بادا بر آن دو روح باد روانشان همه پر از فتوح

(در بیان آنکه مرید نتواند پیر را امتحان کند بلکه پیر باید مرید را امتحان کند)

هیچ مریدی نرسد پیر را تجربه آرد بی‌چون و چرا

پیر خردمند ز بخت جوان / شاید آرد بمرید امتحان
شمع نشاید برخو د دم زند / دیو چه‌سان طعنه برآدم زند
قطره بر بحر ندارد وجود / پشه بر پیل چه دارد نمود
ناقص هرگز نتواند کند / کامل را تجربه در نیك و بد
بنده بود گرچه بسی ممتحن / کی بر حق میرسدش دم زدن
صعوه کجا، باز کجا، هوش‌دار / قطره کجا، بحر کجا، گوش‌دار

حکایت

شاه جهان پرور عباس شاه / آنکه بدی دولت ودین را پناه
آن شه دریا دل داراخدم / خسرو فرمان ده اقلیم جم
نذر نمود آنکه پیاده بطوس / سرور دین رازپی پای بوس
سوی خراسان شود او رهسپر / همچوخورآسان شودش آن‌سفر
شاه و وزیرانش پی‌اسب وفیل / هشته پیاده همه رخ برسبیل
شاه ز ره رنج فراوان بدید / گرچه نخست آن سفر آسان بدید
خواب‌وخورازشاه‌جهان‌دورشد / تا ز تعب خسته و رنجور شد
نیمهٔ ره شاه ز رفتار ماند / مقدم شد یکسره از کار ماند
دید به بیداری یا خودبخواب / روزی آن پادشه مستطاب
پیر خرد پرور ژولیده‌ئی / بخت جوان خضرجهان‌دیده‌ئی
راهبر قافلهٔ گمرهان / باعث آسایش خلق جهان
حاصل و مقصود دل‌کاملان / منزل و آرامگه واصلان
گفت که ای پادشه ارجمند / نیست پیاده شدنت سودمند
پیشهٔ تو رأفت‌و عدلست و داد / تا که دهی خلق جهان را مراد

گربه زیارت شدن استی عجول | باز رو اکنون که نمودم قبول
گفت شه او را تو مگر کیستی | مانع راهم ز پی چیستی
من ره‌آسان چو خورآسان روم | بر در سلطان خراسان روم
نیست مرا قصد تو ای پیرمرد | زانکه تعب دیده‌ام ازگرم وسرد
گفت شها شاه خراسان منم | آنکه کند مشکلت آسان منم
شاه برآشفت که‌کم زن تولاف | نیست سزاوار تو گفتن گزاف
بود گمانم که تو فرزانه‌ای | یافتم اکنون که تو دیوانه‌ای
پیر بخندید که چشمت بمال | احولی ای شیفتهٔ گنج و مال
گفت شهش باشی از راستان | گر بدرآئی هله‌ام ز امتحان
هین بزنم بر تن تو تیر چند | زان زخم آر بر تو نیاید گزند
راست بگوئی و منت بنده‌ام | بنده فرمان تو تا زنده‌ام
گفت رضا قبلهٔ دین شاه‌طوس | نور هدا حضرت‌شمس‌الشموس
با همه عز و شرف عقل و دید | شد ز دو دانه عنب آخر شهید
من که ز پیری شده قدم کمان | میزنیم تیر پـی امتحان
گفت و شد از دیدهٔ شه ناپدید | شاه شد از دیدن او ناامید

قطعه

شکر که شد مجمع‌الاطوار من | ختم و ز ختمش دل بیدار من
شاد شد وخنده‌زنان گشت و گفت | منطق من بین که چه‌سان‌در بسفت
مجمع‌الاطوار چو انجام شد | نطق صفا شهرهٔ ایام شد
رفته بد از هجرت خیرالانام | سیصد و هفده ز پس الف عام

۱۳۱۷ ـ در تهران

بسم‌الله علی الاعلی

واردات

خوشم آمد بدین وزن آنچه مطلب بشد وارد به فکرم روز یا شب
ابا تاریخ روز و ماه و سالش کنم جمع و فتادم در خیالش
نمودم جمع و اسمش وارداتست خیالی نیست، جمله شاهداتست
اگر با دقت و فرصت بخوانی سلیقه و اعتقادم را بدانــی
نه عرفان بافی است و عشقبازی بود جمله حقیقت ، نی مجازی
همه افکار ابکار است این جا نه خط و خال دلدار است این جا
ز خد و قد و چشم و ابروی یار ز حد افزون بگفتستم به تکرار
دگر رغبت ندارم بر چنان نظم بس است آنسان که کهنه گشته آن وزم
اگر شیرین بدی خوشگل به من چه و گر وصلش شدی مشکل به من چه
بدی عاشق اگر وامق به تو چه وگر عذرا شدی عاشق به تو چه
بهل تعریف لیلی را به مجنون که او بوده است در هجرانش محزون
اگر فرهاد میزد تیشه بر سنگ وگر ازعشق شیرین بود دلتنگ
چرا باید ز دلتنگی فرهـاد ز بعد قرنها من آورم یاد

به تو چه گر سکندر فتح کرده
به من چه گر که دارا قدح کرده
خلاصه پر زمطلب دور گشتم
حواسم پرت شد مجبور گشتم
بخوان این واردات و مطلب نغز
که بی قشر است و سر تا پا همه مغز

(۲۱ جمادی الاولی ۱۳۲۲ در برژوم روسیه)

فقیری ز اهل ایران را به برژوم
بدیدم خسته از دوران ومهموم
کنار رود و پای آبشاری
گرفته از کس و ناکس کناری
چو بو تیمار سر درزیر پر داشت
مرا چون دید سر از جای برداشت
سلامی داد و عشقی گفت و برخاست
نشستم ساعتی پهلوش چون خواست
ز روی شفقت و مهر و ترحم
گشودم از رهی باب تکلم
بگفتم چیست فکرت کاین چنین جا
گرفته همچو محکم دامنت را
چه فکرست این که خود در برژوم روس
ترا از زندگانی کرده مأیوس
چرا پیوسته همچون موی دلدار
پریشانی و چون چشمانش بیمار
چرا سر در گریبان داری ازغم
چرا چون گیسوی یاری تو درهم
چرا چون سنبل او بی قراری
بخود پیچی مگر سر کفته ماری
تو می گفتی که گر عالم برد آب
مرا ازان آب بردن می برد خواب
قلندر باش وبگذر از کم و بیش
رها کن بیش و کم را باش درویش
ببین این «پارك» چون جنت ز ادراك
درو خوبان چو حوران طربناك
ببین گل خنده های شکرین را
که بی غم میکند جان غمین را
ببین هر سو روان نهری چو جنت
نهاده خالق از اعطاش منت

ببین چون نو شکفته غنچهٔ تر　لبان لعل چون خون کبوتر
ببین شب‌کرده روزی را بهرسو　سواد زلف چون پر پرستو
ببین هر سو دوان، شادان‌و خندان　گروهی مهرو ماهان سخن دان
ببین در هم همه برنا و پیرند　همه یکسان امیرند و فقیرند
ببین کسرا بکس آزارو کین نیست　دل‌وجانی‌در آزار وغمین نیست
حقیقت با تو گویم جان درویش　که بازآرم توراخاطر زتشویش
بهشت این‌جاست کازاری نباشد　کسی را باکسی کاری نباشد
چرا در جنت موعود باید　غمین‌شد این‌چنین حالی نشاید
اگر هم فی‌المثل دنیا و عقبی　زدستت رفت بیرون هردویکجا
تو گردرویش‌هستی این‌چه‌خشم است　گرفتم رفته باشد، بازپشم است
جهان‌و هرچه‌دروی‌هست پشم است　برای‌مشت‌پشمی‌این‌چه‌خشم‌است

***

سری از جیب فکرت کرد بیرون　فقیر و گفت با حالی دگرگون
که‌حق‌است‌این‌سخن‌ای‌مرشدمن　همه قولت بود بر وجه احسن
هرآنچه گفتی ای دانای اسرار　کلامت را شدم از جان خریدار
ولیکن فکرمن نبود درین باب　که‌کرده‌دورم‌اینسان‌ازخوروخواب
خیالی درسرستم دیر گاهی‌است　نه‌یك‌هفته‌است‌چندین سال‌وماهی‌است
ندارم جرأت با خلق گفتن　ندارم طاقت در دل نهفتن
اگر گویم کنندم خلق تکفیر　اگرچه نبودم خاطر بدان‌گیر
توچون‌همراز و هم اهل‌دلستی　برون ز اندیشهٔ آب و گلستی
بده گوش و شنو پس مشکل‌من　کنی‌درمان مگر درد دل من
اگر خواهی خیالم را کماهی　تحیر دارم از عدل الهی

نه‌عدل است این که‌عین ظلم وزور ست — منار مسجدی درچشم مور است
کجا عادل پسندد این ستم ها — نمی‌بینی مگر این بیش و کم‌ها
نمی بینی مگر بر مسند ناز — یکی را و یکی باغصه دمساز
یکی را در خزو قاقم نهاده — یکی را ساتر عورت نداده
یکی صد جامه دارد جمله دیبا — یکی را عور می بینی سراپا
یکی بر تخت‌زر خفته شب وروز — یکی ازسورت سرماست‌درسوز
یکی بر پیلتن اسبی سوار است — پیاده آن یکی در ره کنار است
یکی صد اسب و ده کالسکه‌دارد — برهنه پا یکی رو بر ره آرد
یکی شب تا سحرمست شرابست — یکی‌رااز غم نان دل کباب است
یکی را غله می پوسد در انبار — یکی ازقحط نان جانش‌درآزار
یکی‌راخانه‌وباغ‌است‌وملک‌است — یکی بی‌خانمانست‌اینچه‌سلکست
یکی نگشاید او چشم از تکبر — فرو بندد یکی چشم از تکسر
یکی شد متکی بر مسند جم — یکی از شدت تعظیم شد خم
یکی در دولت انبوه غرق است — یکی در نکبت اندوه غرق‌است
یکی‌در عشرت وشادی‌امیراست — دگر کس‌مبتلای‌مرگ‌ومیراست
یکی را داده او دینار و درهم — یکی راکرده بی دینار ودرهم
یکی را مبتلا کرده‌است‌وبی‌چیز — یکی‌را صاحب شیرین وشبدیز
یکی را در بیابان روز تا شب — ز تاب آفتاب آورده در تب
یکی را در شبستان صبح تاشام — بتن دیبا، بکف‌غبغب، بلب جام
یکی‌راداده‌هرچیزش ضرورست — یکی‌از جمله‌خواهشهابدورست
بشاه این جاه وتمکین‌ازچه داده‌است — به حکمش‌جمله‌مسکین‌ازچه‌داده‌است
در ایزای‌چه خدمت نعمتش داد — چرا برجملگی این رفعتش داد

کجا تا خدمتی دید از گدائی سزد کی این چنین عدل از خدائی

سراسر جملگی از عدل دور است مگر این عادل ما بی شعور است

بدو گفتم که حق گفتی و نیکو جواب ار خواهی از من نیك بشنو

به شأن خالق ذرات هستی نمی گنجد همی بالا و پستی

منار و چاه در یك ارض هستند گدا و شاه از یك باده مستند

همه آبست چون نیکو رسیدی تو یك را قطره یك را بحر دیدی

بود الماس و سنگ و چوب یکسان اگر چه آن بکانست این به بستان

بود یکسان به پیش حی داور گهر با مهرهٔ خر خاك با زر

طلا و سرب یکسان آفریدست که هر فردی بجای خود فریدست

بدین مقیاس اشیا را تساوی است که در خلقت شبه با در مساوی است

اگر یك را فزونی بد ز دیگر شدی ظلم و نبود آن عدل داور

نمی گویم بود خر مثل آدم که آدم شد به کرمنا مکرم

و یا سنگ و طلا و سرب و الماس بود یك جنس زین منمای مقیاس

نگویم سرب و الماس است یك جنس و یا دیبا و کرباس است یك جنس

نگویم با شبه یکسان بود در نگویم هست یکسان خالی و پر

پر و خالی تفاوتشان هویداست جل و قالی به چشم عقل پیداست

ولی هر چیز اندر رتبهٔ خویش بود یکسان اگر نبود کم و بیش

چنانچه گفته بد شیخ شبستر که رحمت باد بر روحش ز داور

جهان چون چشم و خط و خال و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست

اگر دریافتی زین شعر معنی طلا در معدنش نیکوست یعنی

نه در صندوق و مخزن یا در انگشت و یا در جیب و کیسه یا که در مشت

بود آهن همی در کان آهن نه در نوك سنان یا درع و جوشن

بود در قلب کان الماس پنهان بود در قعر دریا در و مرجان
همی با درد و رنج و محنت و غم برون کردیم و دعوا شد فراهم
خدا کی گفت در تورات و قرآن ز قول مصطفی یا ابن عمران
طلا را قیمت آن و نقره این است چنان الماس یا سنگ اینچنین است
تو اینهائی که بینی حلق و دلق است نباشد کار حق بل جعل خلق است
کجا حق گفت خنجر ساز و شمشیر سنان و سیخ و میخ و تیر و زنجیر
کجا حق گفت زر از کان برون کش بکن جمع و نما جمعی مشوش
کجا حق گفت یك قیراط الماس نما انگشتر و شو زبدهٔ ناس
کجا حق کرد شخصی صاحب افسر برای سلطنت با توپ و لشکر
کجا گفت این امیر و آن اسیر است کجا گفت آن وزیر و این فقیر است
اگر شخصی مشخص بهر شاهی بدی کی می‌شد این غوغا کماهی
کسی کز آفرینش میر و شاه است کجا محتاج اسباب و سپاه است
ز ظلم و جور شاهند و وزیرند وگر نه جمله محتاج و فقیرند
نباید خود قبول ظلم کردن به بند بندگی گردن نهادن
اگر خود فی‌المثل یك روز ناگاه رعایا متفق شورند بر شاه
نخواهندش که دیگر شاه باشد اساس ظلم بر دلخواه باشد
ببین دیگر چه باقی ماند از شاه بجز اشك روان و ناله و آه
بود کمتر ز هر کمتر فقیری حق ار دادش کجا شد آن امیری
ویا گر خلق عالم جمله یکدل طلا ونقره را دانند چون گل
منی خاك است از مشتی طلا به کجا گوی زرین باشد به از به
اگر خواهی هزارت بل فزونتر مثلها می‌توانم گفت در خور
ولیکن زان همه یك حرف بس شد اگر در خانهٔ قلب تو کس شد

تو دانی فرق ظلم وعدل‌ومن‌هم سخن کوتاه باید کرد فافهم
مرادم این بد از تطویل مطلب که دانی‌ظلم ازخود عدل‌ازرب
و تا هر وقت ماها طالب‌استیم ز ظالم ظلم راخودجالب‌استیم

***

فقیر از گفته هایم شاد دل شد مقید بود زان آزاد دل شد
در آن بینی که می‌کردیم چاره رفیقی چرت مارا کرد پاره
ندیدم هیچ‌کس جز خویشتن‌را نمودم‌کوته اینجا پس سخن را

(غزل-جمادی‌الثانیه۱۳۲۷ دربرژوم روسیه)

اگر ای دل دلستی دلبرت کو سر وسامانت ار باشد سرت‌کو
به دریای غم و اندوه و محنت اگر کشتی صبری لنگرت کو
تو می‌گفتی جهان زیر پرماست کجا شد کروفر شهپرت کو
الا ای ساقی مستان کجائی شراب ناب و نقل وساغرت‌کو
روانم سوختند از تشنه کامی کجائی ساقی ما کوثرت کو
گدایت را کله از سر ربودند شهنشاها کلاه و افسرت کو
سپاه غم شبیخون برد بر قلب سپهدارا امیر و لشکرت کو
سیه شد روزگارم چون شب‌تار فروغی ز آفتاب خاورت کو
صفامیگفت و سالی‌رفت‌ویکروز نپرسیدی کجا شد چاکرت‌کو

(۷ رجب ۱۳۲۲ در بادکوبه)

یکی موری به دریا اندر افتاد همی‌زد دست و پا وکرد فریاد
که یا رب‌خشک کن‌دریا ، بر آیم نما این بحر را صحرا برایم
چو شد بیتاب اندر آب بشنفت که‌یك‌ماهی به‌امثالش‌همی گفت
چه بودی گر همه کوه ودرودشت سراسر آب شوروتلخ می گشت
که بودی بیشتر زینها فضامان فراهم بیشتر بودی غذامان

***

چو بشنید این‌سخن‌آن مورنالان بگفتا دست باید شست از جان
که گر کامم بر آید جمله بی‌آب شونداین‌ماهیان اندر تب وتاب
چرا بایدبه شوره تخم افشاند نشاید بهر موری بحر خشکاند
چو شدنومید درغرقاب زحمت به موج آمد همی دریای‌رحمت
در آنساعت که‌شست‌اززندگی‌دست بطی آمد به روی آب بنشست
پرش‌بگرفت پس آن مور بیتاب پرید آن‌مرغ‌وخارج کردش‌ازآب
برونش برد از دریا به صحرا همان‌کش برد از صحرا به‌دریا
الهی من نگویم وضع عالم بده تعبیر و نیکو ساز حالم
بود قدرت تو را درکل اشیا توانائی و بینائی و دانا
بشد نومید از بیگانه و خویش صفاراوارهان زین بحر تشویش

(محرم ۱۳۲۹ در بارفروش مازندران)

نمی‌دانم به خلسه یا که درخواب شبی که فکرتم بودی‌در این باب
بدیدم بزمی اما پر ز اغیار فراوان مردمی طرار و عیار
همه در فکر مفتون کردن هم پی دزدی و مغبون کردن هم
سراسر در دروغ و خود پرستی یکا یك در پی بالا و پستی
چه گرگان گرسنه چشم ودرنده همه وردار و رمال و برنده
کله‌برداری و رندی در آن بزم بدی پیرو جوان را اولین عزم
همه عالم که دزدند و دغلباز همه دانا ز انجام و ز آغاز
ولی‌هر کس برای صرفهٔ خویش بگفتی با رفیقش در پس وپیش
که‌جزماگرچه خود پاك ولطیفند سراسر خلق چون خون کثیفند
بباید فصد کرد و ریخت بر خاك که تا گردد تن این مملکت‌پاك

***

بدیدم هر یکی را دلبری بود که‌درعشقش زجان ودل‌بری‌بود
بقد سرو به خد بدر و به تن گل به‌روروزوبه‌موچون‌شب‌به‌لب‌مل
سهی‌سروی چمان‌هر سوخرامان ز ده آن عاشقش دستی به دامان
پرستش می نمودی عاشق زار عبودیت شعار و بندگان وار
اگر خاری به پیش راه بودش به‌مژگان عاشق ازره‌می‌ربودش
همه بودی‌حواس‌وعقل‌وهوشش بظاهر همزبان هم‌چشم‌وگوشش
پی تزیین معشوق گرامیش پی ترفیع محبوب مدامیش

چنان با غیرت اندرعشق صادق بدی‌هریك ازآن‌یك دسته عاشق
که‌گرچشمی‌به معشوقش‌نگاهی نمود از سهو یا از اشتباهی
به‌جان وهستی خود بود حاضر که سازد دفع شرّ چشم ناظر

***

من اندرجمع بودم لیك بی یار پریشان‌حال وبی‌غمخواروبی‌دلدار
چو بوتیمار سر در بر کشیده نه چون دلدار بر در سر کشیده
که یا رب من چرا بی یار ماندم دراین مجمع چرا بیکار ماندم
چرا یاری ندارم‌من دراین‌جمع که تاپروانه‌سان‌درپیش آن‌شمع۔
بسوزم ز آتش عشقش سرا پا پرستشها کنم با جا وبی جا.

***

چوبودم غرق در آن‌سان خیالی بدیدم پهلوی خود پیره زالی
ز پیری قامتش همچون کمانی ندارد بر حیات خود گمانی
شکسته استخوانی سالخـورده پسر های رشیدش جمله مرده
نخستین زاده‌اش بوده کیومرث نظر را بود از دیدار او ترس
دو چشمش‌کوریا بی نور گشته سفیدی مو ز چرکی بور گشته
ز پا و دست بودی اعرج‌و شل ز جلد وسر نمودی ابرص و کل
به‌سویم کرد با حسرت نگاهی بگفتم کیستی وزمن چه خواهی
بگفتا من ترا معشوق و یارم بیا یکدم بگیـر اندر کنارم
چراتنگم نمی‌گیری در آغوش چرا عشقم نبرده از سرت‌هوش
چرا جان را فدای من نکردی به قربان ادای مـن نگردی
چرا چونانکه می‌بینی کسان را نثارمن نسازی مال و جان را
نمی‌بینی مگر کاینها که هستند همه معشوق خودرا می پرستند

گذشتم از پرستش ، گاه گاهی شفقت را بکن بر من نگاهی

***

بگفتم چون ترا چشمی است بی نور در این گفتار خود هستی تو معذور
نمی بینی که هریك زین نکویان که ایثارش کنند از دل سروجان
زطنازی و شوخی و زشنگی ز پاکی و تمیزی و قشنگی
ز عاشق پروری و دلنوازی ز حسن و دلبری و سر فرازی
ز خوبی هریکی رشك جنانند از آن معشوق و معبود جهانند
تو کاینسان پیر ومفلوك و علیلی سیه روز و سیه بخت و ذلیلی
بود از عقل دور ای زار نالان که دانم من ترا چون حوروغلمان
تو گر کوری کنون، من چشم دارم وزاین سان خودپرستی خشم دارم
کجایت قابل مهر و پرستش بود کـز عشق آن باشم در آتش

***

چو بشنید این سخن ها ازسر درد یکی آه از دل غمگین برآورد
که من اینسان که می بینی تبه حال نبودم، بلکه بودم شادو خوشحال
که جزمن درجهان دلبر نبودی بجز من صاحب افسر نبودی
شهان وصل مرا از جان خریدار به جان بودند، ومن می کردم انکار
به شب گر وصل من درخواب دیدند به روز ازخرمی خوش آرمیدند
نبودم در چنین حالی که بینی که نبود در جهان حال چنینی
اگر می دیدی آن حال دل افروز که هرروزم بدی نوروز وفیروز
نخستین عاشق زارم تو بودی به جان و دل پرستش می نمودی

***

بگفتم راست گوئی لیکن امروز نباشی یارمن با این پك و پوز

اگر روزی بدی مانند گلشن کنون هستی سراپا همچو گلخن
به‌جان‌گر می‌خریدندی وصالت کنون باید گریزند از خیالت
به‌شوخی گفتمش کز بنده بشنو مگر آبت نمایند از سر نو
بریزندت به قالب اوستادان به چابك‌دستی و تدبیر و شادان
به شکل دلفریب و دلبر نغز درآئی بعداز آن از پوست چون مغز
پس آنگه هرچه بینی بی کم و کاست محبان از پس و پیش و چپ و راست
همه از سر گذشته جان نثاران نه ده نه صد هزار اندر هزاران
بیایند و در اقدامت ببازند سروزر، جان و تن ایثار سازند

***

دهان بگشود تا گوید جوابم بشد تبدیل بیداری به خوابم
نمی‌دانم چه‌شد کز خواب جستم به فکرت ساعتی تنها نشستم
که تعبیری نمایم بلکه نیکو ندانستم تو تعبیری نکو گو

(اواخر صفر ۱۳۲۹ در بندر مشهدسر)

در آن سالی که ماهی بلکه چل روز به مشهد سر بدم مهمان فیروز
شدم روزی به‌سیر گشت و صحرا که بینم هم چمن هم موج دریا
بدیدم کرمکی را موج از آب برون افکنده واندر تب و تاب
همی‌گوید که از بدبختی من که افزاید به درد و سختی من
هوا طوفانی وشد موج زن بحر که تامن‌را کند از عمر بی بهر
زبخت من شداین دریاخروشان که‌گشته‌این‌چنین مواج و جوشان

خدایا خالقا چبود گناهم که در حالی چنین زار وتباهم

***

بگفت این وخمش شدگوئیامرد یکی مرغ آمدو آن کرم‌راخورد
پس‌ازخوردن‌صفیری زدفرحناك که صد شکر ای یگانه خالق‌پاك
که ابرو باد و باران آفریدی همی دریا و طوفان آفریدی
که تا آید برون از قعر دریا خوراك و رزق من گردد مهیا
زخوشبختی من دریا بدین سان شده آشفته و مواج طوفان

***

پس از آن بال با بال آشنا کرد پرید ورفت ودر دریا شنا کرد
من‌اندر بحر حیرت غرق گشته همه فکرت ز پا تا فرق گشته
که چون مرغی وکرم نیم‌جانی دو مخلوق ضعیف و ناتوانی
یکی دریا وباد و موج‌و طوفان ز بدبختی خود داند بـه پایان
یکی آنجمله را از نیکبختی به‌خودنسبت‌دهدبی‌رنج‌وسختی
یقین کردی تعجب از بیانم که چون‌گفتار کرم ومرغ دانم
بلی حالی است کاید گاه‌گاهی همه‌کس را گدائی یا که شاهی
درآن حالت بدانم مرغ وماهی به بحر وبرچه‌گویند از کماهی
همان حالی که آمد بر سلیمان که بشنید او صدای مورنالان
زبان حال ، اهل حال دانند که هم ماضی هم استقبال دانند

(رجب ۱۳۲۹ درعشرت‌آباد طهران)

شبان وگرگ‌را ای‌جان درویش نظر بنمای از چشم بز و میش

ببین درنده‌تر از گرگ کهسار شبان را ای یگانه مرد هشیار

اگر گرگی به سالی گوسفندی رباید از گله از آزمندی

طبیعت کرده مجبورش دراین کار بوداز جوع خود جانش درآزار

نه بتواند جز آن چیز دگر خورد اگر صیدش گریزد بایدش مرد

***

دراینجانکته‌ای دارم بکن گوش «اگرداری‌توعقل‌ودانش‌وهوش»

نه آن باشد که گرگ‌از گوسفندان گرامی تر بود در پیش یزدان

و یا از بهر رزق گرگ خالق نموده خلق میش و گشته رازق

نه‌بلکه گرگ‌ومیش‌ومرغ‌وماهی همه ذرات جاندار از کماهی

بود یکسان به پیش خالقیت همه مرزوق رزق رازقیت

روا نبود که جانداری ز جاندار خورد خون ونماید جانش آزار

ولی‌این‌حال‌دوراز‌حسن‌وتحسین شده مجبول حیوان از نخستین

که هرپرزورتر کم زوررا خورد ز ظلم ظالمی مظلوم می‌مرد

کنون بشنو زمن‌اوصاف چوپان که باشد بدتر از گرگ بیابان

***

در اول بچه را از مادر خویش جدا سازد زگاو واز بز و میش

کند محرومشان از رزق مقسوم خوردخودشیروآنان گشته محروم

وحال آنکه هرچیزی بجز شیر تواندخوردآن‌خوش‌ذات‌بدشیر

کند پشم ازتن آن بسته زبان‌را کند لباده و دراعـه آن را

و حال آنکه کتّان است و پنبه برای جامه وز آنها بـه تن بـه

کشد صدصد هماره ازبزومیش خورد زیشان همیشه‌بی کم‌وبیش

وحال آنکه اصلا خورد انسان نباشد گوشت شاهد دان‌تودندان

***

پس ای دارای اخلاق الهی نظر بنما به چوپانان کماهی
همه گرگند و اندر جلد آدم سراسر جلوه‌گر باشند فافهم
گله گر خوب یابد می‌چرانند برای خدمت خود می‌چرانند
فدای شیخ و شیرین گفتن او سخن بسرودن و در سفتن او
که الحق در معنی نیك سفته به‌گوش جان و دل بشنو که گفته:
«شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانیداز دهان وچنگ گرگی»
«شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید»
«که از چنگال گرگم درربودی چودیدم عاقبت گرگم توبودی»

(اواخر شعبان ۱۳۳۱ در عشرت آباد طهران)

به‌یادم هست چندین سال ازین پیش تجسس می‌نمودم در کم و بیش
شدم با یك نفر جن گیر همدم رفیق و همره و همراز و محرم
شدم روزی به خانهٔ او به دیدار بدیدم دور او جمعی پدیدار
زن و مرد و جوان و پیر یکسر علیل و زرد رو، کاهیده پیکر
یکی می گفت غش کردم پریشب پس از غش لرز آمدزان سپس تب
یکی می گفت ای آقا دخیلم ببین کز جور جن اینسان علیلم
یکی می گفت دادازدست همزاد نما جان مرا از دستش آزاد

***

یکی را گفت آن شب چونکه خفتی جنب بودی و بسم‌الله نگفتی

یکی‌را گفت در شب تند راندی / به تاریکی وشب آتش پراندی
لگد کردی تو جنها را و آنها / اذیت می‌نمایندت در ایزا
یکی‌را گفت همزاد توجنی‌است / قوی وبستن او کار کس نیست
بغیر از من که امر و حکم دارم / به کل جنیان و هست کارم
بگیرم جمله گر شاه و وزیرند / به شیشه حبس سازم تا بمیرند
ز نوکر پس طلب فرمود شیشه / بیاورد و بداد آن نیك پیشه
دعامی‌خواندومی‌لرزیدو می گفت / گرفتم گرچه باقوت بود جفت
پفی درشیشه کرد و موم بگرفت / درش راو بزد مهری‌بر آن سفت
بگفت آسوده گشتی، باش آزاد / که وارستی ز شر جن و همزاد
نباتی دادوپشمی‌بست وچك زد / که بستم جمله را ازلطف سرمد
به قدرو سع هریك‌زان جماعت / نیازی داد و کرد آقا قناعت

***

من‌اندر گوشه‌ای بنشسته حیران / ازاین بزم و تماشا گشته خندان
که چون این رند قلاش بخوبر / کلاه از این جماعت می کند پر
چوخلوت‌گشت ورفتند از براو / بشد تنها و فارغ شد سر او
سخن‌را روی‌بامن کرد ودرسفت / چه نیگو گفت‌وبامعنی‌و حق‌گفت

***

بگفت‌این خلق‌جن‌دارند ودیدی / که شرحش را بگفتند و شنیدی
نگیرم من اگر جنش رود او / بر جنگیر دیگر آورد رو
چرا پس من نگیرم‌جن وهم‌پول / گنه‌ازاوست کاین‌سان‌می‌خورد گول

***

چواین حرف صحیح‌ازاوشنفتم / به صدق قولش ایوالله بگفتم

بلی تاخلق خر هستند ناچار ببایدشان همی پالان وافسار

(اوایل ذی‌حجه ۱۳۳۲ در عشرت‌آباد تهران)

ز قول شیر و ببر و گرك و روباه چرا باید سخن گفتن‌به اکراه
زبان شمع باید بود تا چند چرا از جانب پروانه گویند
سخن گفتن زقول گل چه حاجت ز قول‌صلصل‌و بلبل چه حاجت
سخن سربسته گفتن با حریفان بود گمراهی جمع ظریفان
سخن بی‌پرده‌باید گفت‌ودرسفت حقیقت را به مردم بایدی گفت
اگرچه خلق کم عقلند وگمراه نمی دانند کاین راه است یا چاه
چواز طفلی دروغی را شنیدند به پیری هم حقیقت را ندیدند
از آنروزی که در مهد آرمیدند وزان ساعت که پستان‌می‌مکیدند
ز دایه عمه و از خاله و مام زشب تاصبحگاه از صبح تا شام
شنیدند آنچه بشنیدند ایشان زآبا و ز اجداد و ز خویشان
همی گفتند موسی چوب افکند شد اژدرها وکرد آنهاکه‌گویند
نگفتند آنچه بتوان کرد باور نگفتند آنچه آید از پیمبر
نگفتند آن عصا بد عقل موسی که تکیه گاه بد او را بهر جا
نگفت آن عقل موسی بدعصایش که غالب بر عقول آمد برایش
چه اژدرهاکه بلعد از کم وبیش ببلعد آن عقول کمترازخویش
بگفت آن مرده‌کرده زنده‌عیسی که مشهور است در دیرو کلیسا
نمیگفتند کان دلهای مرده است که‌زنده کرده‌است‌عیسی‌وزنده‌است
همی گفتند فخر نسل آدم محمد (ص) آن نبی‌الله خاتم

به مهر و ماه فرمانش اثر کرد | نمود اعجاز و پس شق‌القمر کرد
ز حکم نافذش مه شد دوپاره | دوپاره یك شد از امرش دوباره
نگفتند آن مثل بوده در اعراب | چنان کاکنون بود در کل احزاب
که گر شخصی کند کار شگفتی | که مردم را شگفتی زان گرفتی
بگویندش که کوه ازجای کندی | نبینی هیچ دردی و گزندی
وحال آنکه‌سنگی‌را نکرده است | بلند ازجا و کوهی رانکنده‌است
بلی‌حرفی که‌در عالم محمد(ص) | بگفت و پیش برد ازلطف سرمد
نبود آسان و مشکلتر بد از ماه | نمودن پاره‌گر هستی دل آگاه
همی گفتند مولی شاه مردان | به گهواره نموده پاره ثعبان
نگفتند آن ولـی فرد یکتا | ز طفلی اژدهای نفس دون را
نمود از کودکی دفع هجومش | بکشت و گشت فارغ‌ازسمومش

***

غرض گفتند وخر کردند جمعی | زدند آتش به خرمنها ز شمعی
فتد آتش به جانشان کز جهالت | بیفکندند خلقی در ضلالت
سخن کوته کنم از صدر عالم | تمام جنس ما از نسل آدم
یکایك یکدگر را چشم بستند | به سوی خودگشودند و نشستند
یکی نامد که چشم وگوش مارا | کند بازو نشان بدهدخدا را
همی گفتند راه حق زمن جوی | حق ارجوئی بیاو راه من پوی
و حال آن که هرمخلوق را راه | بود با خالق خود قصه کوتاه

***

ببندم لب از این گفتار بهتر | که ماند مطلب اینجاگنگ‌وابتر
اگر فهمید کس فهمید ودر برد
اگر نه‌همچومن‌خرزاد وخرمرد

(اوایل محرم ۱۳۳۳ در عشرت آباد طهران)

چه‌نسبت‌روی‌خوبت‌رابه‌ماه‌است در‌این تشبیه بی‌شك‌اشتباه‌است
که مه ازخود ندارد نورو تابش کند کسب ازخور وبدهدنمایش
رخ تو با لطبیعه نور افشان بود ای ماه من چون مهرتابان
تو مهر آسمان خوبی استی به ملك دل شه محبوبی استی
غلط گفتم تو بهتر ز آفتابی تو نیکوتر ز خود در کل‌یابی
رخ خور زحمت نور بصر شد رخ تو رحمت اهل نظر شد
به خورجزیك‌نظرنتوان‌نگه‌کرد به تو بتوان نظر بیگاه وگه‌کرد
الا ای یوسف مصر ملاحت یگانه در دریای صباحت
تو از خورشید وز مه بهتراستی ازاین بهتر وز آن نیکوتراستی
هم از این‌بهتراستی وهم از آن که آنها جسم هستند وتوئی‌جان
توجانی، جان من قربان جانت توروحی، روح من‌فرع روانت
تومهری نه، مهی‌نه، چیستی تو پری نه، حورنه، پس‌کیستی تو
ترا شبهی نه تا تشبیه گویم تو بی مثلی ترا تنزیه گویم
تو انسانی و آن سانی که شاید تو جانانی و چونانی که باید
تویکتائی وبی همتا در اخلاق توبی مانند و بی مثلی در آفاق
تو را خلاق یکتا آفریدست که‌هرچیزت‌بجای خودفریدست
بود خدت نکو چون قد رعنات بود قدت نکو چون خد زیبات
بودرویت‌نکوچون خوی‌دلجوت بودخویت‌نکوچون‌روی‌مینوت

***

چه اندیشم که چونی و چنانی چه گویم من که تو بهتر از آنی
برون ز اندیشهٔ آب و گلستی فروغ دیدهٔ اهل دلستی

(اوایل ربیع الثانی ۱۳۳۳ درعشرت آباد تهران)

نوشتستند پیران دل آگاه که بودستند از حال دل آگاه
که پرسید از جنید آن فخر بغداد یکی از پیروانش با دل شاد
که بهرروزی ای پیر یگانه توکل پیشه بنمائیم یا نه ؟
جوابش را جنید آن پیر دانا چنین فرمود کای مرد توانا
توکل امتحان و هست بیجا که مخلوق آزماید خالقش را
بگفتندش که پس روزی خودرا بخواهیم ازخدابی رنج و دعوا
طلب سازیم رزق خود ز خالق که مخلوقیم ومدیون است رازق
بگفتا گر فراموشت نموده است طلب بنماو گرنه زان چه سود است
بود تذکار بعد از سهو و نسیان روا نبود چنین نسبت به سبحان

***

بگفتندش که پس از بهرتحصیل رویم اندر پیش در قال ودرقیل
بگفتا گر کسی را هست معلوم که هستش در چه نقطه رزق مقسوم
رویداندر پیش ، ورنه چه دانی کجا آبت مهیا گشت و نانی

***

بگفتندش که پس تکلیف ما چیست که نتوان کرد با جوع وعطش زیست
جوابش را چنین فرمود آن پیر که ای پر ازهوس خالی ز تدبیر

همانطوری که رازق راتومدیون — برزق خویش میدانی و مرهون
توهم مدیون ومرهونی بخدمت — نما خدمت ببر زان راه نعمت

***

بلی جان‌بخش‌تاخواهد که‌جاندار — نماید زندگی لابد و نا چار
بود مدیون رزق و زندگانیش — مگر وقتی که خواهد ناتوانیش
ولی‌جاندار خودمقروض خدمت — بودبرنوع‌خودگرهست‌زحمت
توقرض خود اداکن نزد خالق — که فرماید اداء دین رازق
روانت شاد باد ای مرد آزاد — که‌دادی‌الحق اینسان داد ارشاد
کند از روحت ای‌دارای نعمت — صفا پیوسته استدعای همت
که سازد پند وامرت رادرگوش — نسازد خدمت اخوان فراموش

(اواسط ربیع‌الثانی ۱۳۳۳ درشمیران)

فقیری در ره اربیند امیری — اسیری بیند ار شه یا وزیری
چنان داند که خلاق امیران — بود جز خالق جمع فقیران
گمان دارد که شه را خالق شاه — بیاورده از اول صاحب جاه
گدا را خالق فقر و گدائی — نموده خلقت و کرده خدایی
برایش کرنش و تعظیم شاهی — گداشد خلق و بیند این تباهی
نموده خلق مظلومی دل افکار — زظلم ظالمان جانش در آزار
که باشد دائماً مظلوم ظالم — که‌گردد ناروا محکوم حاکم
برای صاحبان قدرت و زور — فقیران گرسنه با تن عور

بیاورد از عدم خلاق یکتا — که سازد عیش و راحتشان مهیا
نه بابا چشم بگشا فکر بنما — به هوش آ فکر بنما چشم بگشا
نظر بنمای ای درویش یکدم — ببین سر تا سر اولاد آدم
شهان و تاجداران و وزیران — امیران ستمکار و فقیران
همه عریان‌ولخت وعور یکسان — ضعیف ونیم‌جان و زار و نالان
به دنیا پا نهند از بطن مادر — بپرس از قابله گر نیست باور
نیامد بچه شاهی تاج بر سر — برون‌با توپ وفوج از...مادر
نزائیدست طفل ژنده پوشی — فقیری‌گرتو داری عقل وهوشی
در اول جمله یکسانند ویکجور — چو درآخرببینی جمله درگور
میان اول و آخر تعین — نمود این فرقها و این تباین
وگر نه جمله یکسانند مخلوق — همه جاندار و جانانند مخلوق

(اواخر ربیع‌الثانی ۱۳۳۳ درعشرت‌آباد طهران)

نظر بنما اگر داری تو انصاف — بحال مردم ای دارای اوصاف
ببین یَك زارعی هشتاد ساله — ندارد کاسه‌ای یا یك پیاله
خودش‌لوت وزنش عورو پسرلات — پدرمبهوت‌وزن‌حیران،پسرمات
نه خانه نه زمین نه ملك نه پول — سراپالخت‌وصحرا گردچون‌غول
به تابستان زگرما سوزدش جان — زسرما در زمستان گشته نالان
ندارد جز نفس اززندگی‌سهم — زظلم و جور اربابان بیرحم
وحال آنکه آن بیچاره هر روز — به سرماها و گرماهای جانسوز

ازآن روزی که می‌آید به دنیا رود تا زین سرای رنج افزا
کند جان و کند زرع و بردرنج که اربابش کند افزون زروگنج

***

وزان سو مالکی را حال بنگر که دارد ملك ومال و خانه وزر
که زان ساعت که از کتم عدم‌پا نهد بر خاك دنیا بی محابا
نماید جمع و بنهد بر سر هم زر ودیبا ، خز و دینارودرهم
نکرده ساعتی فکر تعب را به‌عیش‌ونوش‌راند روزوشب‌را
هوا گر اندکی شد گرم ، ییلاق رود، گر سرد شد آید به قشلاق
به ییلاق و به‌قشلاقش‌سراهاست عمارات‌است‌وپس برگ‌ونواهاست
بهاران جمله بیند سبزه و گل به‌وجدآید ز صوت سار و بلبل
زمستان گرم و تابستان بود سرد مکان و منزلش بیرنج و بیدرد
بروزاسب‌وتفنگ‌است‌وشکارست بشب‌رقص‌وجفنگ است و قمارست
شبست وشاهدوشمع وشرابست دف‌ونی تاروتنبور ورباب‌است
نکرده هیچگه یکدم تفکر نداده خاطر خود را تذکر
که‌ازصدیك‌ازاین آسایش‌خویش روا دارد برای آن که زین پیش
بساطی با دوصد رنج‌ودوصدغم برایش این چنین کرده فراهم

***

زبان‌بندم که‌مطلب بس‌درازست خودت‌می‌بینی‌ارچشمانت‌بازست

(اوایل ذیقعده ۱۳۳۳ درعشرت‌آباد طهران)

بـه دوران گـذشته پادشاهی که می‌زد خیمه از مه تا به ماهی

ولیعهدی بدش آنسانکه میخواست کز او باید شود کجها همه راست
یکی باغی و در آن باغ قصری بنا بنمود بی نقصان و کسری
پس از اتمام آن شه زادهٔ راد زشاه و از وزیران با دلی شاد
تمنا کرد کایندش به مهمان در آن قصر و در آن باغ چو رضوان
قبول آمد تمنایش به درگاه به باغ و قصر آمد شاه ذی جاه
همه تمجید گفتند آن بنا را که کس رانبود این سان قصر زیبا

***

بجز شه کو به تحسین لب نه بگشود وزیران را مخاطب کرد و فرمود
که بیهوده سخن تا چند گوئید ره کذب و تملق چند پوئید
سزا و درخور شاهان بنائیست که کس مثلش نسازد وین روانیست
چو هریك از شماها می‌تواند چنین بل بهتر از این قصر سازد
سپس شه گفت با والا ولیعهد که ای شهزاده، ای گردون ترا مهد
تو شاهی بایدت تعمیر دلها نمودن، واگذار این آب و گل ها
اگر تعمیر دل کردی در آن دل ترا پیوسته باشد جا و منزل
ترا بینند ، نه قصر و نه باغت ز دلداری شود روشن چراغت
اگر دلها ز عدلت گردد آباد شود آباد قصر و باغت آزاد
ترا تعمیر دل باید همانـا که تعمیر گـل آمد کار بنا
اگر دلها ز تو گردد عمارت بسی بهتر بود زینگونه کارت
نکوتر زین بسازد شخص بنا ولی چون تو نه بتواند که دلها
کند تعمیر و در آن جای گیرد کند راحت در آن مأوای گیرد
شهان را برکهان فخر و مزیت بـود تعمیـر دلهـای رعیت
شهی باشد بری از عیب وعلت کز او آباد گردد قلب ملت

وزیران خاک‌بوسان عذرخواهان که العفوای یگانه شاه شاهان
تو معماری و این شهزاده بنا پـی تعمیر دلهـا نقشه بنما
که ماهم آب وگل آریم یکسر پی تعمیر دل آریم یکسر
خوشا آن‌روز و آن‌سان دلنوازی بدا امروز و این سان حقه‌بازی
زبان درکش صفا ازاین مقاله که آخر گاو گردد گاو ساله

(اواسط جمادی‌الاول ۱۳۳۶ درمجاعهٔ طهران)

« بند اول »

عجب در بند افتادیم یکسر به دست ظالمان ظلم پـرور
عجب‌بی‌صاحب و بی یارهستیم عجب‌بی‌یار وبی‌غمخوارهستیم
عجب‌بی‌فکر وبی‌غیرت نشستیم عجب‌درمحنت وزحمت‌نشستیم
چو ما بی‌درد وبیدرمان که دیده چومابی‌حس‌وبی‌احسان که‌دیده
چوما ازنان‌وازجان‌گرسنه وسیر چوما بی‌غیرت‌وبی‌حس وتدبیر
چوماکشور خراب وملک‌ویران چو ما بیچاره یعنی اهل ایران
چومابیجان وبی جانان که دیده چوما بی‌دین وبی‌ایمان که‌دیده
کجا گوشی به دستانی شنیده کجا چشمی به‌دورانی بدیده
کجا در قطعه‌ای ازارض اینسان شنیدی مردمی بی درد ودرمان
شه ار داریم سازد غله انبار وزیر ارهست‌دزدومردمی‌خوار
امیران جمله خون خلق خورده چه غمشان‌گرفقیران جمله مرده
نه رحمت بر گرسنه سیرراهست نه شفقت بر فقیری میر راهست

بهر راهی فقیری مرده بینی — ز سرما و ز جوع افسرده بینی
خوراکی هست در هرجافراوان — به مطبخها و انبار و به دکان
و لیکن نیست در دلها ترحم — که رحم آرند بر این حال مردم
غنی سرگرم و بیرحم است و دل سخت — فقیر گرسنه بی حس و بد بخت
به دکان ها برنج و گندم و نان — بود پیوسته آماده و فراوان
به نزدیك دکان بیچاره مسکین — دهد جان و شگفت آور بود این
که چون ظالم حیا وشرم نارد — چرا مظلوم با آن ظلم سازد
و حال آن که مظلومان سالم — عـددشان بیشتر باشد ز ظالم
امیرالمؤمنین(ع) مولی الموالی — بیان فرموده و کرده است حالی
که مظلوم ار قبول ظلم بنمود — بود ظالم همان مظلوم نابود
بود معنی این لفظ گرانسنگ — اگر هشیاری و نا خورده‌ای بنگ
که گر بیند گرسنه گندمی را — در انبار فلان آقـای والا
که جمع آورد تا چندان که خواهد — گران قیمت شود تا نفع آرد
ببایـد رفتن و بشکستن انبار — برون آوردن و خوردن به ناچار

***

امیران جمله بی‌همت شدستند — فقیران نیز بی‌غیرت شدستند
هی گفتیم و نشنیدند و مردند — به سختی و مذلت جان‌سپردند
به شهری که نباشد گوش شنوا — چکار آید ز گفت و نطق گویا
چه ملك است این یکی فریادرس کو — چه شهر است این خدایا دادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب دیدار — خدایا زین معما پرده بردار

«بند دوم»

عجب دنیا سیاه و تار گشته
عجب فرزند آدم خوار گشته

تو گوئی نیست از احسان نشانی
ز رحمت نشنوی جز داستانی

که گفت این حرف بی‌معنی و بنیاد
که از یك گوهر آمد آدمیزاد

اگر عضوی بدرد آورد ایام
نماند عضو ها را جمله آرام

اگر ما جملگی از یك نژادیم
گر از یك بطن و یك مادر بزادیم

اگر فرزند ایرانیم یکسر
اگر هستیم یك یك را برادر

چرا پس عرق قومیت نداریم
حمیت رفته ملیت نداریم

چگونه یك برادر سرخوش و مست
برادر های دیگر رفته از دست

یکی پر کرده معده تا به حلقوم
یکی از جوع کامش همچو زقوم

یکی انبار ها کرده ز گندم
که بفروشد به نرخ جان مردم

عجب‌تر آنکه مردم جان سپردند
وزان گندم جوی هر گز نخوردند

نداند کس چه دوران و چه روز ست
چه دستی اینچنین آتش فروز ست

که هرجا بنگری آتش فشان است
همه جانها برشته بهر نان است

گرسنه هرطرف جان میدهد زار
بهر کوی و گذر بی یاور و یار

بهر ملکی وزیری هست و شاهیست
برای خلق ملجاء و پناهی است

که گر ظلمی رود بر مستمندی
وگر بیچاره‌ای افتد بـه بندی

به استخلاص او یکسر بکوشند
نیاسایند و آب خوش ننوشند

که دراین ملك یکتن خوار گشته
غریب افتاده و بیمار گشته

بیا بنگر بـه ایران پـریشان
که مردم جمله مردند ازغم‌نان

مگر ما خود وزیر و شه نداریم | که در کوی سعادت ره نداریم
چه‌ملکست‌این‌یکی فریادرس کو | چه‌شهراست‌این‌خدایادادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب دیدار | خدایا زین معما پرده بردار

«بند سوم»

خدایا صاحبی بفرست ما را | که از بی صاحبی مردیم یکجا
ظهورش را خدایـا زود بنما | خروجش را الهی سهل فرما
چرا ای صاحب دور و زمانه | ز هرکس یاد آری و ز ما نه
بیا و داد مظلومان بدبخت | بگیر از ظالم بیرحم دل‌سخت
بیا بنگر که ما مانع نداریم | بفرما مانع و رادع نداریم
نداری مانعی دیگر در اینجا | نـداری رادعـی بالله بفرمـا
مگر سرتا سر این مملکت را | نه بگرفته‌است‌جور وظلم‌ودعوا
بیا و قسط وعدل و رحمت‌آور | به مشتی مردم بی زحمت‌آور
ز پا افتاده‌اند این خلق یکسر | چرا دستی نگیری ای دلاور
چسان باید شدن تا رحمت‌آری | همان‌سانیم گر شفقت‌شعاری
تو می دانی همه احوال مردم | تو می‌بینی پریشان حال مردم
تومیدانی‌مسلمان هیچکس‌نیست | تومی‌بینی یکی‌فریادرس نیست
دگرصبر و تأمل از چه راه‌است | دگر جور وتغافل‌از چه‌راه‌است
دگرکس را نمانده طاقت وتاب | بیا و حال این مخلوق‌درباب
دگر نه طاقت و نه تاب مانده | نه‌درتن جان نه‌درچشم آب‌مانده

زبان بندیم ازاین گفتار خوشتر — اگر غیرت بود کردار خوشتر
چه‌حاصل گفتن‌وخون‌خوردن‌ازغم — که نبود یك نفر همراز وهمدم
چه حاصل گفتن و کس ناشنفتن — خموشی بهتر و حرفی نگفتن
چه‌ملك‌است‌این‌یکی‌فریادرس‌کو — چه‌شهر است‌این‌خدایادادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب دیدار — خدایا زین معما پرده بردار

« بندچهارم »

برای گردش و سیر و تماشا — برفتم چند نوبت در اروپا
در آن ملکت که از اسلام بوئی — نرفته است و نباشد گفتگوئی
نه‌از فقه واصول وشرع و اشراق — نه ازخمس وزکوة حج وانفاق
نه از ملا نه‌از شیخ ونه‌از شاب — نه‌ازمسجد، نه‌از منبر،نه‌محراب
نه‌قرآن درمیانشان هست حاکم — نه پیغمبر شناسند و نـه قائم
همه کافـر ولی در کافـرستان — تو بینی انجمن‌ها بهر حیوان
جوانمردان همه بسته شراکت — که‌بایدداشت از حیوان‌حمایت
اگر در شهر باشد گربه‌ای زار — ویا سنگین الاغی را بود بار
برند آن گربه در بیمار خانه — ز خر گیرند بارش بی بهانه
نیابی تو الاغی زخم یا شل — نبینی یك سگ‌گر مانده مهمل
مگر رفته سوی بیمار خانه — پـرستار و طبیبش در کرانه
خدایا ما ز حیوان کمترستیم — سگ بی‌صاحب وبی یاورستیم
به‌پیش‌کافران‌سگ بهتر ازماست — ببین‌ایلام‌واین‌ننگی که‌برجاست

همه باید ز قحط نان بمیریم — همه قربـانی شاه و وزیریم
مگر این پادشاه واین وزیران — نمی‌باشند خود از خلق ایران
مسلمانی چه شد ،ایران کجا رفت — بر این بیغولهٔ ویران چها رفت
چه‌ملکست این‌یکی‌فریادرس کو — چه‌شهر است‌این‌خدایادادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب‌دیدار — خدایا زین معما پرده بردار

(اوایل رجب ۱۳۳۶ درطهران در سال مجاعه)

هزاروسیصد وهم‌سی‌وشش سال — گذشته بود ازهجرت بهرحال
به برج ثور و در ماه رجب‌بود — که‌واقع گشت‌این‌امروعجب‌بود
به عهد خسرو کیخسرو آثـار — شه مشروطه احمد شاه قاجار
ز رسم احتکار و قطع باران — ز بی انصافـی انبار داران
گرانی بودوهم قحطی درایران — خبر دادند کاندر شهر کاشان
زنی کز شدت جوع وفلاکت — رسیده بود کارش بر هلاکت
بهرجاگفت وهرجا گشت نالان — نشد بهرش میسر لقمه‌ای‌نان
بشدصبرش تمام و طاقتش طاق — به‌اکل‌میته نفسش گشت مشتاق
که پیغمبر دراین موقع حلالش — نموده با چنان عقل و کمالش
به شام تیره طفلی دید در راه — گرفت‌وبردو کشت‌وخوردوناگاه
بدیدند و گرفتندش جماعت — پس‌ازآزار و دشنام و شناعت
کشان تا پیش حاکمشان ببردند — بدو تفصیل گفتند و سپردند
حکومت‌هم‌به‌طهران حال بنمود — که‌مرکزبود وتکلیفش همین‌بود
ز مرکز حکم‌شد کز حاکم‌عرش — که داناباشد او براصل‌وهم‌فرع

بپرسد حاکم ومجرا کندحکم — اگر حق گوید و برجا کندحکم
ز آسودی سئوالی کرد حاکم — که بد مسئول در رفع مظالم
جوابش رانوشت آسوند بیرحم — که‌حکم‌اللهدراین‌موقع بودرجم
بباید سنگسارش کرد ناچار — نشایدکرد تأخیری در این‌کار
چوحکم شرع صادرگشت مردم — که نشناسند پا ازسر سراز دم
گرفتند و ببستند و کشیدند — زن بیچاره را و چون رسیدند
بطوری که تصور را نشاید — نشاندندش به گودالی که باید
به دورش مردم بی‌نام وبی ننگ — همه‌گردآمده دامن پر ازسنگ
زدند آنقدر کان بیچاره مرجوم — به‌زیر سنگ‌پنهان‌گشت‌ومرحوم

حکایت

چنین‌گویند کاندر عهد ماضی — شهی بدخلق ازوی جمله‌راضی
به‌چین میراند فرمان آن شهنشاه — که بود از ملك وملت‌جمله‌آگاه
رئوف و مهربان با عقل و عادل — شفیق ونکته‌دان باعدل و عاقل
چنان بود او که باید شاه باشد — ز حال مملکت آگاه باشد
بـه رسم وعادتش تنها ز تن‌ها — به روزی رفت اندر شهر تنها
که بیند روزگار و حال مردم — ببیند روز کار و قال مـردم
به راهی دید شخصی رادومأمور — ببستند و همی خواهندبازور-
به عدلیه برندش تا که تکدیر — ببیند در جزای جرم وتقصیر
مقصر شاه دیدو اشك می‌ریخت — توسل‌جست‌ودردامانش‌آویخت

که ای شاه جهان ازمن شفاعت نما بهر خدا نزد جماعت
به مأمورین ، شه باداد و تمکین بگفت ای حامیان عدل و آئین
رها سازید و بگشائید بندش کنید آزاد از بند و کمندش
به بازوهای من این بند بندید به عدلیه مرا بایست بکشید
که در ملکی که من مسئول‌باشم به رتق و فتق‌آن مشغول باشم
چرا سر زدز کس اینگونه‌تقصیر که گردد مستحق بند و زنجیر
منم مسئول هر جرم و جنایت که دراین مملکت دارم‌کفایت
خوشا احوال‌آن فرخنده ملت که‌بودست آنچنانش‌شاه‌ودولت
الا ای شاه آن بیچاره زن را بیا با چشم سر بنما تماشا
که جمعی‌زورداران را زنان‌سیر زنی کز قحط‌نان آمد زجان‌سیر
چسان کفتند و بگرفتند و بستند زضرب سنگ جانش‌رابخستند
وزیر و حاکم و آخوند سیرند چه‌غم کز قحط‌نان خلقی‌بمیرند
همیشه فعل شاهان هست دستور که در تقلید آن باشند معذور
شگفتی نیست گراین‌شان‌سلوکست که الناس وعلی دین‌ملوک‌است
شه ار گندم نمی‌کردی به انبار کرا بد زهره تا بنماید این کار
زبان‌بندم که‌مطلب‌بس درازاست که داند‌درد‌کار آن کاهل‌راز است

(اواخر ذیقعده ۱۳۳۶ در طهران)

اگر می‌داشتی گوشی چوگوشم بُداردر کله‌ات‌هوشی چوهوشم
همی می گفتمت حرفی نگفته که روزی رفتم از ایام هفته

به درگاه صفی آن مرشد راه — مهین پیر خردمند دل آگـاه
در آن‌بزمی که‌می‌شد کشف‌اسرار — به من هروقت میرفتم بتکرار
سخن ازراست گوئی رفت‌یکسر — که‌شخص‌ازراستی آراست‌پیکر
صفی خندیدو گفت‌از جنس‌آدم — نشاید مطمئن شد هیچ یك دم
شناسم من رفیقی را که‌چل‌سال — سخن‌جزراست‌ناگفت‌اوبهرحال
که‌گوید یك‌دروغ و منش باور — نمایم از وی ای ازجمله بهتر
چنانچه گفت‌و باورهم نمودم — به‌صدق و راستی قولش ستودم
سخن را ختم فرمود اندر اینجا — من ار زاید بگویم هست بیجا

(نهم ذیحجه ۱۳۳۶ در طهران)

کشان می‌برد شخصی گوسفندی — به‌گردن‌بسته بودش سخت بندی
به چوبش می‌زد و می راندش اورا — صدایش می‌زد و می‌خواندش اورا

***

بگفتم مر تورا رحم و مروت — به دل نبـود که ننمائی شفقت
چرا جاندار بی آزار را زار — چنین بنمایی آزار ای دل آزار

***

بگفتا عید قربان است فـردا — هر آن‌کس گرمسلمان است فردا
شتر یا گاو یا خود گوسفندی — کند قربانی حق بـی گزندی
که فردای قیامت روز محشر — سوارش گردد و چون‌بادصرصر
رود زود ازصراط و از پل او — کند سوی بهشت جاودان رو

سواره تا روم راهی چنان را شوم من‌هم سوار این بیزبان را

***

بگفتم چون بود آن ره که‌انسان به نتواند شدن زان راه آسان
مگـر گردد سوار گوسفندی چـرا اینقدر بی عقل و هپندی
شوم آگاه تا از راه و از چاه بیان بنما مرا اوصاف آن راه

***

بگفت‌اوصاف آن‌ره گر که‌خواهی شنو تا گویمت اکنون کماهی
زمشرق تا به‌مغرب طول آن‌راه بود کمتر ز موئی عرضش الله
زمینش همچو شمشیر برنده تصور کن تو احوال دونده
معلق در هوا بر روی دوزخ کشیده آن ره نازکتر از نخ
اگر رفتی از آن ره در بهشتی همه غوغای محشر را به‌هشتی
وگر افتی در آن‌ره در جهنم شود جایت بدان این را مسلم

***

بگفتم آن صراطی را که گفتند ره اخلاق دان ای نـاخردمند
که تا قربان‌نسازی نفس‌سرکش بنتوانی شدن زان راه بیغش
بشدقصدم که‌تحقیقی که‌برجاست بیان سازم برایش‌بی کم‌و کاست

***

بگفت آقا تو بیش از مادر من ندانی‌او چنین گفته است برمن
هم‌او ازمادرش بشنیده بوده‌است زتحقیقات تومن راچه‌سوداست
مگو دیگر که تحقیقات اینسان کند سست اعتقادات مسلمان

***

جوابش را نگفتم هیچ دیگر | برفت آن شخص و من گشتم مکدر
ملال آمد مرا زینسان مملمان | ز گفت و حرف خود گشتم پشیمان
به خود گفتم که با این مردم خر | نشاید گفت اینسان حرف دیگر
اگر خر یا که انسان است اینشخص | گر اینسان یا که آنسان است این شخص
چه باشد پشت این پرده بمن چه | سرش در گردنش کرده بمن چه
به من چه گر که قرآن را نخواند | و یا اخلاق اسلامی نداند
نداند گر چویش آن بی آزار | بمیرد کار او گردد بسی زار
نپوید او صراط و هم پل او | نبوید عطر رضوان یا گل او
بهشت و حور دست آید ز انصاف | ز عدل و رحم بر هر کس ز الطاف

(غرهٔ ذیحجه ۱۳۳۷ در طهران)

در آن عصری که اقوام و طوایف | به کوه و دره ها بودند طایف
به هر قومی که پیری بود آگاه | بد او پیغمبر و من جانب الله
به مردم می‌نمود او خیر و شرشان | همی می‌برد ره چون گاو فرشان
گروهی را که مأوا بد به کوهی | پر از اثمار کوه با شکوهی
جهان دیده یکی پیر هنر ور | میانشان بد که گفتندش پیمبر
نمی گفت او مگر ز الهام و از غیب | که باشد آن ثواب و این بود عیب
همی وهماند مردم را ز وهمی | نبدشان چون به سر عقلی و فهمی
به پائیزی بگفت اندر زمستان | شود امساله سرد و سخت آنسان ـ
که از برف و یخ آکنده شود دشت | ز کوه و دره نتوان هیچ بگذشت
همی باید شما مردم ز الان | به فکر و چاره‌اش باشید جویان

که چون آید زمستانی چنان سخت بنتوانید بردن زان میان رخت
بباید فکر فردا کرد امروز که فردا بین بود خوشبخت و فیروز
همه سوزاندنی باید فراهم نمائید از که و مه هم دراین دم
چو قولش را همه از وحی و الهام همی دیدند از آغاز و انجام
به جای میوه‌های خشك و گندم همه انبارها پر شد ز هیزم
عجب آن شد که در فصل زمستان نه یخ بست و نه برف آمد نه باران
کسی اصلا نشد محتاج آتش که آتش در بهاران نیست دلکش

***

چون دی رفت و بهار آمد شتابان سران قوم با حالی پریشان
همه رفتند یکسر با دلی ریش به پیش حضرت پیغمبر خویش
که تو گفتی شود امسال سرما چنان که کس ندیده مثل آن را
چه‌شد که وحی حق الهام داور ز قول و گفت مثل تو پیمبر
نشد این دفعه با واقع مطابق و حال آنکه میشد جمله سابق
پیمبرشان بگفت ای قوم نادان دلیل آن بود این کاین زمستان
به‌غاری کاندرین کوه است نادید بغیر فصل خرسی ماده زائید
خدای مهربان از بهر آن دد که از سرما نماید بچه‌اش رد
زمستان را بهار آورد و خوش کرد هوا را این چنین آن خالق فرد
ترحم بین و لطف حی داور تعالی شأنه و الله اکبر

***

یکی رند از میان جمع برخواست نخست از حضرتش اذن سخن خواست
سپس گفت ای که از الهام گوئی همه ز آغاز و از انجام گوئی
خدای قادر و خلاق بیچون که بر خرسی نماید رحم پس چون

به مـا مردم نیاورد او ترحم | که جای گندم است امسال هیزم
نبد آسانتر ار خلاق سرمـا | همان غار ورا می‌داد گرمـا
که‌هم آن‌خرس‌راحت بودوهم‌فصل | به موقع کار خود می‌کرداز اصل
پیمبر گفت دم در کش نگو این | که باشد کفر وخودنبود نکواین
که در کار خدا چون و چرائی | روا نبود مگـر تو نـاروائی
ز تکفیر پیمبر رنـده ترسید | زبانش در دهن از ترس‌خشکید
ز دیدن‌چشم‌واز گفتن دهن‌بست | شد اوبادیگران‌یکرنگ‌وبنشست
بگفت او و دگر رندان نگفتند | بهر عصری و اندر دل نهفتند

***

(۱۱ جمادی‌الثانیهٔ ۱۳۳۹ درجعفرآباد طهران)

ز درویش و زشیخ و مرشد راه | سئوالی کرد درویش دل آگاه
که‌اینها کیستند وحرفشان چیست | چه‌می‌گویندونحووصرفشان‌چیست

***

بگفتنم گر که میخواهید عرفان | ببافم ، عفو فرمـا نیستم آن
برو اندر کتب برخوان که‌بسیار | نوشتند اولیا با رمز و اسرار
نـوشته پیر مـا شه نعمت‌الله | رسالاتی در این باب ای‌دل آگاه
درین معنی نوشته‌جات بسیار | بدیـدم از جناب شیخ عطار
ز دیگر اولیا هم هست‌دردست | بروبرخوان بفهم اردانشت‌هست

***

بگفتا جمله را بر خوانده‌ام من | هم از رو وهم ازبرخوانده‌ام من

فقط چیزی که فکرم زان بیاسود وز آن فکرم نمود آسوده آن بود ـ

که هر یك ز اولیا در دورهٔ خویش بقدر دانش بیگانه و خویش

چنانچه اقتضا می کرد ایام نظر بر وقت و استعداد افهام

بگفتند و نوشتند و بهشتند که اکنون زان نوشتن در بهشتند

روانشان جملگی شاد و گوارا که بگشودند چشم و گوش ما را

ولیکن اصل مطلب نیست مفهوم وز آنها خود نتیجه نیست معلوم

که از بهر چه باید بود درویش چه باشد حاصل درویش از کیش

همه در پرده‌ها اسرار گفتند بقدر درك و فهم ادوار سفتند

تو آنها را کنون برنه به یکسو نظر بر اقتضای وقت بر گو

که درویشی چه و شیخی کدام است چسان کس مرشد عالی مقام است

خلاصه گوی و آسان سهل و ساده که باشد هر کسی را زان افاده

***

بگفتم آنچه گفتند اولیا پیش صحیح است و درست و بی کم و بیش

نظر بر اقتضای وقت گفتند برای مشتری در می بسفتند

ولی من ساده گویم بی کم و بیش که برهانم ترا خاطر ز تشویش

بود درویش آن کاو هر چه برخویش پسندد بر همه بیگانه و خویش

برای خلق عالم نیك یا بد همان خواهد که برخود می پسندد

بود شیخ آنکه عالم را سراسر همه درویش خواهد ای قلندر

بود مرشد کسی کاندر زمانه به حسن خلق خود باشد نشانه

همه اخلاق آن یکتای ارشد هماره قابل تقلید باشد

بود این اعتقاد من دگر هیچ جز این خم در خم است و پیچ در پیچ

همین باشد که گفتم مطلب راست تو گر کج می روی دیگر نه برماست

اگر پوئی طریقت را جز این نیست و گر جوئی حقیقت را جز این نیست

***

رفیقم گفت گر دیدم سبکبار صراط المستقیم است این نه گفتار
بگفتم گر پسندیدی بیانم ز الطاف تو مستدعی چنانم
که سازی منتشر در پیش اخوان که دانند اعتقادم چیست آنان
مباد افتند از چاهی به چاهی که روشن‌تر از این ره نیست راهی
صفارا نیست جز این اعتقادی بکن باور اگر خیر الرشادی
و گر دیدی تو در این دار دنیا چنین درویش و شیخ و مرشدی را
ببوس از جانب من خاك پایش که بادا جان صد چون من فدایش

(۱۱ رجب ۱۳۳۹ اول حمل در جعفر آباد شمیران)

نمی‌دانیم شاید شاه شاپور که در تاریخ ایران هست مشهور
چو سلطان احمد قاجار بودست چنین درمانده و ناچار بودست
نمی‌دانیم شاید شاه عباس که در دوران خود شد زبدهٔ ناس
بسی بود از مظفر شاه قاجار شلم شوروا تر و بیکار و بیعار
نمی‌دانیم شاید سلم یا تور که دورا نشان نمود از ما چنین دور
بسی پفیوزتر بودند از اینها که هستند این زمان شهزادهٔ ما
نمی‌دانیم شاید آن وزیران که مشهورند در تاریخ ایران
بسی خائن‌تر از اینها که هستند بدند آنها و بار خویش بستند

***

چو دوران دورشان از ما نمودست چو تاریخ این چنین شان وانمودست
گمان داریم کانها غیر مایند دو سردارند و خودشش دست و پایند
نه بابا ، تا که دورانست در دور همیشه مردمان بودنـد یك طور
تملقهای در تـاریخ و اشعار نموده نامشان این سان نمودار
ولیکن مردمان این زمانـه به هر اسم و به هر نام و نشانه
به علم و امتحان از مردم پیش بسی پیشند وازآنها بسی بیش
ببین در فکرت یك صدر اعظم که بددستور شاهی بس معظّم
که می‌گفتست باید دور ایران یکی دیوار سازم سخت بنیان
دو در بر آن گذارم تا کـه شبها چو در بندند گردد امن مأوا
وزیران این زمان دانندو خوانند به علم و تجربت خوانند ودانند
که نتوان دور ملکی کرد دیوار که ایمن گردد آن از شر اشرار
مگر باعدل وداد و توپ ولشکر که دیوارنـد اینها دور کشور
ولی مانع ز کردار است اغراض که گشته عادت و گردیده امراض

(۲۰ شعبان ۱۳۳۹ درجعفر آباد شمیران)

ندارد هیچ کاری جنس حیوان کز آن جمله است خود یك نوع انسان
جز آن کز ساعتی که پای بنهاد بدار زنـدگی سست بنیاد
به سوی مرگ بشتابد شتابان که منزلگاه شد در این بیابان
در آن راهی که پایانش پدیدار نباشد میشود راهی بناچار
اگر مست است اگر هشیار باشد اگر خوابست اگر بیدار باشد

به هر دم یك قدم خواهی نخواهی — به سوی مرگ خود گردیده راهی
اگر بیراهه رفته یا که از راه — اگر مجبور بوده یا به دلخواه
اگر رو بر جنوب است و شمال است — اگر مشرق و گر مغرب محال است
که غیر از راه مرگ خویش پوید — اگر صد سال راه و چاه جوید
تو خود می‌دانی و صاحب تمیزی — کزین ره نیست ره رورا گریزی
که در این راه ناپیدا کرانه — چو غولانند رهزن با نشانه
به هر گامی هزاران دزد و رهزن — که بهتر زان همه شد خانه‌وزن
به هر گامی فزاید بار و سربار — چنانکه وابماند آخر کار
خوشا آن رهرو رهدان آگاه — که چون دانا بود برراه و بیراه
سبکبار است و آزاد و سبك سیر — بپرد در ره آزادانه چون طیر
گذشته زانکه خود باشد سبکبار — ببیند در ره ار وامانده از کار
بگیرد دست وره‌بنما یدش پیش — که آسانتر رسد برمنزل خویش
رهی که‌چاره‌غیر از رفتنش نیست — بجز منزل بنتوانی در آن زیست
سبکتر هرچه باشد بار بهتر — رفیق راه باشد یار بهتر
رفیق راه باید یارو دمساز — نه‌غول راه و دزدخانه پرداز

(۲۲ شعبان ۱۳۳۹ در جعفرآباد شمیران)

سلوکی راکه سالك لایق آمد — وزان بر غیر سالك فایق آمد
بود اینکه صفی آن مرشد راد — به مافرموده چون‌بوده‌است آگاه
بکن آویز گوش دل که درسفت — به‌شعری‌سه‌بیان‌فرمودوخوش گفت:

«زنظم ملك و وضع خلق ناگاه تعدی گر کنی خامی و گمراه
سلوك معنوی وقتی است کامل که با ظاهر شود یکجا معادل
سلوك آن است گر مرد تمامی که ننهی بر خلاف رسم گامی»
اگر مرد رهی این ره چنین است مرو بیراهه راه راست اینست
که تأویلات گاهی مرد ره را به بیراهه فکنده چشم بگشا

(۱۹ رمضان ۱۳۳۹ در جعفرآباد شمیران)

ز خیل شیعیان با خرد جفت مسلمانی مسلمان زاده می‌گفت
من آن باشم که اندر لیل معراج محمد گشت از حق صاحب تاج
من آن باشم که انـدر گاهواره علی بنموده اژدرها دو پاره
من آن باشم که مولی شاه مردان در از خیبر بکنده شیر یزدان
من آن باشم که هم آقای قنبر کشندهٔ مرحب است و عمرو و عنتر
من آن باشم که سبطین پیمبر بدند از جمله جن و انس بهتر
من آن باشم که زهرا عصمت‌الله بدو بد زوج پـاك غیرت الله
من آن باشم که سلمان و ابوذر بدند از جمله اصحاب پیمبر
من آن باشم که السلمان منا بـگفته مصطفی پیغمبر مـا
من آن باشم که فرموده پیمبر حدیثی نغـز در شأن ابوذر
که هرگز نافریده حی داور کسی در راست گوئی چون ابوذر
ز موسی‌ئی و عیسی‌ئی در آیات کرا باشد چو من فخر و مباهات

***

بگفتم آفرین بر مذهب تو دوصد لعنت به عمروومرحب‌تو
که هم ازعمرومرحب‌بدترستی هم از نسناس و عنتر عنترستی
علی شیر حق و مولای مردان به‌گهواره نموده پاره ثعبان
اگرچه یعنی آن شاه قوی مشت ز طفلی اژدهای نفس راکشت
وگر در راه حق کرد او جهادی تواز آن‌فعل نیك اینك چه شادی
تو درخود بین که مارو اژدهائی سراپا نفس و درد بیدوائی
نرفته در جهاد نفس گامی نبوده غیر کام نفس نامی
وگر از جن و از انسند بهتر دو نور دیده‌ی زهرا و حیدر
ترا زان بهتری سودی نیفزود به‌آقا زاده‌های خود ببین زود
که‌آنسان تربیت بنمودی آخر که صد رحمت بود بر کره خر
نبی گر گفت السلمان منا به تو چه نسبتی دارد بفرما
اگر خود راستگوبودست بوذر تو سر تا پا دروغی ای دلاور
اگر ز اخلاق آنها در تو بودی بدی فخر و برایت داشت بودی
که‌کردی پیروی نیك مردان مسلمان بودی و هم ز اهل‌ایمان
ولی اکنون که اصلا در تو بوئی از آن اخلاق ناید پس‌چه‌گوئی
ز نان مطبخ شه یا امیری نگشته سیر هرگز یك فقیری
بود اسلام را ننگ فراوان ز اسلام تو و چون تو مسلمان
بکن شرمی تو‌ای‌بی‌شرم بی‌باك چه نسبت خاك را با عالم پاك
مخاطب را بدیدم کاو ز آغاز که من‌باب سخن راکرده‌ام‌باز
سرش اندر گریبان است‌و‌بادست کند کاری و هم با ناخن وشست
بود مشغول کار خویش اصلا تو گفتی نیست او را گوش‌شنوا

***

چو دیدم ساعتی بود آن مسلمان / که بودش افتخار از نام سلمان
که بد مشغول و با خیل شپشها / کشش‌ها می‌نمود و پس کششها
بد او مشغول قتل نفس کافر / جهادی داشت اندر راه داور
پریشان گشت زان دیدار حالم / پشیمان گشت ز آن گفتار قالم
تفی انداختم آخر به ریشش / زجا بر خاستم رفتم ز پیشش

(عشر آخر صفر ۱۳۴۰ درجعفر آباد شمیران)

صفی روحی فداه آن مرشد رند / در آن سالی که می گردید درهند
یکی را دیده بود آن پیر دانا / که در جنگل نشسته بود تنها
درختی را به‌مشت اندر همی داشت / که‌تخمش را خودش در آن‌مکان کاشت
بداو نه‌سال کان‌سان‌چوب‌در مشت / به قول نفس کشها نفس‌می کشت
ریاضت‌می کشیدوسخت‌در دست / گرفته‌بودچوب‌وخویش می‌خست
چنانچه هیچ در نه سال یك آن / نکرده بدرهایش عطف دامان
شده یك دست او از کار رفته / چو دست مردگان بیکار رفته
نه‌جنبیده ز جا نه سال یك گام / به پای آن شجر بنشسته آرام
مریدی چند در دورش نشسته / کمر بر خدمتش یکسر ببسته
هم او فرمود یك مرتاض دیگر / بدیدم کو بود فعلش عجبتر
کنار رودخانهٔ گنگ آن مرد / نشسته بود در آب از همه فرد
نشسته بود ده سال آن یگانه / بدون غفلت اندر رودخانه
بد او دایم نشسته تا کمرگاه / برای گوشمال نفس گمراه

در آن آب و مریدان از برایش — مرتب ساخته بودند جایش
که در طغیان ودر نقصان آن این — نشنید گاه بالا گاه پائین
زکار افتاده بود آن مرد بیکار — گریزان گشته بد یکباره از کار
کمر تا پای له گردیده در آب — نمی آورد دیگر در هوا تاب
دگر ممکن نبد کز آب بیرون — گذارد یك قدم مرتاض دلخون
مریدان جمله گرداگرد او جمع — چه پروانه بدور قامت شمع
اطاعت را همه حاضر نشسته — کمر در خدمتش برجان ببسته

***

عبث جان کندنست این سان روانیست — به حق حق که حق هرگز رضا نیست
که دستی کز برای خدمت خلق — توانا کرده خالق این چنین خلق
کنی بیکار و از فرط جهالت — نهی نامش ریاضت بی خجالت
ترا دست است وپا کاندر امیری — ز پا افتادگان را دست گیری
تو عمداً دست خود را خشك سازی — وزین کار خطا برخویش نازی
تو انسانی، نه سنگی ، نه درختی — توانائی ، به خدمت نیکبختی
ز جا بر خیز وشو باخلق مأنوس — بس است این شید وقید و زرق سالوس
مکن خلقی معطل دست بردار — مکن جمعی چو خود بیدست و بیکار
ریاضت نیست غیر از خدمت خلق — نباشد هیچ در سجاده و دلق
ریاضت بس بود ای مرد تنبل — ز جا بر خیز وشو بیرون زمندل

(شب ۱۴ ربیع الاول ۱۳۴۰ درجعفر آباد شمیران)

شب آمد صبح ما را شام کرده — شب آمد روز ما انجام کرده
شب آمد تیره کرده روز روشن — شب آمد ز آسمان پوشیده جوشن

بگویم آنچه نتوان گفت در روز — بگویم آنچه بتوان گفت در سوز
بس است از قول بلبل شکوه از گل — بس است از پیچ و تاب زلف و سنبل
بس است از شمع و از پروانه گفتن — بس است از خمر و از میخانه گفتن
بس است از لیلی و مجنون حکایت — بس است از خسرو و شیرین روایت
بس است از وامق و عذرا سرودن — بس است از این و آن گفت و شنودن
ز گل بلبل شکایت کی نمودست — کجا سنبل چو موی یار بودست
ز پروانه کجا شد با خبر نور — کجا خورشید آگه باشد از کور
تو کز یك جرعه عقلت رفت از سر — چسان سر می کشی خم ای قلندر
چه می‌دانی که مجنون بوده یا نه — ز لیلی چیستت اکنون نشانه
ترا با خسرو و شیرین چه کار است — ترا با عشق آن و این چکار است
اگر بوده است هم وامق به ماچه — به عذرا بوده گر عاشق به ماچه
تو زینها بهتر از سعدی نگوئی — اگر صد سال راه شعر پوئی
و گر صد سال در عرفان بلافی — ز حافظ هیچ گه بهتر نبافی
چو خواهی گفت بهتر ز آنچه گفتند — چو خواهی سفت خوشتر ز آنچه سفتند
از این سان هر چه گوئی هست تکرار — مکرر در مکرر هست بسیار
بیا و بعد از این ای مرد هشیار — اگر خواهی ز خود بگذاری آثار
اگر چه خلق در پندار و وهمند — اگر چه غالباً گول و نفهمند
بگو شعری که چشم و گوش مردم — شود باز و بفهمانی سر از دم

رجب ۱۳۴۰ در جعفر آباد شمیران

امان از احمقی و حمق مردم — که نشناسند دست از پا سر از دم

همه در بند پندارند و وهمند ... همه احمق ، همه گول و نفهمند
هر آنچه بیشتر از عقل دوراست ... نماید بیشتر باور که کوراست
اگر قوس و قزح را گوئی آب است ... بگوید کاین لعین دینش خراب است
و گر گوئی کمان رستم است این ... پس از صلواة تصدیق است و تحسین
اگر گوئی زمین خود یك ستاره است ... وزین استاره گان بی‌شماره است
که دست قدرت خلاق عالم ... به دور شمس می‌گرداندش هم
که زان گردش بود ما را نشانه ... شب و روز و فصول چارگانه
کند تکفیر و گوید کفر کم‌گوی ... ره از راه دور افتاده کم پوی
نخواندستی مگر درگاه وبیگاه ... که گفته مجلسی رحمت الله
زمین بر شاخ گاو و پشت ماهی است ... بکن باورترا گر رای راهی است
به یادم هست که روزی ز ایام ... نمودم خواهش از دانش[1] به هنگام
که از روی حدیث و نقل اخبار ... صحیح و باسند با جای و آثار
به نظم آرد حدیث گاو ماهی ... ز قول راویان آن کماهی
روا نادید رد آن خواهشم را ... روانش شادباد آن مرد دانا
چنین در نظم آن خاطر بفرسود ... بشو گوش و شنو آن را که فرمود

(نسخه آن اشعار را گم کردم وافسوس هرچه گشتم پیدا نشد)

«رجب ۱۳۴۲ درجعفر آباد شمیران»

هزارت شکر ای جان‌بخش موجد ... که‌داری در خوشی بخشی چنین جد

۱) دانش علی لقب طریقت مرحوم میرزا ابراهیم‌خان بوده.

هزارت شکر ای خلاق مخلوق هزارت شکر ای رزاق مرزوق
بنعمتها و رزاقیتت شکر به لطف عام و خلاقیتت شکر
بدادی چشم و گوش و هوش و ادراك بدادی عقل و فهم و وهم برخاك
بدادی هر کسی را هر چه باید بدادی هر خسی را هرچه‌شاید
ز دادت شکرها دارم که دادی مرا هر چم که باید بل زیادی
اگر هر کس همان خواهد که دادیش برافتد از جهان رسم کم و بیش
دگر نه جنگ ماند نه عداوت دگر نه شر بماند نه شقاوت
تمام گفتگو و داد و بیداد تمام کش مکش وین آه و فریاد
تمام ظلم و جور و ناله و آه که بینی سال وماه و گاه وبیگاه
از آن باشد که کس تابع نباشد بر آنچه دادیش قانع نباشد
قناعت گر بدی شاه و گدا را کجا کس ظلم راندی بی‌نوا را
الهی نفس دون را تابعم کن بدان چیزی که دادی قانعم کن

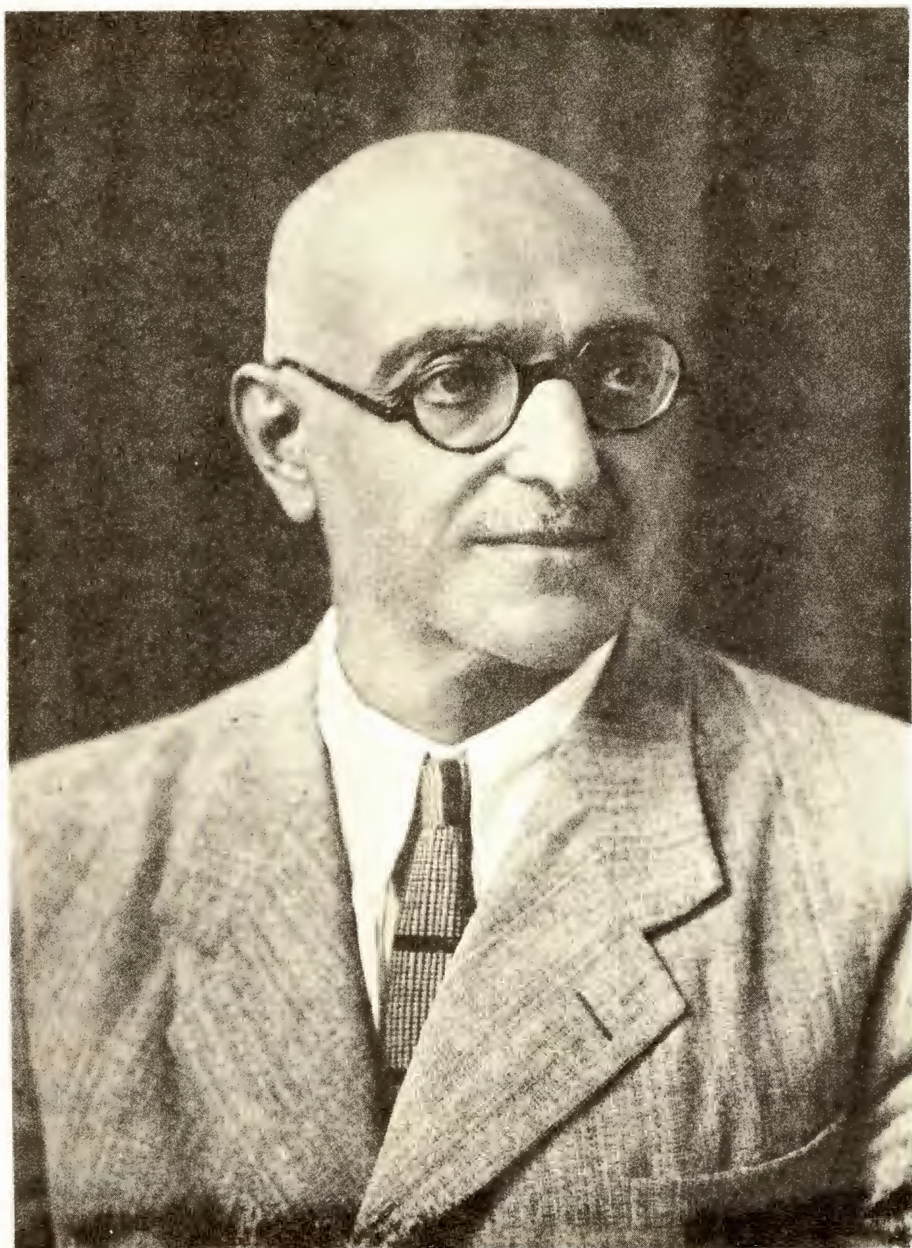
«رجب ۱۳۴۲ درجعفر آباد شمیران»

ببخش ار چون فلان درویش دلریش نمی‌گویم ترا اخبار از پیش
که گر شد کرده باشم من کرامت وگرنه کی مرا گوید ملامت
بگویم شد بداع از غیب نازل که شد آن پیش‌بینی جمله باطل
وگر می‌دادی از خود یك نیازی زری یا جامه حتی یك پیازی
نمی‌شد مانع انجام کارت بداع و نیك می‌شد کار وبارت
کنون هم دیگجوشی ده به دلخواه که از کارت گره بگشاید الله
ببخش ار نیست اندر جبه‌ام حق نگویم گر انا الله و اناالحق

که باشم من که گویم من حق استم ز قید جبه و تن مطلق استم
من و کمتر زمن می گویم این فاش تو و بالاتر از تو هر که گو باش
اگر بینی همه مرآت حقیم و گردانی همه آیات حقیم
تفاوت نیست مان یك ذره از هم که یکسان خلق گشتستیم فافهم
فقط اخلاق نیك و بد به کارست اگر درویش اگر قشری شعارست
روانش شاد رند بلخی ما که گفتش کرد شیرین تلخی ما
که هر کس خلق نیك آورد نیکوست گر از نسل علی یا از عمر اوست
من این استم که بینی خوب یا بد اگر داری قبولم یا کنی رد
نباشم بند بر رد یا قبولت ندارم کار بر فرع و اصولت
من این است اعتقادم خوب یا زشت بپرس از باغبانی که مرا کشت
صفی دیدست درمن آنچه ام باز که می دیدست تا آخر ز آغاز
اگر ایراد داری بر صفی دار که او چشم و دلم را کرده بیدار
صفی گر بود هین ای جان درویش همین می گفت با تو بی کم و بیش
که هر روزی به شان روز باید سخن گفتن که جز آن را نشاید
به روزی که تلگرافی است بی سیم خبر ازغیب چون گویند بی بیم
به روزی که هواپیماست پران چسان برابر بنشینند خوبان

ببندم دفتر اعجاز بهتر
که اعجاز است مخصوص پیغمبر





روز ۲۵ مرداد ۱۳۲۱ شمسی وقت ظهر این عکس در اصفهان برداشته شد
در این ساعت و در این تاریخ بدون ساعتی پس و پیش درست شصت سال
شمسی از عمر من میگذرد

صفا

اشعار محمد ناصر صفا (ظهیرالسلطان)

(خون جگر)

صندوقچهٔ دل پر از دُرّ و گهر بود | چون عشق بر آن تاخت پر از شور و شرر بود

شد دل ز پی عشق شد و فتنه بگفتند | چون نیک شمردیم سراسر به ضرر بود

در عمر خودم یک دل شکسته ندیدم | در عشق چه بود لذت و هر آنچه اثر بود

هر عضو دلم را در بر خویش بنهادم | تا حرف بزد شمه‌ای از عشق زبر بود

در باغ برفتم که دمی شاد بگردم | هر غنچه که بشکفت پر از خون جگر بود

از دور به یک نرگس شهلا نظر افتاد | نزدیک چو رفتیم یکی دیده تر بود

دو تا غنچه مهر به هر شاخ درختی | آویخته هر یک و پر از عشق ثمر بود

حل همه دشوار کجا از جانب معشوق | از حوصلهٔ عاشق بیچاره به در بود

هر جا که به دنبال دل خویش بدویدم | گفتند که اینجا نبود جای دگر بود

در کعبهٔ عشاق که خود امن و امان است | چون پا بنهادیم پر از بیم و خطر بود

خون شد جگر من ز تماشای چنین باغ | ظلم است خدایا چه قضا و چه قدر بود

زین دامن خود دست به فارغ نتوانم | گر ملک تو آباد همه جای خطر بود

تعبیر چنین گفته و آغاز و فنا گفت | در طرح چنین نقشه نسبتی جای نظر بود

(سه شنبه 21 فروردین 1323 اصفهان)

13 شعر

(شعلهٔ عشق)

شعلهٔ عشق تو زد آتش بر خرمن جان | خون نمود این دل و گرداند شرر از دیده روان

از ازل بود مرا قسمت خون گشتن دل | بود این کار ز اسرار ز اغیار نهان

قرص روی مه تو چون به دلم تابش کرد | سر من فاش بشد گشت بر خلق عیان

حالت زار من دل شده را چون دیدند | گریه کردند به حالم همه از پیر و جوان

تا پریشانیم از زلف پریشانت شد | اثر دو مژه تو گشته مرا تیر و کمان

تا که تیر مژه ات این دل زارم بدرید | میکشم درد چو دیوانه فریاد کنان

سر نهادم به بیابان و چو مجنون گشتم | لیلی عشق به پیشم آمد و بگرفت عنان

گفت ای عاشق بیچاره ز چنگم نرهی | گر شوی تیر و بگردی گرداگرد جهان

من در این دهر چه کنم نیست به که گویم دردم | باز نزد تو بیارم گله و آه و فغان

آخر از دست برفت این دل و رسوا گشتم | در صفا عاقبت فاش شد این راز نهان

(پنجشنبه ۲۳ فروردین 1323 اصفهان)

۱۵ شعر

(ز می بگو)

زان ساغری که باده‌کشان از زبان شدم | در بند قید بهتر و ملک جهان شدم

از روی لطف کرد به من یک اشارتی … سر بر هوا زدم و از پی جویان شدم

از آن دمی که عشق بتابید بر دلم … جانم گرفت و صاحب روح و روان شدم

هر کس که گفت جز سخن دولت نزد من … گفتم برو برفت و آزاد از بدگمان شدم

شصت و دو سال عمر هدر دادم از گریز … از نو ز عشق تازه گشتم جوان شدم

ایمان و دین من به هدر داد زلف یار … در لطف دولت صاحب هم این و آن شدم

بودم نه آنکه یار بخواهم چنان بخواست … عشقش ادب نمود و مراد جهان شدم

مژگان دلبر تیر چو بدید این فغان … زان پس همیشه زخم ز تیر و کمان شدم

عشقم ربود از سر و دیوانه‌ام نمود … مجنون نمود و از پی لیلی روان شدم

مهر سکوت از لب من برگرفت عشق … زان رو درست تا صاحب نطق و بیان شدم

ساقی بداد جام می آتشین مرا … از گرمی و حرارت آن می جوان شدم

زان آتشی که گشت گلستان خلیل را … زد شعله به جانم دیگر از آن شدم

دیدم که یار ز راه خرد جان طلب کند … هر جا ز دست دادم و در بند جان شدم

کرد او به من نگاهی و دادی جواب من … زان پس همیشه من هدف دشمنان شدم

دستم بگیر و پای به چشمم گذار یار … در راه عشق خسته و ناتوان شدم

فریاد من شنید و به من گفت بی‌صدا … از آن زمان همیشه دگر بی‌زبان شدم

رفت از برم نگار و نگه از غضب نکرد — اندر فراق با غم دل هم عنان شدم

روزی که گفت یار به من راز عشق را — پرده گشاد و محرم گرد بیان شدم

گفتی شفا برد گله بگذر ز می بگو — نوشیده ام ز جام دو چشمین چنان شدم

(جمعه 25 فروردین 1333 / اصفهان) ۱۹ شعر

(شعله در چشم سیاه)

مرا است عشق بر آن شعله در چشم سیاه — از آن زمان که نمودی به من ز لطف نگاه

دلم ربودی و کردی اسیر یک نگهی — دو چشم مست ترکت مرا زده گمراه

دلم برفت ز دست و خدای میداند — در نیست هرگز از این درد رهایی ام از

چو روی ماه تو را دید این دو دیده من — دلم به بند زلفت و خود دیدی مرا است گناه

دلم به چاه زنخدان لعبت اندر بند — بگیر دست مرا افتاده ام ز چاله به چاه

به بنگر روی تو روشن شب من است چو روز — رقیب با تو به بینم مرا است روز سیاه

رقیب خواهد از آن باغ حسن گل چیند — منم بروی گلت تو همیشه دولت خواه

به بین به چشم عدالت در این نه انصاف است — در من ز عشق تو دارم چون رقیب من به رفاه

به طرف خرمن زلفت مرا است دست دراز — همیشه ای تو بدستم ز مهر تو گاه گاه

چه خوشه چین کنم ام به پیش خرمن حسن — اگر دهی تو مرا گندمی شوم چو شاه

سرم فتاده به صحرای عشق مجنون وار — تویی نشسته چو لیلی به خیمه و خرگاه

نصیحتم بنمودند خلق و من گفتم — فتاده‌ام در این بلا که عشق خواه نخواه

هزار روز سیاهم شدست ز ره عشق — ز دست شد همه دین هرچه بود در این راه

مرا به حال خود افتاده و پریشان دید — گذشت از طرفی و به من نکرد نگاه

دلم ز هجر تو پرخون و اشک چشم روان — بپرس حال من خسته‌ای تو گاه بگاه

ز هجر روی تو آخر مرا رسد روزی — که نشنوی تو صدائی ز من جز از هی آه

ز عشق یار کشیدی صفا تو این ذلت — بده دگرهای خود دلت به هر زنی چون ماه

(یکشنبه 27 فروردین 1323 اصفهان) 17 شعر

(بقیه شعر)

بهار عشق من و سال تو مانند رسال — بهار هر دو نمودار شد به عهد کمال

بهار بیاورده سبزه و نسرین — بهار عشق فتاده به پای حسن و جمال

به سوی صحرا رفتیم هر دو گشت کنان — بهار دیدی قدرت ز دادگر متعال

ز هر طرف گلهای نسرین و جوی آب روان — هوا و سبزه در دشت از نهایت جمال

به هر کنار زده باغبان درختی نو — مرا به جای زده تو ز شاخ عشق نهال

گرفتی از دستم چنگ شعرها رسال — بردی آن به نشستی کنار آب زلال

بجای خدنگ بزیر تو کمان چشم بود | مرا فدای تو گردد بدون قال و مقال
شبیه برادری بر شعر من بدین رفتار | مثال برادری بس افتخار ز ماه و هلال
مرا نگفتی تا دسته ز گل چینم | کنم نثار مبارک قدوم با اقبال
صفا نکرد در آن سه نمود ترک ترا | از او همیشه محبت بود بدین منوال

(سه شنبه 28 فروردین 1323 اصفهان) ۱۰ شعر

(رنگ ناخن یار)

صدای ناله اگر بشنوی ز ناله ماست | به چشم خلق اگر باده هست باده ماست
هر آنچه خون شده این دل ز تیر مژگان | بجای باده گل رنگ در پیاله ماست
غم فراق دلی پر ز خون ولی خوانی | ز شکره کرم یار این حواله ماست
دلی شکسته نالان و چشم پر از اشک | همه بجای گل سرخ و سرو و لاله ماست
به باغ ژاله نشسته بروی گل هر صبح | رخش گل است عرق او بجای ژاله ماست
به بین تو قرمزی ناخنان یار مرا | همه ز خون دل تنگ یار پیاله ماست
خجل مرا دارد از بلای ... | نشان دهم به همه کس که این قباله ماست
ز باغ حسن نگارم رقیب گل چیند | مرا خاک بر سر من یار این نظاره ماست
دلی که بر خم زلف نگار میبینی | همی فکار و خراب ز دست دلاله ماست

ز بخت خویش ننالم صفا که روز ازل   قدر بخواست مرا عاشق این ستاره ماست

(پنجشنبه 30 فروردین 1323 اصفهان) ۱۰ شعر

(سهام عشق)

بنشین به بزم من که ز دست شنود تو این ندایت   که ز درد و دود آتش عشق به جان کند سرایت

تو مرا از آتش عشق گداختی چو شمعی   که بسوزد و نداند ز کجاست این حرارت

بکشی ام به تیر مژگان گذری به روی قبرم   نگهی کنی نگوئی ز من است این جنایت

اگرم زنی به تیرم به ره تو گر بمیرم   دل من کنی پر از خون نکنم به کس شکایت

به دو دیده پر ز اشک خود این سخن بگفتم   که به پیش روی ماه تو کند ز من شفاعت

تو و عالمی نوازی من و بخت سرفرازی   نکنند هیچ باور ز من و تو این حکایت

من و عشق و بی‌قراری تو و جام و می‌گساری   به که گویم این معما بکجا برم شکایت

به رقیب گفته بودم که بسوزم و بسازم   تو برو ز پیش و از ما ره من بکن لطافت

تو بدیده‌ام نشستی و به سیر من امینی   دل پر ز خون خود را بتو داده‌ام امانت

تو نگارخانهٔ حسن و مهی و من خریدم   همه سهام عشق تو به سینه دل با رضایت

نگهی کن از شفقت به دلی پر از محبت   که ز شهد بوسه از لب لعل بمن بکن عنایت

گرهی ز تاب زلفت فکنی به گردن دل   بکشیش با مهارت بکشیش در اسارت

شود آن زمان که گوشه نشینم دگر ز رندگان — به هوای اسیر او تیر و همین بود کفایت

من و یک سبوی پر از خون دل که با همه مروت — همه جا بگو و بزن زمین اینهمه حکایت

بروم صفا به میخانه و سبوی خم بگیرم — که ز آب دختر رز به بزم همه لطافت

(چهارشنبه 30 فروردین 1323 اصفهان) 15 اُعر

(دوپای برهنه)

آیا شود که باز ببینم صفای تو — تا سر نهم ز شوق به خاک سرای تو

هرچند رنج میکشم با رضای یار — هر جا تو میروی بروم از قفای تو

گر میکشی مرا نروم من ز کوی تو — دشنام گر دهی همه گویم ثنای تو

تیری ز تیره ذات نفکندی بسوی یار — تو کشتنم بخواستی و من بقای تو

فرق من و رقیب همین بس که او ترا — از بهر خویش خواهد و من خود برای تو

آن ماه آسمان که شبها جلوه میکند — بر چشم خلق می فکند خبر ادای تو

خواهم ز بهر پوشش آن پیکر لطیف — پیراهنی بدوزم از رگها برای تو

بوسی ز یار خویش بدادی نگفته‌ام — ای عاشق خراب بگیر این سزای تو

با چشم جان همه ذات ظریف تو دیده‌ام — آیا شود برهنه ببینم دو پای تو

صد تیر از فراق تو آید بدل ز حق — تیغی دگر نباشد الا نوای تو

چشم دگر نبیند الا رخ تو را — گوشم دوباره نشنود الا صدای تو

کشتی مرا ز هجر و نگفتی دریغ بود — آن عاشقی که گفت همیشه دعای تو

روزی رسیدم با تو بگوید عالمی — جانا فدای عشق تو شد آن گدای تو

(سه شنبه چهارم اردیبهشت 1323 اصفهان) 13 شعر

(فراق)

بوی فراق آورد باد صبا ز هر طرف — راحتی ار چنین شود جان مرا کند تلف

شهر بنا شد این دگر قبر شود برای من — تو بروی ز نزد من همچو رود در از هدف

تو چو روی ز نزد من بلبل عشق کی خوان — گل نبود به چشم من خار و نگار چون علف

خواب رود ز چشم من غرق شوم خجل — گریه کند بجای من نغمه ساز و چنگ و دف

تا که بدید دهر کج ناوک مرا بکوی تو — چشم شود تیر او کرد دل مرا هدف

فرقت روی ماه تو داغ زند مرا به دل — هجر تو پر کند مرا اشک به چشم و لب ز کف

چشم من از عقب تو نه نگرد دو تو ببردی — کور شود دو چشم من خاک ز تربت تو بر دف

روز سفید شد سیه با تو دیدی ای صفا — آخر کار و آن شد دامن دلبرت ز کف

(چهارشنبه 6 اردیبهشت 1323 اصفهان) 8 شعر

(پنجه بر زلف)

زلف بگشودی و برهم زدی و شانه زدی   آتشی باز مرا بر دل دیوانه زدی

پنجه بر زلف زدی موی پریشان کردی   زین پریشان نه مو مشک به کاشانه زدی

گردن شاخ مرصع صدف شد با زلف سیاه   تا نگه کردم یک چشمک رندانه زدی

تا بپرم بر تو بیایم به شدی شمع رخت   شد خفه جان و چو آتش به پروانه زدی

شعله در دل چشمه خورشید گرفت   آتشی بود که آرام در این خانه زدی

خیمه عشق زدی بر دل ویرانه من   ای بنازم به دم دلکشت و چه شاهانه زدی

خواستم تا که کنم بکنم گریه ز چشم نهفت   خنده کردی و مرا طعنه مستانه زدی

چشم فتان تو تیری به دل زارم زد   گوئیا نیشتر از من چو شه پیمانه زدی

آتش عشق زدی یکسره بر جان صفا   جان فدای همت باد که مردانه زدی

(شنبه ۹ اردیبهشت 1322 رفسنجان) ۹ شعر

الهی من بقربان تو گردم   سراپا زخم پیکان تو گردم

اگر آئی شبی در بستر من   همه عمرم بقربان تو گردم

شب و روزم گرفتار تو باشد — به فکر روی و دیدار تو باشد
اگر از دست عشق تو برم جان — مدام ذکر رخسار تو باشد

از آن روزی که روی تو بدیدم — نه روز و نه شبی راحت ندیدم
گهی رویت بود یکتا خیالم — دگر از بوستانی گل نچیدم

مرا دردی است بی درمان خدایا — مرا عشقی است بی پایان خدایا
ز عشق او پریشان گشته‌ام زار — شدم من بی سر و سامان خدایا

اگر با من تو می‌بودی چه بودی — اگر دردم نیفزودی چه بودی
به دامان تو من را گر رسد دست — اگر عشقت نمی‌بودی چه بودی

اگر روزی رود از دست تو بالم — همه عالم شود گریان به حالم
کشی هر دم به زیر تیغ تیزم — تو لیکن کی دهی یکدم مجالم

هر آنکس روی و موی تو ندیده — به عمر خود در این عالم چه دیده
مدام از دیده‌ام خون چکیده — ز چشم سرخ و رنگ من پریده

بیا بنشین به چشم ای دلارام | که تا از دیدنت گردد دل آرام
ببینم روی ماه و زلف مشکین | لب چون پسته و چشم چو بادام

اگر روزی ز چشم من شوی دور | نبینم چیز دیگر میشوم کور
روان گردد ز چشمم رود خونی | همی گریم چو نیسان تا لب گور

خیالت دائماً در این دل من | سرشته عشق تو شد با گل من
مرا کشتی بدزدی زندگانی | بیا بنشین و حل کن مشکل من

چرا هرگز تو نزد من نیایی | شبی آیا شود کز در درآیی
ببینی بیش ازین زار و افکار | ز عشق من بمن قصه سرایی

(سه شنبه 22 فروردین 1323 اصفهان)

عزیزم مردم از هجر و جدایی | فراق و وعده‌هایت بی وفایی
تو گفتی امشب آیم من بخوابت | ندارم خواب پس تو کی بیایی

اگر رفتی و تو گشتی ز من دور | ز گریه چشم من خواهد شدن کور
اگر آیی و بر چشمم نشینی | دوباره چشم من پر گردد از نور

هر آنچه کرد با من در نهان کرد — در این عالم مرا بی خانمان کرد
صدایم بشنود هرگز نه دانی — ز عشق او مرا آوازه‌خوان کرد

(سه‌شنبه 22 فروردین 1323 اصفهان)

بخواهم تا که روی تو ببینم — بپای تو نهم چشم و جبینم
اگر در عالم خوابم بیائی — گلی از بوستان تو بچینم

ز رندی ترکتازان نغزی دارد — ز مژگانم گهر از برج بارد
خلاف گفتم و آن مصلحت بود — علاج درد ما آن بود دارد

در این دنیا ز من شوریده‌تر کی — از این عالم ز من رنجیده‌تر کی
هزاران نکته‌ای در وصل تو دارم — ز تو بر بخت من خندیده‌تر کی

کنم در هجر او ماهی درازی — مرا مردن به از زجر نهانی
رقیبم گرد آن مه ما در آغوش — مرا مرگ است به از زندگانی

مرا یاری است در آن برج بارد — خدایا درد من لاعلت دارد
نه بنشستن روا نه پای رفتن — بنالم تا ابد زین بخت دارد

مرا عشقی است بر رویت نهانی   ترا حسنی است چون سحر جاودانی
تمام شوقهای در شعر گویم   که تا یکبار آنرا تو بخوانی

خدایا عشق او بردارم از دل   تو از این ره ز من کن حل مشکل
تو لیکن کشتی امید من را   چو میدانم نخواهم دید ساحل

(شنبه 26 فروردین 1323 اصفهان)

مرا پای سیاحت بر سوی تو دارد   هوس بر دیدن روی تو دارد
زدم در باغ تا گلها ببویم   چه گلها هر گل بوی تو دارد

از آن روزی که دادم من دل از دست   ز جام باده عشقت شدم مست
شب و روزم نمیدانم چه باشد   ندارم جز تو در عالم کسی هست

خدا نوری ز خود افکنده بر تو   که تاج حسن شد زیبنده بر تو
سراپایت بود یکسر نکوئی   نمود عالمی را بنده بر تو

تو را باشد سراپا دلربائی   مرا همخوی بود از بیوفائی
چو من را نباشد هیچ تقصیر   نگار من بدین خوبی چرائی

هزاران درد دارم اندرین دل — ز دست روی ماه یار خونجگر

سراپایت لطافت باشد ای بت — بلای عشق تو من با دل پیرگیر

خدایا شد دل من پاره پاره — ندارم در فراق یار چاره

همه شب چشم من بیدار تا صبح — شمارد تا سپیده صدها ستاره

(یکشنبه 27 فروردین 1323 اصفهان)

(رباعی)

در مزرعه عمر همی گردیدم — از باغ جهان همیشه گل میچیدم

میگردیدم به گلزار هر شکوفه دیدم — مثل گل روی ماه تو کی دیدم

روی تو چو گل باشد و گلدان جمالت — از مزرعه عمر بهاران حاصل ماست

دانی ز چه رو رنگ گلت گلگون است — ز آب گل تو جمله زخون جگر ماست

او خواست ز عشق خود مرا اندر تب — تا دارد در من دهد ز آب لب

دانم ز چه رو روز مرا کرده سیاه — تا جلوه کند چو ماه تابان در شب